

۳

هم الدار الحسن الرسيم و بهشتين

در پايه حمد باري تعالی

حمدي که شکر گفت هر دو جهان بود
چندان که ستره آدنی پیش از آن بود
برتر ز پای خسرو خورده در آن بود
شایب الا یک حکمش بر آن بود
ملک قدم سائیان بود
مقاصد خود کامران بود

صدر زبان بود

رکان بود

چرا

این بود
چنان

۱۱۱۰
۱۱۱۰
۱۵۹۵۰

۱۱۱۰

M A LIBRARY, A M U



PF15950

۱۱۱۰

<p>دانش که دل بکفت بود از بهر مهر دوست دانش که دیده بر تو بود از آتش فروز لا محنت فراق چو دل میرود ز دست از دزد زده آتش بچند قطره قطره خون به مریم ز غم تو بر دل جراح است یار بخت سید کونین مصطفی</p>	<p>دل بچو بجز باشد و کشت بچو کان بود چون ابر بر بساط جهان و نشان بود در لذت وصال به بین تاجسان بود بایر دلی که عشق تو در استخوان بود زحمه که از تو مرید ارم جان بود کشی جسم و جان خلاص کن نرکان بود</p>
<p>توحید باری تعالی جل شان</p>	<p>توحید باری تعالی جل شان</p>
<p>یک بکن دل خود از بهوس خد و خال یار ناروشنی دیده عمرت فروز شود تا کی دل شکسته نخلکین خسته را تا کی در جرج اژدها دیدار میزبان تا کی نپی بسان بدت سینه را ز شوق تا کی ترنج سازی نار کس تج عشق کردیده تو در رخ خونی نظر کنند در راه تو در زلف نگاری شود و لبت از ای احمد بلکوی تو توحید واحدی محبوب اهل عالم از ان کشت فاخته زان از لولای بلبل خوش کوششند قمری همی سراسر اید حمد خدای را خویم کسی که کرده و زوز زبان او آن قادی که کرد کردن کشان هم</p>	<p>درین زلفا بر شکر و لبران مدار در کش بچشمه سر نه تو حیدر کردگار هر دم کنی بوسه عشق بی قرار واری که عشق نشان که تاره ما پیش خدنگ غمزه خون خواهر گلزار نیز ان کنی ز کس خود دانه انار کرد و دلت امیر غم و درویشمار چشمه ز بحر دیده دید دانه انار کز نام او زبان تو کرد و شکر شمار کو کرد و کرد واحد تو حیدر آشکار کوشند بر استانه وحدت ثنا گو زان شد ز دست مروم از او طمخوار توحید و حمد یردان در لیل و نهار بے سر کند بضررت صمد صام اقتدار</p>

در این کتب
از کتب قدسی
است

آنکس که در خرابی کعبه قدم زند
 و آنکس که قصد موسی عمران کند همی
 و آنکس که با کبر و منی در سر او رود
 و آنکس که غار بر درو پای کج دین
 آنکس که از برای پلاک کلیم پاک
 از کوه حاقه سازد و حلقش افکند
 برود و کفر و زناش بر خلیل
 اندر وجود او عیسی بے پر
 در زیر پای مادرش آید و در دید
 که حلقش بضرمت تیغ محمدی
 گاه که کند لغز نهانش از آن کرده
 گاه که بنده بشت حمل شیر خویش را
 یکدم را بساوی و در جای سنگ ریگ
 یکدم را چو قارون کنج درم دید
 یک قوم را ز ایمان عرو شرف دید
 که در جهان ز قاف حصا کشند
 بر شمع گاد و در این فرزند نیست
 چرخ چنین بلند خد بر سر هوا
 در شب ستارگان ز سما آوردید
 همانی سلیمان یکدای ضعیف
 که چمن و انش بسته فرمان او کند

اورا کند بطیر ابابیل سنگسار
 خرقه کند در البش با چکلای تبار
 قهرش بر بنیم پشه هزار زار و بار
 اندر کلویش بچدر شسته لبان بار
 کوه از زمین بر آرد و در روزگار زار
 تا از بلای کوه بماند و اضطراب
 ایرد کند راقش فرو و سبزه نادر
 تا مرده زنده کرد و از وی درین ديار
 در نخل خشک برود خرمش و در کنار
 بر دشمنان که کشاید بره قرار
 تا عنکبوت پرده تند برورش زار
 روزی حیل تا کشدش لطفت او هم
 خرقه ریشم سازد و لقمه ز سو شمار
 کشان شران روند و مادم کلید بار
 یکدم را بکفر کند تحفت و خوار
 و اندر میان حلقه باران نهی حصا
 و آنکه کند به پشت سما پایش ستوار
 بهفت آسمان این کون سازد و بخا
 چون در با آسپ چکان از ته بخار
 اندازن او فرود بر و نیم لقمه دار
 که کار او بر آرد از آن مرغ خاک تار

سلطان قصر چهارم پیران از حق
 صد نوع گنج جنبش نورشید بشکفت
 چون ذاکران برآید بسوس بده زبان
 پیدا شود ز غنچه بیکان صفت پیر
 نرگس ز عام لاله نوشید جسرعه
 نوزاد کل بجنده کشاید لیان خود
 آبک می خردان کرد و بصحن باغ
 آوار ذل فریب چکا و کشت ز نای
 مانند صوفیان یکے کو کبوتران
 طاووس بصورت چون نوز و سکان
 قمری و غنچه چکا و کچو عاشقان
 جهان صانعی که بفضیل خویش
 از آب تیره نقش شیراز فتح زند
 از ناز مشک و دوزخ زلیخا آن
 صغیر ز باد خاک هر دو ستار گل
 دار و سما معلق بی زحمت ستون
 کاه از فراق یوسف یعقوب ز دل
 کاه از برای سید فرخنده از بهشت
 احبست خواجگه که پیوود زبان
 اسپش براق و غاشبه دارش ملائکه
 بر مرکبان خوش رو جنت کند براق

ساکن شود سیرج حل وقت نوید
 بابر گل نواز نداند چمن هزار
 چون داعیان برآرد و دست چمن
 زیر سپر نماید بر سوسن خار
 آخر چرا برآید با چشم پر خسار
 سر بر کند چو دلبر عنای شاخسار
 چون یار زهره طلعت بر رخ خوش عذار
 شارک بر قصه دید بر بام و بر جدار
 دم دم ز نند چرخ بطرف جویبار
 جلوه کتان در آید در صحن مرغدار
 هر سه بنام یزدان نالید زار زار
 آمد برون همیشه ز خون شیر خوشگلار
 دانه صدق ز قطره کند و در شادان
 در خون غبر آروین نایش بر کنار
 دانه قدرش ز آب جبه شعله بار
 دار و زمین مطلق به علت و سار
 آه آسف برآرد چون از لبش آرد
 ناخواسته فرستد مرگوب راهوار
 عرش بهشت و دوزخ و کرسی جبه شادان
 زینش ز قمر به روح ایشان کاشان
 نوز بر نشست خواجه باهاش افتخار

باجهای سی و هفت
 خاتمه گشت
 چو گوشتند نام سجاد
 است از آن
 طربان ۱۱

تاریکه ضلالت تاجیه شد سیه
 آن صفدری که رونق کفار شکست
 دین پدی قرار گرفت از وجود او
 بر اوج رفته بود غبار نفاق کفر
 باران ستارگان در فشان این سپهر
 آن بر مثال زهره دازین بر دو تیر ماه
 هر یک زین سه گانه دنان چهار کایه
 آن روشنی دیدر مقصود کاینات
 کدبانو بهشت و جگر گوشه رسول
 بستان جبار و صاحب جهان که روشهر
 اول حریف خواجه و دیار آخرت
 فخر احم خلاصه اسلام در کن دین
 سلطان نخست دوم که پیش نام
 نامحرمان ظالم پیکر تیان شدند
 سیوم جلیس ناموران زبده حیا
 این زمال شوهر افکن بی شرم شوخ و
 چهارم علی که شیر خدا بود پیش او
 کفش بداده زربانے رحمت سوال
 ایزدود و زبده نیشانش فرید
 از غنچه دو گل شد پدید ابد لطف
 سید درخت بار و زو سایه دار بود

چون نوز صطفی معلما شد اشکار
 دات شریفش آمد اسلام را دادر
 شد خلق را شریعت او بهترین شعاع
 باران شمع خواجه فروشانند آن بخار
 اعنی بتول و قرة العین و چهار بار
 چهار ذکر بردشتی و رفعت ان چهار
 در کان داد و معدن دین در بخار
 کشن افتاب ماه منور در جاک بستود
 مستوره و عالم و خالقون روزگار
 محتاج او شوند کچو بر سر کند خبار
 صدیق پرور ابو بکر بار غار
 پیر صحابه شمع پدی مایه وقار
 شاید اگر بزر و چون کاه کوهار
 عدلش برنج چو پرزد کلفونه چهار
 که شرم او زنده مثل تاکه شمار
 دامن ز شرم روی او بوده شمسار
 شیران ز چروبه ماده که شکار
 دستش ربوده سر را از زخم ذوالفقار
 تا در کشد عقیقه خلقت بگو شوار
 و اندر دل دو دشمن از ان کرده خوار
 زهر او و رشک فیه مران در وجه لشار

عخص بسان لغمان زکب و بان و
 مهر پیر شرع بله دارش سینه
 خاندش چراغ هست شمع رسل خورشید
 یعنی گرفت روشنی علم او جهان
 بس مشکلات علم که حل شد رکاک
 کلاکش بگاه فتوی چون باد تیز رو
 درکش زبان بکام خود ای اخلاص
 زمره یافت خواجه نهادی میان
 کلاک در شمایل زهر از هره رخ
 از دج و ج آن دو که بکهر باو نظم
 جز شمه زبان تو تا دور بیان
 نظم را یک خود چو بسیار استی تمام
 چشم اهل خواب بوس باز کن جوی
 از آئین انابت و از خواب القیاد
 آب ندم چو ابر زوریا و دل یک
 تنجه زسی و پنج بکفت نه بوی بر
 نیمه زبست و پنج بد و از دست نیم
 یکبار سوی قبله سفر کن بجز خویش
 و نیاز کنده سر زنی را طلاق ده
 رفتی بے بیای بوسه محصیت
 تا بگو که انبیا بود زین سبب ترا

ورگام بوستان صفتش آمده بسیار
 والا ابو حنیفه امام بزرگو ار
 وزیر راه اقتضا ص بر کرد و قصار
 چون روشنی ماه دو هفته شبان تار
 بس نکته نهفته گرد یافت انتشار
 ذراتش بسان کوه که خشم برد بار
 چون ضلع حق یک به نگشتی ز صد نیز
 زانندی سخن بحدت باران باختصار
 از روی عجز رفت بسیراه انکسار
 یک در کشید طبع او تا در کشد بهار
 از اخلاق مقصد اجم سید کبار
 از ذکر حمد و لغت بینی بر یاد کار
 تا که خوری ز دوست هوا تخم کونار
 در کشت زار تقوی به کار کن پیار
 وزیر راه دید کان بس کشت خود پیاز
 هر سال سی و پنج بروزی در و بکار
 دارند و بالغ و خست بر و هوشیار
 گریست اسن راه و تن ازادی بیار
 حران خاد تا بود دارند استعار
 اکنون بیای زنده سپهر راه خندار
 در حال رفیقان نظری کن با اعتبار

در کنج گور صاحب قیل و فیل و فیل و فیل
در روضه بهشت گلزار آنکه او

کام فریست مالک پالان یکسار
میرفت در بلا و محن راه اصطبار

الضافه

بر شب زهرج قلعه نیلین حصار ماه
وینارها زهر لوز و ضیا خولش
خالقن چرخ شنید بر تخت چون بزم
که از کمران قدرت از کوره افق
گاه زوچ مغرب مشاط کان صبح
با خوشه های انجم ایند بھر محص
خورشید چون بهرج محل درو کند
صحن چمن چو روی ساگشته و بهار
در آسمان ستاره بشب حساب بین
از قدرتش هزار عجب کو کند پدید
انزخاک تیره روی چو خورشید او کند
کرده بهمان زوید که زمین بد نظر
در روز و شب زیست و تعظیم امرا و
ان دم که ملک روز و چکانش بھر
خورشید در نیام کش تیغ ز شب
لطف قدیم و خون خدا دند ساخته
دره چگونہ رفتی آخر کسی شب
سبحان قادری که با انگشتی حمیدی

سر کند نماید چون روی یار ماه
بر فرق شب تار کند شاه دار ماه
گیر و بسان طفلی اندر کنار ماه
بیرون کشند چون نسیم سوار ماه
بر کف بخت ساخته چون گوشوار ماه
پیدا کند چو داس و دین بهر زار ماه
بغی بیاغ بر سر بر شاخسار ماه
نیروان در و نوده ز گل صد هزار ماه
اندر چمن مشایده کن پیشمار ماه
بر خار گل ریخته بوقت بهار ماه
بکر و در و نماید از هر غدار ماه
اندر شب دوزخ زلف بر خار ماه
در لوزه جرم مهر و منازل گذار ماه
جوید ز روی شرم طریق فرار ماه
بر کوه سپهر جوید و سوار ماه
از بهر بر سر سفر شب رویدار ماه
شبها ز تار کر بندی راه دار ماه
بر آسمان بکام کند دل فگار ماه

آن آفتاب بزنج رسالت که می نمود
 ختم رسل محمد مرسل که روی او
 شد سیکل شارت انگشت دوم
 بر شش نشان معجزه خواجه زین
 چرخ نبوت و فلک صطفی که بود
 یک ماه از سپهر ابو بکر بد بلب
 عثمان با حیا سه سیوم که می نمود
 چهارم هبش علی ابوطالب که بود
 خورشید آن فلک حسن بن علی
 دوم حسین ناموران مشتری صفا
 زیدناگر سپهر کند از پشه شرف
 چون ماه نو ز مغرب با که عیان شود
 در رویت بلال همه تنبیت کنند
 چه جاکو شرف لی است که در دیدن
 هر مه خلل پذیرد قصر حیات تو
 هر مه بدار ماتم عمر عزیز خویش
 عمرت بقا ندارد در کلبه فنا
 از کشت زار دنیا بردار تو نشه
 در انتظار مرگ و فنا کشتن حیات
 حالی است صد و گاری پس برگشت
 آنانکه جام نزع چشیدند روز مرگ

آن طلعت نجمه او افتخار ماه
 می تافت چنانکه بشهبها تار ماه
 مذکور زان سبب شد در روزگار ماه
 کردند از زواهر شب اختیار ماه
 او را در آفتاب در نشان و چهار ماه
 دوم عمر که یافت ز ریش یار ماه
 پیش ضمیر روشن او چون غبار ماه
 بر آسمان مردی در روزگار ماه
 که روی او نمود شدی اشکار ماه
 که ز لعل سپ او ست حکایت گذار ماه
 بر شعر من بدعت ایثار شایه
 بیند مرد وزن رصفار و کبار ماه
 یعنی نجمه بادا بر با چو یار ماه
 کم میشود در عمر کبار و صفار ماه
 از برج چون بر آید گشته فراز ماه
 تا بگری با تم خود سو گوار ماه
 چون ناگ بی وجود شب ندرت یار ماه
 چون بگذرد ز عمر درین کشت زار ماه
 بر بته رخت رحلت خود می شمار ماه
 تا یادگار باشد زان حال و کار ماه
 بگذر شدند در نظرت یادگار ماه

ایزد جمال ایشان بنگاشته خانک
شایان نازنین و عروشان سنگین
کز آفتاب طلعت رخشان بر یک
زیر زمین مستدار گشتند جملگی
روی چو باد ایشان با خاک شد قریب
بنشسته خاک تیره بجای سیدین
از خشت و خاک بستر بالینشان شده
سنگین دلم بگفت که ای خطیب
یعنی شاد حق می شد بهاد و عمرت
در سخن کشیدن از سحر طبع زان

بار روی شان منودی تار یک خارا
بودند در لیالی خویش و تبارها
بوده بس و وظیفه داد در خوارها
مادام بر سپهر بود بس و قشرا
گشته بکنج هر لحدی خاکسارها
بر چهره که بودی از در پشترارها
شاید اگر بگرید ازین زار رازها
تو حید حق بکوی در و لیقش بیارها
اندر حجاب طر مینان مدارها
زینت گرفت چون ز علی و نقاره

الضامه

هر باد او کز افق خاور آفتاب
بله امر حق تعالی در پیچ باداد
حق می برد بقدرت این بنر آفرین
در روز و شب نماید ایند بهندگان
مه را نشانه ساخته از پریشان
مه نور می فشاند هر شب با مر حق
حیران شده بضع خدا می کنم نگاه
کوی که آب و آتش ترکیب داد نار
به فوج آسمان همه آیات ملک است
به وحدت ندای گواهند یک سبک

سر بر کند نماید چون اختر آفتاب
پیدا نگردد از طرف خاور آفتاب
تأمی رود چو مرغی ز زمین پر آفتاب
مه را بسان ناهق چون سپر آفتاب
در روز کرده از بی شان ره بر آفتاب
دایم بدون از دست ضیا کسرت آفتاب
گاسه باوه انجم و گاه اندر آفتاب
چون بگری تو بر فلک اختر آفتاب
نقش شهادتست بنده پیر آفتاب
ماه و سپهر و روز و شب و دیگر آفتاب

شرق و غرب
مشرق و مغرب
در آن کسوف و کسوف
در آن کسوف و کسوف
در آن کسوف و کسوف
در آن کسوف و کسوف
در آن کسوف و کسوف
در آن کسوف و کسوف

تاز آتش جهنم یاد آور سبب بین در موسم تموز زگر سبب یک زمان آخر چگونه باشد حالت بروز شش ایمان درست دارم ان خواه ازین رمزی فصیح میزدان گفت خطیب	بدوی چرخ تافته چون ادا قباب نالان شوی چو گرد و تابان تر افتاب مقدار نیر تا بند چون بر سر آفتاب زان صباغی که هست بدو نور آفتاب کز وی گرفت ز نیست زبیب و آفتاب
--	--

المصافیه

ای قدرت تو کرده بروز از خور آئینه که روی روز و چهره شب یکدیگر در شب ز ماه زید آئینه بروز بهر عروس مرد مکشیم بندگان بر جهت سپهر برین بسته روی فلک چو آئینه و ما بروز شب صحن سپهر نیل در شب ز اختران که حکمت بمصطفی منه جلا و صد پیر صبح دم نماید مشاطه سحر خاتون صبح بسته ز سرخی بکفت داوی دلی چو آئینه صافی مرا بلطف هم صیقلی لطف تو از صیقل کرم رویم بان آئینه بنکاشتی چنانکه تا بویک ز آتش تو خلاصی بود مرا گویند ز آب آئینه که در سیه و یک	صنعت شب نموده زمه دیگر آئینه صنعت ساختی زمه ز خور آئینه از آفتاب باشد اندر خور آئینه لطف تو ساخته زنده اختر آئینه نیال صنع و قدرت تو از زرد آئینه صنع تو می نگاه کنیم اندر آئینه بنیم پاچو پر زرد و گوهر آئینه گاسه زابر زنگ بشاند بر آئینه بر زوده زنگ شب ز سو خاور آئینه بکمر فتنه خنده زن بکف احمر آئینه زنگ خطا و عصیان کیر و کر آئینه روشن نمکند زنگ خطا یک آئینه پیر که چنین ساختند اسکندر آئینه از آب ویده دارم یارب تر آئینه ز اشک چشمم گرد روشن تر آئینه
---	---

دارم دوسرخ ز بیم تو مانند ندایی چون بنگرم در آئینه بر شای و تو در پاسے تو به افتم و خواهم که بشکنم جرم چو زنگ لیکن فی سحر زنگ کفر آئینه که در وی روی امید فضل یار بلم ز خرد و حسد صاف کن چنانکه	همچون ز دست چهره عاصی مرا آئینه گرد و در عکس چهره من صدف آئینه از دست خرم ذرکت خود بر پیر آئینه حقوق لبسان آئینه فی چون پیر بینم از ان قبل بود منظر آئینه صافے شود ز صنعت صقل کر آئینه
--	---

الاضافیه

هر دم دلا شاه خداوند کوی و بس مخلوق را کوی ثنا پر سیم وزر از نسل وزه سنه و فارغ ششست کرد ز زمین بامش پیداکنی ز صدق به قصد دید با طیف زهر دانه از ان از چشکس نرسد انرا و بد بفضل از پیچ کس نترسد این را کند و ان ذاتی بجام قوسل بیا آید ان چنانکه شخصه بحق و جمل چنان بشکند سبحان خالق که بشش روز آفرید	مگذار ز کوی وحدت و تو خدایک شایان و مستحق ثنا ایز دست و بس ذاتش مقدس از صفت نفس و نفس تخم جنوب مثل جو و گندم و عدس قدرت خدای دار و باقی همه بیوس تاج و سر بر و خاتم و هم پیل و هم قوس از بهر نان پیش و بر خیس و خس صیش جهان بگیر چون صویر و جیس کو فرق حی نداند از آتش تا نفس پزده هزار عالم بے عون بیچ کس
---	---

ایضا

سبحان عالمی که بداند به نیم شب سبحان حافظی که فرستد ملائکه و در شبید از عرش حکمتش	موسی اگر بجنبند یا پر زنده کس از بهر حفظ و شب تاریک و عین صدرا شب زهر کند او به عین
---	---

گنجی چو یوسف صدیقی آرد ارگل مخا
 بریده باد سر از گردش چو کلک تیغ
 ستوده مقصد اولاد آدم و حوا
 ربو و از سر میدان انبیا و رسل
 ز جام خانه اسری برید حضرت قدس
 هماره لعل سمندش فکند موجودات
 سپهر مهر نبوت مه سپهر مراد
 یکم خلاصه تسلیم و نام او صدیق
 دوم که ناچ عدلش شکست گردن
 سیوم ستوده خصمالی که بود و بر او
 حریف چهارم اعدا کشی که از تیغش
 چو تیغ صبح نمایش برآمدی بوغا
 کسی که روز شنبه پیش را کند دایم
 نبغت احمد مرسل خسته گرد و عمر
 زو صفت درخ شاگردان چه سود و عقل
 مهنا صحرای آینه ضعیف جمال
 بران امید که ای فایق جمود نبی
 فرست تحفه عفران خود بترت آنکه
 پنجش زلت هر یک که بندگان آید

گنجی چو ذات محمد ز لطفه در خلق
 بنفش آنکه بر خامه را بخوابد شوق
 که هست آدم و حوا از اصل و خلق
 بصر لجان تقدم حکم کوی سبق
 برای خواجه بنیاد رده جبه و قریط
 زهر روشنی دیده در میان حدیق
 چهار یار مران مهر و چرخ را جوینق
 که هر چه گفت پیاپی گفته خبر که صدق
 گرفت ملک جهالت بضرریت حق
 ز حلم قرطه خوش پوشش از حیا لیل
 چکید از تن حساد خون بسان ق
 شری ز خون اعدای زمین بر لگش
 بجه خالق و لغت رسول مستغرق
 حیات تازه شود و رثا و مدحت حق
 فدا بقهر چه چهل از سبب اوبق
 نوشت نامه دین بر معانی منقلب
 دبی بر است و ازادی ز غمی قلق
 بگفته حمد و ثنایت برین طریقی
 چو رود کی در شیدی و صابر محقق

ایضا فیه

یکشای لب محمد زبان آفرین بدام
 تا چون شکر زمین شالیش رسی بکام

این شعر از حضرت
 علی بن ابی طالب
 علیه السلام است
 که در وصف
 حضرت محمد
 صلی الله علیه و آله
 فرموده است
 و در بیان
 آنکه هر یک
 که بندگان
 او باشند
 از او جدا
 نمی گردند

انسانی ذات از انا جان بودن
 آنکه صلب والدت آورد در رحم
 زلفت ز راه ناف رسانید از کرم
 زبان بگشاید و برین عالم قرار
 پس ز کنار ماورست از شیر خوشگوار
 و نگاه مرید بر رازی کش قنبر
 چون از صبا بعد جوانی شدی ترا
 تشبیهت شد رقی افکنده در برت
 گویم ترا برای چه آورد و در چوب
 آنکه بکوی او بر طاعت بر دوش
 اندر قیام بچو الهت راست قد شوی
 نه از برای آنکه خوری باده پلید
 بر بام خانه شیننی با مطرب حریف
 و آنکه غشی از سر مستی تمام شب
 همسایه از قناد تو اندر فغان شده
 تو خفته تا بر وز واداء نماز شب
 به روشنی طاعت روی تو تابد
 چون آفتاب و ماه در فشان شود نور
 شیطان برای حیدر تو دام نهاد
 او را زهر سجده آدم برانده اند
 بسمل بدست جنت خود دام آید

در روز شب بگوید یا خالق الا نام
 نه با طفت و ادویا مشرب مقام
 در تنگنای زده دان و ادست نظام
 و زلف فضل خویش بر ایندین نظام
 پروردگار و سال رضای تو شد تمام
 تا و اولقه لقمه شراطه را با او ام
 جفت حلال داد که نان قوی از خم
 کار معاش نفس ترا داد انتظام
 تا مرور آکنه تو عبادت علی الدوام
 باشی مقیم پیش در او بچ و شام
 و اندر کعبه پشت خم آری بسان لام
 گیری ز دوست ساقی بهر نشاط جام
 لغزه زنی زمستنه برگوشه بار بام
 در کعبه گرفته مروه بادی کند غلام
 پس مر تر از فعل تو مقصد نهاده نام
 در دوست تو باقی مانده بسان دام
 در دیدار خلق بنووه سیاه قام
 رخسار با آنکه لبش میکند قیام
 معلوم فی ترا که در اقامه پیرام
 بنخواهد که تا بکشد از تو انتقام
 و آنکه بیای تو به بدرگاه حق خرام

فصلش در قبول کشاده است بر تو
 در نوم صرف کردی شهرها و عمر خویش
 تا خدمت اجابت یابی ز کردگار
 در پیشگاه ینکان بنود ترا محل
 آردی گذر نیا بد چون مهتاب بود
 گلدسته گریبوی بوش کجاست
 اول ز کام را بد و اهای دفع کن
 بدخوشده است تو سن نفست ز سر
 و آنکه تبار نایه قهرش یزین چنانکه
 از حال گور و مهول قیامت خبر نگار
 برکش ز گوش پنبه غفلت پس انگیز
 تو دیکه و یکی است بهنگام قیامت
 چیکه هست پیک مرگ که از لشکر خلیف
 نوح بنی که بود بهالم هزار سال
 می باش منتظر شب و روز مرگ
 در هیچ عقل داری اندیشه کن گور
 چون منکر و نکیر پرسند مر ترا
 و مر ترا بس تو گذار و دشوی هلاک
 و ز روز رستخیز بر اندیش کاندرو
 از سبب قیامت بسته خود و خلق
 عاصی زشت خصلت آخر کجا رود

در خواب چند باشی بر خیز از منام
 ماضیش نام آید و سببش نیام
 اندر ره انابت زودتر گذار کام
 تا نگذری ندروی حجت ازین مقام
 در پایگاه با و شهبان رسپ باخیا
 اندر مشام چون بودت ز حجت کام
 پس گل بهوی تار سدت بود مشام
 کوشش بحال در کش ندر سرش لگام
 این سرکش شانه و گرد و مطیع و ام
 چون از پی نصیحت تو کردم التزام
 بشنویان آنکه تو خوانیش مویست و نام
 اصحاب و فقر فاقه دار با بله حشام
 ندید شد و نترسد از نیر و از سیاهام
 هم عاقبت برقت و نماندند سام
 و از جان و دل بدون کن امید و نام
 زیر آچرخ گور بود جامی خاص عام
 جز عون حق ترا که در بقوت کلام
 که چه بنمرد خلق بدی عالم و تمام
 مر خلق را ز کثرت تن باشد از دحام
 آنکس که بود پیش رود قد و نام
 آن دم که جز بفضل حقش نبود و نام

<p>کس را بنای زیناج کرامت بشمارند کس را بسوی دوزخ تابان کشان کنند یک قوم را ز تند برخ سنگ استوا نظم جمال در خورشع خواص است</p>	<p>وانگه بسوی بهشت بر تیش با احترام همسکنش دهند و ران مجلس لیام یک قوم را رسد ز خدا تحفه سلام شاید که بشنوند ز وی زمره حوام</p>
<p>ایضا فیہ</p>	
<p>ای دل بجان ستای همیشه خدای را خالی ندارد دست خود از حلقه دشت ز بهار تا نگوئی حق را مکان جای تکذیب کن ز بهر خداوند لادکان آن موجودی که از عدم آورد وجود خارج آفرید و کرد بقدرت در و درون در آسمان بسان مصابیح بر فروخت صفش پدید کرد ز ناریکی سحر طاوس را بجلوه در آورد چون عروس در سینه‌ها در و کش دوستانیش روش ضمیر یا بد از حب حق انصیب بچون عطیه در ره او نفس را مکن ای احمد البسا بد شفق فلک سرت</p>	<p>سے قدیم قادر عقدہ کشای را تا بر سر سپهری هر دو پاسے را کو افرید سکون و ادا ی و جای را گرامی دروغ فن ز اثر خای را عرش مجید و کرسی و پرو سرای را خورشید آب صفوت و آتش نای را پیرام و تیر و زهره و بر جیوی را صبح سپید طلعت النوار زای را شاه طیور کرد و حکمت بهاسے را بنهاد و سوز عشق و غم و دیر پای را نور محبت ز بسد تیره رای را در گردنش به بند ز خدمت و رای را بر بامی خلق مال سرفیق سگارا</p>
<p>ایضا فیہ</p>	
<p>ز خواب غفلت و شهوت و چشم خورگشتا که بهر صبح لطیفش لعل آتش</p>	<p>بر بیلن بریده عجزت بحسن صنع خدای که که کورند این دهریان پاده سگارا</p>

ببروز زانوی
بهر روز زانوی
بهر روز زانوی

<p>بقول باطل کرمیان مشو بدین به عقل دار دهر کز توان ادراکش یک است ذات خدای مقدس تر نبات سقف سما و نبات صحن زمین و دیده در پاکوش کشاده دار و بیند</p>	<p>که ذات ایزد بی چون نترسد نه و بیم و غلط و اندیشه و نه فهم نه دری که جن و انس ندانند ذات پاک خدا مکن بدانش مانند و رنگ شک بر آ و ولیب ز چون و چرا و بکنه ان کارا</p>
<p>حی که ز خاک ابوالبشر کرد و ز نور سینه ز راه حکمت و ز پره پزار عالم او را قعاش همه را دلیل ساخت در سینه دلش گزیده دریافت بنگام اشارتش بقدرست این خاتم انبیا که ایزد از لطف که زاده شد تو کوئی جبریل بخواجبه وحی بکار و صیقل بر سید کرد آفاق مانند بهشت گشت خوشبوی رضوانش کلید کنج آورد شد دین محمدی قوی تر این شاه شیشه بستان فرت او صافات رسول هست بسیار</p>	<p>از فطره آب جافور کرد بر روی سپهر ماه و خور کرد معروف و وجهی و مشتبر کرد قولش همه سله معتبر کرد چون در دل پاک و نظر کرد و دین بر آسمان مقرر کرد از خلق عظیم او خبر کرد در جوه کس چرخ بر کرد چون تاج پیامبری بس کرد و اندر دل دشمنان دشمن کرد هر کوی که اندر و گذر کرد بگرفت چو از غنا حذر کرد بوجیل اگر چه شور و شکر کرد کار همه مفسدان چو ز کرد یک احمد خسته مختصر کرد</p>

ایضا فیہ

ز نراق بند گانزار و زنی چمن رساند
 چون نزار غ چو زه آرد از ایشان کر نرد
 اندر رحم چینه نا آکده ز ما دور
 هم طفل احم صبی را ضالغ نیکنارد
 از نراق مرد و زن را او می کند مویا
 اسباب تن درستان او می کند مرتب
 گنگ ضعیف مسکین گرچه سخن نگوید
 مهران همی فرستند نزدیک نیرانی
 مردی اگر ز غارت پنهان شود بجز
 شخصی که کس نداند در جهان نشانش
 هر روز رزق نادان بهر چو زرق
 مستی که او دیا بر می کند با ده
 بقا و سال مشرک شرک آور و بولی
 کفتم ترا بفصل اکنون شنو تو بمل
 اسے احمد محمد رشاد ریح معنی

همواره التماس جانزار و زنی همی رساند
 حق اهل شیانزار و زنی همی رساند
 اندر دافنه آنزار و زنی همی رساند
 هم پیرو هم جوان را و زنی همی رساند
 سنگان و دره روان را و زنی همی رساند
 پیار و نالوان را و زنی همی رساند
 آن گنگ بی زبند و زنی همی رساند
 زمین گوشت سپه جانزار و زنی همی رساند
 در جبهه آن نهان را و زنی همی رساند
 آن شخص فی نشان را و زنی همی رساند
 امی و حش خوان را و زنی همی رساند
 آن مست پر دمازار و زنی همی رساند
 با شرک ان چنان را و زنی همی رساند
 خلق همه جهان را و زنی همی رساند
 نراق بند گانزار و زنی همی رساند

ایضا فیہ

مالک اونی و ملک جادوان کورت
 هم آدم آفریدی و هم آدمی اند
 پوشیده شام صدره اطلال و شربت
 مخلوق تست عرش مکان تو خالق

عرش مجید کسی و سفت پنهان شربت
 هم این جهان تو داری و هم آفرینان
 صبح صبح طلعت و در برینان شربت
 بر عرش نیست صفت لامکان شربت

<p> بنے جو پری ورنے عرضی و بی مرکی بی چشم و دیدہ بینی و بی کوشش و نوی عالم توئی تو دانی اسرار بندگان گلها و سرخ و زرد و سپید و گل نقش از شیر خوشگوار و ز آب و می و حل چشم کسے ندید و نشینده کوش کس مر خلق را بدار سلام از تو دعوت است راحت لغیب بهره اعدا دین تو بهر وصل جسته و نایافته لبه است بهر تو کرد زمره عشاق نا توان بر احمد خلیف به بخشای از کرم </p>	<p> فی قالیچه نه شخصه و فی جسم جان ترا در بابا مروی نهی سخن فی زبان ترا غلم خوب آگهی از هر نهان ترا است وقت بهار و چین و بوستان ترا است در بوستان جنت جوئی روان ترا آماده و متیا در خلعت آن ترا است تو میزبان اهل خان میهان ترا انواع ریخ نامزد و دوستان ترا مشاق شوق دیده لغز زبان ترا از قرب و انس هر هم بر ناوان ترا که احسان وافر و کرم بی کران ترا </p>
--	--

ایضا فیه

<p> الیها کس شریک و بی نظیر همیشه بودی و باشی همیشه نداری کوشش و بی کوشی سمیعی نه ذاتت را ضمیر و بی خواطر یز از بسینیا یارب علیم چه روشن کنی مشها و تاری بحکمت روز شب را نور فرمای پدید آرند گلها ز خار ز و مش و دمه کنی شیر اشکارا </p>	<p> لیک کایه و ز هر دو بی مشترک همیشه زنده و هرگز غیر نداری چشم و بی چشم بصیری ولیکن مطلع بر هر ضمیر بست جان و دل یارب خبیری فلک را زیب ده از قوس و تری ز مهر انور و ماه مینر بیار آینه بستان بلبیری نهان دارنده روغن لبیری </p>
--	--

<p>ز خلق صورت ہم سازند تو تو بخشش نعمت و مال و زر و نسیم ز ما هر کس لیتم و تو کسری کسے کورامعین و یار بنود همه بیچارگان را چاره سازی توئے غفار که گز و رگذارے برنده یونس و یوسف بعراج فراق را جہنم سے شہارم اسیر نفس ماندا احمد مالش اگر بارش ندادی و ز جوانی</p>	<p>ز ماے پرکشند صورت ریزی تو بخشش و دولت و ملک امیرے ز ما هر کس صغیر و تو کبیرے تو اورا ہم معین و ہم نصیری ز پا افتاد کا نرا دست کبیری دے بسیار اندک و در تیزی یکے در حوث و دوم را بهیری اجر نے من جہنم یا جیسری تو کشائند بندے اسیری خدایا یارده در وقت پسری</p>
<p>ترا باشد سزا عز و خدا سے و بندہ بر کمال از باد و خاک توئی فرو و قدیم و حق و قیوم اهل بر ذات بے مثل روان تخت دے و نکوئی همچو انسان بختیان و نہ ساکن بر زمین مقدس از زن و فرزند نہ در عرش و نہ بر عرش منم امیدوار و صلت تو بر اے لقب جان بادشاہ</p>	<p>تو داری ملک ملک بادشاہی بسنگ اندر نهندہ نار ہائے توئی بے شبہ و بے چون و چوئی ولیکن حکم تو دار در و اسے نگاہے همچو خلق و نے فتنہائی نہ اورنگ و متعلق و رہو اسے منترہ از خور و خواب و زجائی کہ تو خلاق عرش و شمائے مبادا کنز قوم باشد جدائے بگویت میکنم و ایم کدائے</p>

کهن بیکانه احمد را چه بسهم تو	بخود وادی مرا و را را شنائی
قطعه در توحید	
قادر سال و مه بقدرت خویش صد هزاران ستاره رخشان اندرین لوح و چرخ جرم لال بر فراز سپهر سینا رنگ چرخ را همچو اسیا گردان صبح را نور میدی به شفق این زمین کران بهفت طبق	آسمان بی ستون تو میداری سیئه علاقه بگون تو میداری پشت خم هم چونون تو میداری کوب سیمگون تو میداری داشته و کنون تو میداری در افق همچو خون تو میداری وایا برسدون تو میداری
در لغت پنجا مبر صلی الله علیه و سلم	
اسی کو از بحر تواغر شرفی برشته حیت تو شایع شده هم در تمام زمین باز و اسلام قوت یافته از دست تو آیت ذکر تو بعد سورة ذکر خدائی در عرب نازیده بوجمل از توان چو شیر برگشته سایه بان فرقت از او چو پروا در شب معراج چون در آوازه تو طوق کویان پیش مرکب رخسار این سرور و ناز و در شاه همت والا تو	قبه قدرت فراز حیمه انصر شده دیوار در چشم و لب زین غصه شده کردن کفر و ضلال از تن تو بی سر در دبستان شهادت خلق را از بر لیک پیش روز بازویت چو در دیده پایت از روی ترفیع چرخ را استغفر شده کارشستی منقاس بچاره چون خورشید وز در رخساره تو سیفت آسمان افروز شده چون عروسان گرچه چشمت در زردی
در تصانیف	
ای سید نیکو شیم وای خواجه عالی	وای پیشوای محشم وای مقصد ای محترم

اسم شریف مصطفی ذات لطیف
 نے مشک چون موتو کا قور چون
 داری دین تریاک تو کحل بطر خاک
 مر خلق را رہر توئی از چمکی پستوی
 ہم ریت طم ترا ہم عزت اوجی ترا
 آن شکفتی از فلک بگذشتی به جلالک
 پیکران بلغ ناخنی ز زمین قل نذقی
 شریعت چو شد افزاشه شد جاه کفر پاشه
 دین شکار لشت تو تیج هر دشت
 در لفظ تو ذوق شکر از نور تو یک
 مرکب برانگینخته خون اعادی سختی
 مصباح علم افروختی خود رسالت حق
 عالم تو پر نور شد کفر و ضلالت دود
 گیتے تو آراسته ظلم و خوایت کاسته
 بر سر زنج ایلان تو قیصر چون دلق
 در پرده عالم سرور مہتری را در جگر
 بو بکر یا غار تو عمر عدد و آزار تو
 اسی چو باد مہربان وقتی کہ رفتی از جہا
 احمد کہ هست آن منت را در کفایت از
 فردا شفاعت کن در در حضرت پاک

قول عزت تر تھے کف عطا باش تو
 داده خبر از نوی تو داری این چو نیم
 ایزد چنان پاک تو اندر بنی خوردنم
 حقا کہ پیغامبر توئی ہم در عرسم دیم
 ہم دعوت اسر سے ترا اندر شب قیوم
 دروی نیارم سچ سنگ بی خبر لاگویم
 یک یک ہمہ پروا ختی در حضور کلامم
 از دعوت بگذاشه کم بود کان لطمم
 بشکافه آگاشت تو بر آسمان ہدایم
 برای تو روی قمر چون غباری ظلم
 معجون دین آئینتے ہر اسیران سقم
 احکام شرع آموختی آزا کہ از دین قم
 شہری ہدی مہور شد دروچی بہاؤ
 دست تو کنج خواستہ پاشیدہ ہم چون غنم
 ریزہ چنان خوان تو دلا ترا کہ سر و دم
 بزواست تو پیغامبری شد ختم باخبر الامم
 عثمان معین کار تو ماموریت بن عم
 از ہر شتے عاصیان در دل ترا بودہ ام
 تا روز ششرا ز محبت گوید نیاید سچ کم
 تا کہ در آتش ہم کو شستگان خودم

<p>چون بدیدار خدا خیر البشر محتاج بود از در فضل عنایت نعمت بیست مرکبی که پیر رسید اوریدند از جهان بود بی بی مرکبش را ساخته با قورین شد بی بی بر آسمان مانند ماه چهارده خواجہ سلطان بود و دیگر اینها چون با کرامت چون برفت باز آمد مصطفی تا رسید کدم آید چون بچو و چنان مرصع بیست و سی و سلمان و راجا کردند امتش خیر الامم آمد بشهر دین از آنکه بویزد و بوسعید و شاه کرمان چند هر که کرد اسیر روی از صنعت و هنر بیلال اسامی چون نوازی بدج احمد و جمال</p>	<p>در شب قریب صدانش موعود محتاج بود کو بر ویت از همه مشاق بل محتاج بود تینر کام و خوب سیر و خوشن و در محتاج بود کاندر دنی صنعت استادی تبارج بود از و تاق و هانسی کو سیم از وراج بود واندران شب بر سرش ز قریب محتاج بود در برش ز کارگاه اصطفا وراج بود مرور از صد رحمت زین سبب محتاج بود آن شمی کش تحت کرسی ز آن سبب محتاج بود در میان تنش چون شلی و علاج بود سپیل داد و دیل در کخی و علاج بود رفت از همواره اندر غارت تاراج بود شد سجاد و لغتش که چه چون علاج بود</p>
<p>ای گزیده عوشت عالم در روش راه ترا راه تو بوده عوالتی ساکنان راه را صد هزاران چشم بکشداده فلک آرزو قدر قریب است بیچکس نشا سدا ندر آسمان هر که بدخواهد ترا مردود کرد و در دکن هر با چون آه کردی یاز غم بگریسته لی مع اندگشتی اندر خمر که خلوت رفت</p>	<p>ای بخت چیر نیل از شوق درگاه ترا زین سبب پیر و جوان کرد و گزین راه ترا در شب مخرج دیده روی چون ماه ترا کس نداند ز زمین اندازد جاده ترا بانه باشد هر درایزد نکو خواه ترا حق پذیرفت از عنایت کیه و آه ترا که تو اندگشت احمد و صفی خورگاه ترا</p>

الضافیه	
پیر نیلی پوش گردون چون تو یکم پیر نیلی پد فرا ز بام بستم قفس نه بار پیشمار چهر نیل از دور آیدم بدورت بگریت این جهان چون شخص سوز در نظر دین حق را پرورش داد با وضو و نماز هر که از الفاظ شیرین طعم تو نبرد بختیاری کوز تو بگرفت نقد شرع را در شب معراج چون از صید بالارفت قصه کوه کرده احمدی امام مریسلان	گشت ذوالقرنین در کتی چون تو سر نیلی دید بانی کرو کیوان و از تو کس تیر نیلی در سما و در زمین پیمتای تو دیگر نیلی تا تو پیدا نیایدی این شخص سوز سر نیلی طالب سلام و ایمان چون تو دین نیلی عمر او بگذشت اندر تلخی و شکر نیلی نیست او راجع نقصان ملک عالم کر نیلی مر ترا از اصفیا و انبیا کس نیلی ز ابتدا تا انتها کس چون تو پیمتای سر نیلی
الضافیه	
ای مهر چرخ سرودی مهر سپهر تیری ذات تو چون عیان شده کفر رخ نهان نور تو با جی ظلم گفت تو کاسر صغیر از تو دنیا گرفته خور و ز تو شد کافیه شمع تو سی و مالکن ذکر تو نقل آئین شک تو از پیام حق روان شدی پای حق خفته جمال بی شک نیست راست سبک	از مهر خلق تیری ختم به پیمتای نیلی شرح ز تو بیان شده خلق نبودان هیچ جاکو که به هم رسد تو هم قدم نهاده لفظ تو خسته شکر و انبیا زنده و خدایا لفظ تو خوشترین سخن مانع تو گفته اند یافته سلام حق ستوده کلام حق بحر شاد لفظ تو گفت اندکی گفته ترا عظمای خواجه حق
الضافیه	
ای تو تیا چشم خرد خاک پای تو در بارگاه اسیری از راه سرودی	وای ماه مهر مقتبس از روی و رای تو پیر از فرق عرش شده کف پای تو

<p>شرمنده گشت خلد ز فرد بهائی تو زینت گرفت جلد ز زینت بختی تو دارسته بنور جبین جواسے تو طاؤس جبرئیل امین بهائی تو مار فراق دید ز شوقی بهائی تو عند الملک باشد همواره جاسے تو آن دم که زار کوی شوی با خدای تو باشند در قیامت زیر لبواسے تو فرمان رسد ز مولی کاو ل ورامی تو قریم برای تست و تقایم برای تو احمد بخت لغت ترا از دلاستے تو</p>	<p>چون تو قدم نهادی اندر میان خلد فردوس بالغیم که مشتاق بخت تو باواج خوانده تنگیم اندر بینی ترا در صحن بوستان دنی در خور آمده مجدوح کرده پائی ابو بکر زانیش حی یک دست مشر ز جادیک در وقت تو تکبیر پیغامبر و ملک سبب هیچ شبه آدم و اولاد و همه چون بزور شست رسد خلق چلکی دل را در رنج که پیش از پیامبران نامست محمد است و رسول گزین تو</p>
<p>وای ذم تو اقبح القبایح جنید مدح تو سایه المدایح خواندش چنین الطیب بالفاویح گشته است لوا مع و لوا یح اخبار تو بهترین نصایح هم دست تو ناشد منا یح در روز خجالت و فضا یح</p>	<p>اسے مدح تو اشرف المدایح جز راست و بال نرد عاقل هر فایحه کان ز خلقت آمد الزاع کلام کر لبث را د الفاظ تو خوشترین موا خط هم تیغ تو قاتل اعاد سے از بهر جمال کن شقا عت</p>
<p>وای یافته عرش از رحمت نور</p>	<p>اسے نور تو مایه نور حور</p>

<p> بود است خراب بی تو عالم شرع تو شد آشکارا بر موسی تو بداد مشکابوی نام تو قلم بلوح و محفوظ در قول مکرم و شهادت سکان زمین و آسمانها معراج تو پدربام اسرے احمد بامید گفت گفت </p>	<p> از دین تو گشت جمله معمر کے ماند آفتاب مستور روی تو فرو درنگ کا فور بانام خدا سے کرو مسطور ذکر ت نبود ذکر حق دور بستند بدین و ذکر مامور معراج کلیم بود بر طور ناگرد در روز حشر دور </p>
--	---

الضمائم

<p> اسے نور و دیدہ رسالت شد شرع تو ناسخ شرایع آنکس که شریعت تو گرفت هر پنج و شہر که بود اند کفر اخبار تو مے هدایت بر طاعت حق مدام علت دلہا و صحابہ را شب و روز نام تو محمد است و قیامت از مرتبہ تو و رحمد مرد گر عرش ستانہ تو خوانند در مدح تو ثابت چو چشمان ہموارہ اگر ترا سنایم </p>	<p> دے نور حدیقہ جلالت بر ذات تو ختم شد رسالت او ماند ہمیشہ در بطالت کروںے ہر یک بدین اقلات آثار تو مے ضلالت کردہ ہمہ خلق را ولالت از لطفت تو یافت استقامت محمود ہر زمان و حالت بو جہل کہ بود در جہالت ہرگز نکند من استقامت زانت مرا چنین مقالست ناپذرت اشار تو ملالت </p>
---	---

نعت پسران نعت احمد	زین شرم بماند در خالت
ایضا فیه	ایضا فیه
<p>چون پدید آمد ز کن نور درای مصطفی آتش بزد و اگر شد بوستان بشین جلیل مصطفی در سخن آمد با حق رزوی معجزه مصطفی سوسامری مصطفی را گفت بختا مبر تو مصطفی ماده آهورفت بهر شیر دادن در وطن مصطفی از محفل خود در حقان بر کشیده بختا مصطفی مصطفی را بر ساهتی هست عالی پائی مصطفی کحل مار رخ البصر اندر میان چشم بود مصطفی جبرئیل از حق تعالی جست جان مصطفی اقتیاد صغیا و اهلایا و انبیا مصطفی با صغیا و اهلایا آمد مصطفی را و صفت مصطفی گفت غرض مصطفی گویند اندر چشم مصطفی احمد انبیا و صغیا را مصطفی را مدح تو مصطفی</p>	<p>شد منور برود عالم از تقای مصطفی گشت شیرین چادشور از آب پائی مصطفی گویندی کرده بریان از برای مصطفی تا مسلمان گشت کبری از ولای مصطفی وانگهی باز آمد از هر صفائی مصطفی گشت پویان در ره حبیب و امیر مصطفی ز ایشان عرش بر تو شد ساهتی مصطفی کی بروی خلد باشد میل درای مصطفی بج فوق سروری اندر کسائی مصطفی پیریکه او بخت اندر درای مصطفی کس چه یار و گفت اندر شرح و جاتی مصطفی چون علی مرتضی گیر دلائی مصطفی مصطفی را گفت در جنت هم خدائی مصطفی</p>
ایضا فیه	ایضا فیه
<p>بندگر خواجه عالم زبان بیا را ایم برسان آینه طبع شده دست را ایم منم با رخ سخن غنای بی غنای را ایم شدی عزوجل چون ستوده سید را ولیک سینه سخن بابت کبر و عزت نیست</p>	<p>دمان بسته مدح رسول کشایم بآفرین نبی ز ناک طبع بند و ایم سیکے ما نژد الش بنظم پسر ایم مرا چه زبیره و یار است آنکه بتمایم برای مجلس روحانیان پسندایم</p>

<p>بدست من چون صولجان در دست چو در دایج او را سه میز غم پر دم بیکاه محبت مصطفی ز راه شرف سرم ز عرش گذشته است از محال اگر بگوید کردون نرودی فخر زود بنیاد نخله خلق طیب کستبر او مرا چه پرسی کا ندر چه کاری با مقصوم بنای شرا گر چه در ده سال ز معجزات دهم شرح یا ز معجزات اودار خطبه لغتش مرا رسد بجهان</p>	<p>سند که از همه کوسه کلام بر پایم شده است الوند از روی مهر و پایم بصدور مجمع کرد بیان سند و پایم کجا تو اندر بوسید نه فلک پایم که پاسه مارج مهر بغرق می پایم عجب مدار اگر عین نافه نبایم بذوق وصف محمد شکر سبی خایم بهر گونه سخن در شناسا بیفزایم مگر ز عجز نقصان خود مقرر آیم از آنکه پور خطیم خطبه می شایم</p>
--	---

الضمایفه

<p>ای آفتاب نور گرفته ر روی تو تا پید و غور بنود و منه دشتی بنو صبح از جبین روشن تو یافتنیان عجز ز کا و دشتک ز آمویدید شد ایزد ترا جو حافظ اندر چشم بد خلق و کر بخت مشتاق گشته لیک احمد اگر شار تو گفت از عجبیت</p>	<p>وی فخر کرده عرش معلی ز کوی تو آن دم که آفرید خدا نور و دس تو شعبا سته سواد ز برار روی تو این هر دو را چه نسبت باشد بچو تو از زرق بکوه نه بنید و راه سوی تو در و سر و دس خلد شهاب از روی تو حق گفت مدح ذات تو از سخن می تو</p>
---	--

الضمایفه

<p>ز دم در لغت سید رای صوب بیراوه ما و طبع هم همیشه</p>	<p>که او شفق تراست از اتم ذراب لوقت و صفت او اولاد انجب</p>
---	---

<p>بیان لفظ او در قول افصح اگر در علم گویم بود اعلم چو ذکر رفعت الحساب افتد رسل را معجزات بس عجیب بسی بر جہل با او سینہ زدیک مدح خواجہ حسان گفت اشعا جمال مصطفی گفته تمام است</p>	<p>صفات لفظ او در وحی اغذب و اگر در احمل گویم بود النست سبب انس همه گویند حسب ولیکن معجزاتش بود اعجب ستان پر گز تو اند حضرت حسب که حسن بود اشعارش نه اکتب فن کل اسے مولاد اقرب</p>
<p>چون تو شنوی نام دال را محمد دارند دل را می خلق ان به لیکن بنها و محمد بجان دام شریعت افتاد بسے شکر معنی بکه لفظ بسے بیج شک و شبہت در کل غرام شہداء محمد به سپر بود نور سحر لقد روشنی طاعت و از نور عباد بس جبر عدا سمرار که نوشید بود بکر اسے احمد اگر سے طلبد رونق فردا</p>	<p>بر کوی در و د از جان بر نام محمد جز حق بنده نیست و لازم محمد افتاد همه عالم در دام محمد هر لفظ که بود از دهن و کام محمد محمودید آ عاز و سمر انجام محمد از خیر بنده خاصے ایام محمد چون صبح بدی روشن بر شام محمد در تجسم خلوت زبہ جام محمد امر و بر و بر اثر کام محمد</p>
<p>ما معین چیست خاکپاسے محمد خامت عالم برای نوع بشر شد سود همه قدسیان جہان کدورت</p>	<p>خبل متین رقبۃ ولا سے محمد خلعت نوع بشر برای محمد برتہ اعلین عرش سائے محمد</p>

عروہ و تفسیر است دین دلرا	بیش از گوشم رو اسے محمدؐ
جان گرامے دین نیست عشقش	جان من و صد چوسن فدائے محمدؐ
جائے محمد درون خلوت جان است	نیست مراد گیرے بجائے محمدؐ
حشیشايش بجز خدا که شناسد	من که و اندیشه تنای محمدؐ
نور قاف آند آفتاب محمدؐ	پردہ آن نور خاک آب و محمدؐ
بست بقای ز آب و خاک و کرتہ	رتبہ امکان نداشت تاب محمدؐ
چشم خدا من بجز خدا می نہ بیند	چون زمینان بر فتنہ نقاب محمدؐ
افسردہ کونین گشت کاف الفجر ک	از شرف دولت خطاب محمدؐ
چون شب اهری کشید سرتہ مانناغ	نفس سوئے کے شود حجاب محمدؐ
دولت فردا بسج باب بیا ید	ہر کہ شد اعرز رباب محمدؐ

ایضاً فیہ

چون رسول را بیت اندر جهان آمد دید	از شکویش در جہان امن و امان آمد دید
فریل قوت پیشہ شدہ چون ناکہان	بر بساط و ہر شاہ در سلطان آمد دید
ارغوان ردی ختم انبیا چون شد غیا	در رخ بوجہل چون غفران آمد دید
صیت عرق طائرس در شرق و مغرب	نام او اندر زمین و آسمان آمد دید
گشت کاسد کفر و بدعت از روح دین	رواق اسلام سادقت او آن آمد دید
ہم شریعت ہم طریقت ہم تحقیق شد بیا	ذات اداری برای این بیان آمد دید
نان بجان الذی شد بختہ بگردون انکہ	ہر آن دعوت بکیتی ہر جان آمد دید
دایکان اہرمت بخوان شمع و دین نان منور	تا عالم امن چنین خوش میزان آمد دید
مستقل شد در تنور سینه او ناز عشق	آب صافی را کو از ان زبان آمد دید
سومار و مادہ آہور آرزوی محجرہ	پیش از قول شہادت از زبان آمد دید

احمد ابر بند لپا ز بحر کاند را بنایت	از نهراران بیدکی آنچه از زبان بریدید
ایضا فیه	
<p>بنفت بر سخن کز من بر آید ترا چون داد حق غور مالت کسے کو این ندانشند در دیر ز بعد مبعثت هر لحظه نو نو بناشد جمله را منتظر چون مجسمه ضیاء را خور زرایت مشتری شد ز موسے پر خشم غب فشانست شها چون پیل شریعت شد خزان اگر کسے ز خوانت کمره خواه کمینه خاک رو بجهنم نصرت نگویم آسمان را آستان چو رفته در شب معراج بر چرخ معراجت حکایت کرد بوج توے غیر البشہ فتم الیرسل انک ز بحر خاطره احمد بوضعت</p>	<p>سزاؤ در خور هر منبر آید نداد در جملکے عالم بر آید حقیقت هر دو کوشش و گرا آید جہان را فروریب و یگا آید ولیکن منتظر است چون مجسمه ز رویت نور ماه انور آید کشاده عطر مشک از فر آید ز سمعش اسپ بدعت و سر آید سرف کو چاکرت را جا آید ز راه مرتبه صد قصر آمد که از وسے استانت بر آید بفرق عرش بابت آفت آید از آن بوجہیل جاسد را در آید نه چون تو دیگر سبے از ما در آید بسے در زمین و کو عسر آید</p>
ایضا فیه	
<p>فصل حق سید امین تو شد نقد مطلوب فی خلاف بیادت نور با فایحست از شیمت</p>	<p>لطف او روز شب قرن تو شد هر که جو یان شرع دین تو شد نور با لایح از جبین تو شد</p>

خلق شد با بسیار دو عالم	تا کرم ظاهر از زمین تو شد
کثرت خلق بر درت سه سال	از پله در زربش کسین تو شد
تیسر دشمن خیسد همچو کمان	ز به بسته چو در کین تو شد
بهرج پلای ز کان تو ز بود	گر چه اوسا لپا نگین تو شد
تیغ تو سه برید صدین چون	دست نصرت در آستین تو شد
چون شدی سوی آسمان زمین	آسمان در زبان زمین تو شد
مر ترا شهوار گویم از آنکه	کره چرخ ز بر زمین تو شد
آنکه خلق افریدت احمد خواند	بهترین مدح و آفرین تو شد
حلقه انبیا و جمع رسل	بافند در سب ز نکیین تو شد
پیش از جان بدی شاد و دل	لیک از است پسین تو شد

در محبت آلیا مین

سم از جان محبت ال یاسین	منم از دل مرید جمله پیران
بحب ابن عزیران در قیامت	خداوند انجا تم ده زمینان

در مناجات

یار فیض بر من ایمان نگاهدار	اسلام من ز غارت شیطان نگاه دار
ملک جهان بخوانم یارب ز غفلت	دید از خود عطا کن و ایمان نگاه دار
روز و شبم بخدمت خود یارب لطیف	سال و مهم ز لذت عجمیان نگاه دار
هر چیز کان ز در کشت تو دورم کنند	یارب ز فضل خویش مرا زان نگاه دار
بیدار کن خدا یا از خواب غفلتم	وز عطلت و کسالت و طغیان نگاه دار
دل را زده حقیقت بنمای از کرم	تن را ز راه شهوت بطلان نگاه دار
فردا بر وزشتر مرز آب روی من	دانشگاههای آتش سوزان نگاه دار

از ناکه دران بخت رسان مرا
 خداوند به بخشیدی مرا راه لطیف نام
 اگر چه آدمی زنده بجان باشد خداوند
 ندارد قوت جسم چنانکه از جان بپای
 کس که کسوت ایمان بود و بران پس
 چنین بودم به بطن اندر که دای
 رخن بر نادم چیزی نکرده طاعت هرگز
 سپردی بطرف آنکه به غمها گوناگون
 چو از حد طفولیت شدم سوختی صفا
 چو بجان شبانه سال ماه و روز
 چگونه شکر این نعمت تو انعم کرد من شد
 ز تو لطف کردم و انعم ز من حرم و خطا
 گناه بیداد و ارم فرون از جلای اشیا
 گناه پیشمار از فضل بی قیاس خود
 بکام خود بسی رفتم کنون ن کرد نامم
 بودم در و عصیان از تو به هر هم در مان
 معاذ الله که این توبه ز من امر و بند بری
 بظلمت هر چه خواند باطن را چه داند کس
 سزاواری ایگوان که دیدی از من مسکین
 اگر چه بس کند ارم بطاعت مغفلم سکین
 شاق نیستم یارب با سر ارم تو دانای

بجان لغی
 بنمای جان
 درین شب
 در شب و باران
 ۱۲

داز پشهای کردم و امان نگاه دار
 به بخشا بر من مسکین چو دای باز ستانم
 سپردم میر ایمان که من زنده یا بیا نام
 بجز ایمان من نبود دار و قوت جانم
 بصورت زنده گویم بخت مرده دادم
 به خواهم که شکر آن گویم و لیک نتوانم
 که در دنیا فرستادی بی گوی مسلمان
 هنگام طفولیت بشیر خوشگوار ارم
 رسانیدی بفصل خود بیانی مفقود نام
 همیشه بر و شردای که از آن که از نام
 درین منی خداوند تو میدانی که حرام
 ز من نه میروید کاری ز تو انعام و احسان
 لیکن رحمت و فضل تو ز خود و نعمت
 خدایا در گذران من که زور و سب و ستم
 پشتمان پشمانم پشمانم پشمانم
 از ان مژدم بود بهر قول توبه در نام
 چنین خصلت که من دارم بر و شش در نام
 تو اگای من یارب ز پیدا و ز پنهانم
 به پیدا و به پنهان و بجا و بنبی نام
 یک گویم یک گویم یکی دادم یکی دادم
 یک دادم ترا و دل یک زان بر زبان نام

<p>بختی آدم و حوا بقرب عیسی و مریم با علم و حلم و مهربانی چهار یار او یحیی و یونس و یونس و یونس و یونس رستگارش و درخ بفر دو هم دی مسکن مرادیدار می باید توی آگاه ازین مری</p>	<p>یداود یحیی و یونس و یونس و یونس یونس و یونس و یونس و یونس و یونس بعثش و کسی و یونس و یونس و یونس بیدارم کنه شادان کنه سرگشته انم که در دنیا و در عقبه ز تو دیدار جو یا نم</p>
<p>یارب درت گرفتارین در کجا گذارم در راه اهل دنیا ماندم درست گردیدم باد تو شکر آمده در کام من همیشه پاسه سکست چو افسر بر سر هم بر عبت سنگ کاخ کویت بر سر نهاده باشم خاکه که بر سر من باشد بلطف یادت احمد که هست چاکر او روشن بکویت</p>	<p>دیدم در تو بهتر بهتر کجا گذارم چو یافتم پنین در این در کجا گذارم شکر بکام باید شکر کجا گذارم زین افسر است نیم افسر کجا گذارم کان گوهر است چله گوهر کجا گذارم اندر کشم بدیده بر سر کجا گذارم ناآنده بدین در جا کر کجا گذارم</p>
<p>پرغم ز تو است سیند این غم کجا گذارم در عرصه قیامت اندر دل جز نیستم من خسته را همیشه اندر امان خلو در هم شده است جانم از غایت تبحر قدم جمید به تو از محنت خدای دارم بدام تا هم از قوت وصل و قوت احمد بکویت آرام یکبار اگر بگو</p>	<p>برغم ترست دیده این غم کجا گذارم از دغم تو شادی این غم کجا گذارم اندوه ترست بهدم بهدم کجا گذارم پیش تو عرضه کردم در هم کجا گذارم خواهم ز تو خلاش دهم کجا گذارم تا وصل تو نیامم تا هم کجا گذارم من چو دورا بکویت دم دم کجا گذارم</p>

ایضا فیه	
<p>در دوا چو گشت حاصل در دوا کجا گذارم تا سود آن نه بینم سودا کجا گذارم وال بهیتر است در بر جاکجا گذارم صفا قبول کردم بیضا کجا گذارم چون این چنین شنیدم بلو کجا گذارم اثبات بر ندیدم الا کجاست گذارم بس مخلص است مسکین در کجا گذارم</p>	<p>چون بادست صواب جوا کجا گذارم بازار حق چو دیدم سودا قناد بر سر کردل رو بجای بازار سببینه دیدار است بیضا صفا من از دست گفته برای و صلم بلوای کزینین از هر نفی غیرت لا گفتم و از ان پس سے آدم بگویت احمد گرفت ان</p>
ایضا فیه	
<p>ترکت نبود قدر حاصل و بسبب را بگذارسته بکوسه حقیقه و ادیب را گاسه سکنه بعید ز حضرت قریب را وز لطف برکشه زخم مرعیب را چون در دامن زنت چه گویم طیب را تا قوت تمام بقو این غریب را نگذار در هدای پور خطیب را</p>	<p>است بر در لقا بار شده هر مصیبت اتی بے ذکارا تو برده پیش گاه گاسه سکنه قریب بدر که بعید را بلو انیث را براری اندر غریب چون زخم زنت چه نام ز زخم لو روز سه مرا بر پرس که در جوی یور خطیب طایب و جویان وصل تو</p>
ایضا فیه	
<p>طعم زنت یاری زره امید واری بسرگردان تو کارم تو را اگر براری شب روزی لازم که هر کرم تو را ز غمت همیشه شادم چه کشم ترا ز خواری</p>	<p>چو مرا تو غم بسیاری بغم خرابی ز کسی چه پاک دارم چو توئی همیشه چو تو بود نیازم به وسال از تو نام بد تو چون قنادم بسجود سر نهادم</p>

بدست نیست نامت فرج دل زبانت بره تو می شنایم که چو تو دگر نیایم منم احمد خلیفه تو مرا ز جان قوی	شنوم بجان کلامت ز طریق دودندار تو کردی جوامی که سنا تو در حکاری تو کینه مرا طیبی چو کنم ز در و زاری
من بے تو کسے دگر ندارم و پیش در تو ام فتاده بر خاک در تو آب دیده یا آنکه مرا سنگ بکشی بے تو بکند کسے قبو طم روزم چو شبست از فراق خواهم که پر م بسوسه و صدت هر لحظه ترا چو سیم یکبار بمن نساے خود را	ایضا فیضیه خبر کو سنے تو مستقر ندارم و از کار جهان خسته ندارم مے باشم چون کهر ندارم من سحر زور تو بر ندارم چون مفاسم و سهن ندارم و ز قسرت تو قسرت ندارم لیکن چه کنم چو پر ندارم پس چشم چگونه تر ندارم من آرزو سنے دگر ندارم
یا رب توئی همیشه بحق کار ساز ما ما را طراز ایمان بر آستین زرت تو کردگار ماسے ما بنده تویم بنده یا همیشه که تقصیر کرده ایم کردست مانگیری یا بفضل بخش در پیش ما بشیند فراز است که کیم یا رب پلصرا طچو را هست بیم ناک	ایضا فیضیه در روز و شب به تست حقیقت نیار ما یا رب مدار جائمه ما بے طراز ما بر در که تو باشد همواره ناز ما چه حاجت روزه ما و مناز ما کوته چگونه کرد و در رخ در اند ما آسان کنه بطلت نشیب و فراز ما بے فضل تو نباشد بر روی چو از ما

<p>زبانے بر مرادم باشن مروز چونا خوش لوده دی رزبان چنان خوبی تو کز نقش جمالت لباط چرخ زبید سفرش تو غممت پنهان نیارم گرفتار درست نگذارم اندر عمر گرچه بهرم بس خراشیدی ازین بش کشیدم سالیان رخ و فراغت مقیم کوسه است احمد که در سمر</p>	<p>گل قربت بفرقم باشن مروز رزوی مکرمت خوش باش مروز بچه کرد و مجلس نقاشن مروز فلک شاید ترا فراسن مروز که تر عشق تو شد فاشن مروز ملا متها کنند او باشن مروز من سچو را بخراشن مروز بوصل خود دیده باداشن مروز بود عشقت همه سوداشن مروز</p>
---	--

ایضا فیه

<p>دل بنیاز میکند از پی راز میکند اسب بد از حقیقت سوی مجاز میکند بهر تو کوی مراد لب کار میکند حکم تو که بر درو که بگذ از می کند هر که بکوی فضل تو رخت نیاز میکند احمد خسته بهر تو لب دم از میکند</p>	<p>بوک صد به ضریت جان بنیاز میکند شوق من و فراق تو دور و دراز میکند سقط تو اسب خبر و شر در به تا میکند که به شعیب می بر و که بفر از میکند ذیل مراد به درت از سر تا میکند این دل جهان موم خود پس بگذ از میکند</p>
--	--

ایضا فیه

<p>ز خواب غفلت بیدار کن مرا بکرم جو خفته باشم از در کشت جد بکرم بطاعت تو ز من بنده می شود تقصیر براه دنیا ز فتن ندر راه دین دین</p>	<p>ز شکسته شویت بهشیدار کن مرا بکرم همان بفرقت بیدار کن مرا بکرم بشعل طاعت بر کار کن مرا بکرم بهر غریبت دین دار کن مرا بکرم</p>
---	---

<p>طریق عشق تو در خورد مرد عیار است ز عجب خویش برافروز نار تو را سست اگر رضا تو در خستگی و درو نیست ز اوج دار چو صلاح را بخود خوانست جمال گوید چون فرحتم لایم خوار است</p>	<p>ز روی قدرت عیار کن مرا بکرم به دست وصلت در نار کن مرا بکرم به تیغ قوت آشکار کن مرا بکرم برای قربت بردار کن مرا بکرم زهر فرحت خم خوار کن مرا بکرم</p>
ایضا	
<p>گر تو بنود دل و جانم کشان خونم بریز در دل شاق من بفرای درد و غمیش طایب از ریختن خون و طریق جنتی زندگی در مردگی یا بند عشاق در دست جان خشک من دکان هم فدای تیغ تست چون بتیغت کشته کردم در میان گنگ من ترا خواهم ز تو با آب چشم و دل خون بهایم باشد آن خم که تو آید در دم احمد و درویش میگوید که بی حد نیست توئی که بے تو جهان می نایم تا یک سیل چو از در تو ماه و سال باشم دور اگر نبودی ملک تو مال و جان و تنم منم که غافلم از کار سالکان رهت نزد که وصل تو در خواهم از پی تخلص کلیم و ارچو گویم بضررت اگر نه</p>	<p>در ز شوق دیدم بنود خون نشانم بریز کر در دجیب تو خواهم امانم خونم بریز اینچنین می عرضم دارم کان چنانم بریز تا ز مرون زنده کردم در جهانم بریز گر چه بنود در خور تیغ تو جانم بریز فخر باشد مرا از جبرانم خونم بریز در بنیاد خون غلام را بجانم بریز گر نخواهم لغت و جو چنانم خونم بریز یک نامم باره هم آن زمانم خونم بریز روی لطیف مرا کن بجایشن نزدیک جمان روشن در پیش من شود تا یک بطوع رغبت از دیده کردی نمیک ز شوم غفلت با تو ایمن از سکنه تحریک که دست بچرخ تو همواره میکند تحریک ز سپه سعادت اگر گویم از یک تا یک</p>

<p>ثنا و حمد ترا در خوربت نیارم گفت برو ز باج تو هست و ایما طاعت ز لعل طاعت اندر رهت کست شرک شد از محبت تو زمره محبان را بقاربت کس که او را فنا خواهد بود</p>	<p>بخت ناخوش و بی اصل نفع و شکر یک همیشه را که ذاتت بصر باشد و یک از آنکه نیست ترا در جمال مثل و شرک دو ساق و بازو برسان کنی تو را یک کدای تست جمال و تو را کلی و یک</p>
<p>همیشه جان من خواهان خود کن تصادم سے کند عقل فصولم مرا انفس است به فرمان بدخوی دل مرد مباد و شخصم به با بس دل من در غور شایان تو نیست چو دل من خسته باشد در دو عالم چو احمد را نیستی آن تو گویند</p>	<p>دل محزون من جوین خود کن ز راه عشق سرگردان خود کن فرد گذار و در فرمان خود کن بنه زنجیر و در زندان خود کن ز روی مکرمت شایان خود کن من دل خسته را قربان خود کن مرا در آن خود کن آن خود کن</p>
<p>چو آمد بر درت بیچاره احمد درمی و یگرندار و در پهن هست بگویت که نیا بهین جاسی سز و کز بهر و صدمت در شب روز و گر و صدمت نه باشد کی بر جهان حیات ده ز قرب خورشید کنون همیشه در یگان رایی توانی</p>	<p>ترا خواند بجان همواره احمد ازین در چون رود بیچاره احمد شود و کرد جهان او را ره احمد بود و در سیر چون سیار احمد ز عشق مملکت خون خواره احمد چو شد از تیغ غم صده پاره احمد ستاده میکند نظاره احمد</p>

<p>میسر در چنین بیخاره احمد چو لطفت دید در گهواره احمد</p>	<p>اگر گویند کا حد را نشد بار درت را سکه گذارد وقت پیری</p>
ایضافیه	
<p>واسے ماہمہ ساجد و تو سجود مسجود تو بودہ و معبود ذاتت مارا مراد و مقصود کشتہ بقدرت تو موجود شد دل خاص و عام مژدود گشت از دل مجروحید مردود باعدل خلیفہ تو داور در ویش و رفوق محمود باز آمدہ ام کہ تا کنم سود یار ب بزن التثنی و تسنن عود گرد و دل من سیاه چون وود نگہ از ہمیشہ تار بے بود احمد ز فراز و ارہ زود</p>	<p>اسے ماہمہ عابد و تو معبود ساجد بند و بنود عابد از ماہر یک فرید و قاصد در کج عدم بدیم معدوم آزما کہ گرفتہ از کرم دوست وانکس کہ تو دشمنش گرفتہ شکر کش تو ملک سلیمان سلطان امیر چون اتازی من خستہ بزبان بگویت در بحر سینہ دل چو عود است کراتش تو بسینہ نبود قرب تو چو بود من چو تارم وصل تو اگر وہد جماسے</p>
ایضافیه	
<p>زان رخ شاہ راہ تو ارد گدائی تو ہر دم بکلاک شوق نگار د گدائی تو ہنوارہ تخم مہر تو کار د گداسے تو بر جان و دل بطور عمار د گدائی تو</p>	<p>در دل ہوا ی عشق تو دار د گدائی تو بر جان خویش نقش و لاو محبت در گشت زار سینہ بہاران ابرہم ہر غنیم کہ از تو آید با تحفہ بلا</p>

<p>در حلقه درت با سیدی زده هست مستغول فکر خویش چنان بر سر زده گر وصل تو بمرگ میر شود و دست خاک ستانده است چون بذر بخت فریاد رس که بچو جمال وصال جوی</p>	<p>کس حلقه در تو گذار و گذارے تو تا سر بغیر ذکر شمار و گدای تو جانرا به پیک مرکب پیار و گدای تو بس چون آب دیده بنبار و گدای تو تا کس ز چو ناله و زار و گدای تو</p>
ایضا فیہ	
<p>ای فضل و لطفت عام تو در میان من از خندان وصل خوشیتم گرد پیغام در یاد است راحت و اسایش و لم ذوق کلام خود پیشان بر زبان مرا یکدم بمن فرست سلامی بلطف در ره فدا آیم کز او رسد پیام احمد غلام شست بفرمای مودرا</p>	<p>وای رحمت مدام تو در میان در من بے شک شود طعام تو در میان من همواره هست نام تو در میان من چون نیست جز کلام تو در میان من پیارم و سلام تو در میان در من کار و ز تو پیام تو در میان در من تا سازد این غلام تو در میان در من</p>
ایضا فیہ	
<p>ای مهربان خدایم از در مرا مران در روشنی صبحدم و تیرگی شام از راه بندگی دزدی دسے شکست بسته کمر بخدمت همواره روز و شب من مسکن ندارم در کوی کس لیک از در گرم برانی زمین در کجایم احمد نمود حال بدرگاه تو که من</p>	<p>وای نیکب و شایم از در مرا مران ذات تو سستایم از در مرا مران چون بود تو آیم از در مرا مران خود را همه نمایم از در مرا مران در کوی شست جایم از در مرا مران یا آنکه سستایم از در مرا مران بیچاره و گدایم از در مرا مران</p>

ایضافیه	
<p>از تو ایم انداز ح سے باید تا کند خاک غم پر انگسده هست عشقت سلاح و خست بوک ترب تو در رواج بود وصلت آمد صبا ح و حیرت شب پر سقیه حدیث تو نکند سکه بود در خور در تو جمال</p>	<p>عاجم را نجا ح سے باید از صیب ریا ح سے باید کسته این سلاح سے باید هر قسرت رواج می باید شب سخا اہم صبا ح سے باید کین حدیث از صبا ح می باید زانکہ درو سے صلاح می باید</p>
ایضافیه	
<p>بیرم از سیر غیرت اگر بارو گر گیری اگر سن بحرانی کردم زردی چہیل نایاب کہ فتنے از من ازاری از ان من ہون ہمیشہ پرورش کردی چہیل دست کاہنو چو ما عشق داری تو بگو نامی کز وہ نام دل افکارم من بہ بہریت نام شا کز وہ نام ہو اور تو شد احمد مکن دورش کوئی خود</p>	<p>بہ بری از من عاصی گنہ گارو گر گیری ادب کن مر مکیا یم بارو گر گیری کہ طاقت بود زین کین از اردو گر گیری کنون ہر دوتا در خور کہ تو کارو گر گیری بناشد مرا حاجت کہ تا مارو گر گیری بر آرم لغر ما گر تو دل افکارو گر گیری اگر چہ بہتر از احمد ہوا دارو گر گیری</p>
در دخول رجب	
<p>طوبیے لکم کہ ماہ گرامی رجب رسید بشکست قلب شکریہ طمان حصا چون ناخج ہلال رجب مر بر آوردید از دست ساقی رنجی علم لطف حق</p>	<p>ایام خوش دلی واد آن طرب رسید ناگاہ چون طلوع ماہ رجب رسید ابلیک لعین بار و زہر پ رسید مر مفسان و غمزہ گانہ رجب رسید</p>

<p>نه ماه خفتگان شده بیدار از بید آتش گرفت خرمین فسق و فساد زانکه با آنکه جانبان تبه حصلت یک</p>	<p>بر عاصیان خسته عجزین سبک هنگام نار و آتش آب عیب سید ماه خدای برپایه مادر طلب سید</p>
در دخول ماه شعبان	
<p>لال ماهی ز کر قضا و قدر دیان سیم نشان جابر و یزدان گفت بسان فلج مصقل ماه شاه عرب بشکل چنگچ نبودش مکر فیکون وروده کشت ازین دایره شهاب و قضا سینین بابر و مشکین نیکو ان بجرام کیر ساغر از دست شادی بهوس اگر بماه خدا از نور فنت تقصیری یکه بیار و در روز و چشم و کاشای</p>	<p>چونیم حلقه سیمین بکوش چرخ کشید چون چشم صفا و صفت لؤلؤ لوج کرد همین که گشت سبحان در لؤلؤ کیمین دست معنی پیوده گوی زبان به رید بسان قامت او قدر مقبلان خمید نکر بماه رسول خدای از در وید که هر که ای درین کوهها و بخر و شید بخواد عذر که ماه رسول بر تو رسید که های های بسی گزیده آنکه او خندید</p>
در شب پراة	
<p>زهی گشته شادمان حیات فنا بدید روز ممت هر دم بسیار یاد کن چون از جهان فانی تا کام رفتی است مد کشت از راه تو به فتن تخم اجتهاد از گشت خویش بر خور و انگش رویش در حال تنه سستی و در حال کت مری چون خوانده غمگونی و رایت بینی</p>	<p>پوشیده بر وی خود یاد ممت را بچه شک گزشتن دایره و جهات آخر بساز کاری به زرد قات را و آنکه بر زرد و سبزه آب شبات را سیر از چاه تازه دارد و ایم نبات را منقاد با شش ابراقیمو العاصی را از جهان بر نیز امر و اوقاف الزکوة را</p>

<p>شبهه و عمر چون به بتانی گذارشته بر خاک نه هزار بی پیشانی و نخواه</p>	<p>امشب شمر غنیمت لیل لب لعل را از حق آب دیده برات نجات را</p>
در دخول ماه رمضان	
<p>طوبی لکم که ماه کرامی رسید باز بنهاد مهر روزه بسک بر دین بر آنکه فرش فضل نیردان از بر عاصیان اندر صلاه قامت مصلح چو تیر شد بر فرق ماهی های پیا یون چو پر کشاد دست قضا بگردن ابلیس غل فکند شهر سیاه روی بنم در کشید روی</p>	<p>بشدری لکم که فزده عتیق اورید باز ضمیمه الوتیه زمنا دی شنید باز در صحن لطف فرش کرم گسترید باز بالار سفندان چو کمان درخسید باز نارغ هوا و بوم هوس بر پرید باز بندگران پهای شیطین کشید باز سطر شکست نای خود و دوت درید باز</p>
ایضا	
<p>ماه صیام حدیث کرم در خیابان فکند تشریف خفوف خلعت محفران پیافکند بر دست و پائی دیوان بندگران فکند فرمان باد شاه رسانند جمله را یک توتم را بغیرت خود کرد و شاهوان بچه ساز کرد و جنگ با شاط و وفطرا سیر را که بود شهرت ابلیس من سخت</p>	<p>از آستین برات حقیق امان فکند و از دست لطف در بر عاصیان فکند در گردن شیطین غل گران فکند مهر صیام بر دو لب بر دهان فکند ایتم را باطافت خود و رعایان فکند چنگ از کنار چنگ اندر گران فکند همه نعم از ان لب پینه بخوار کان فکند</p>
ایضا	
<p>ماه صیام آمد با فضل نه گران مهر صیام بر دین خوشن نه گران</p>	<p>آید برات حقیق اکنون ز آسمان فرمان از بر دست بهر پیر و جوان</p>

<p>لیکن بهشت هم خدا دارد و در روز ترا کنه ای آنکه روزی و غیبت کنی در پایان دوستان تو رفتند یک یک آنکس که یار با تو درین ماه یار بود از روی دوستان شده محروم مانده</p>	<p>سپید است و در بودن شب سپید تار و زهره روز باشد در کام کشیدن آمد همه صیام دنیا بدیکه از آن اینک بفریاد خاک نماز است این صفت و صفت فتنه یاران شان</p>
در عشره معصرت	
<p>مقبل و باشد که در کیتی سلمان آمده است فضل یزدان خلعت مشرقی خود چنین گویند که ایمان از عتبات زنده باشد آنکه او را زندگی ز ایمان حق کرم کرده که در خلعتش ایمان کنند ای دلا محکمین مشوگر عشره معصرت گر کنه بسیار کردی هم مشو نوید از آنکه توبه شد با راستی فریاد رس و رس کرده مادر گذار و جرم مانا کرده گیر</p>	<p>در دل و از بدایت نور ایمان آمده است در رحم نادر و فعله قول گویان آمده است در دل نورانی او پیش از جان آمده است مروده باشد آنکه او زمین شمر عیان آمده است کوچه گاه گردا همواره عصیان آمده است خیز شادی کن کنین شمر غفران آمده است رحمت حق وافر و فضلش روان آمده است هر یک از ما بر دلت نیکویشان آمده است عفو کردن از کرم زخم گریان آمده است</p>
در شب قدر	
<p>ای عاصیان خفته سحر از خواب بیدار کنید مشب شب و شب قدر یک است از کان اجتهاد بیدارید سیم و زبر نا محمدان بوصف جمالش بکار بند از گرمی معاصی لب خشک مانده اند</p>	<p>و از توبه و انابت کحل بصر کنید دل را ازین کرامت و قربت بچهر کنید شرقه دم این شبها زان سیم و زبر کنید کو محرمید پنج پنج و در وی نظر کنید یک آب دیده دور خار تر کنید</p>

<p>شبهه اگر چه نهاده می بسیار کرده اید البوک تاج عقبران بر سیر تان نهند زاری و ناله از سر عجز و شکستگی امین نشسته اید و سفر پیش راه دور</p>	<p>هشت آه سینه از ان بر شینگرید چون عاصیان قصر بسته مکنید با آتش و سوزش دل سخن مکنید تدبیر زاد و در احله این سفر مکنید</p>
<p>دو اعر ماه رمضان</p>	
<p>بر فرقت صیام بگرییم بای می چندان فسق را چه با پوشش زین زان صغوه حقیر کرا بود الفت جیش فساد راه نیریت می سپرد در داد حسد تا دورینا که هم کنون مسجد شود ز نور قنادیل بی نصیب آنکس که سوی مسجد می آورد در رک گوشه که صوت خواندن قرآن می مفسدند پیاله بکف بارخ حریف رولق دهند مجلس فسق و فساد شور و شغب بر آید از گوی مفسدان بے طلعت از عالم تاریک میشود شناختم قدر تو خوشنودشوز ما دواعی میکند ماه معظم درینا میرو ماه گرامی درینا میرو به بند درخت حلت</p>	<p>کاخر رسید ماه بهایون دلگشای باطلعت نخستین ماه چون بهای تا بود عهد لیلا از خوش سهرای تا بدیاسی رایت عالی چرخ سانی شیطان کند ز حیا و دستان چرخهای بی طلعت نخستین ماه خوش لقائی زمین پس کند بخت خمار قصه ای دار کونون دو گوشه از خفا فانی مطرب کشد ترانه و لغزه ز چندانای جهان روزه چون برود از هزار و را از روزه و لغزه مستان فتنه زاری ای ماه خوش خرام فردا کشتان پاک و از ناکن شکایت در حضرت خدا همی بگذارد ردت مخمور و بوعظم درینا میرو و این یار محرم درینا میرو و عید زمریم</p>

در اینا میشود یوسف ز یعقوب
 جهان بی طلعتش تار یک گردد
 کجا شد شبلی و منصور علاج
 که نادرند کریان و خروشان
 سز در خون شود دل در فراقش
 برست از آتش سوزان هر کس
 بر آمد نغمه مستان ز هر کوی
 ز نای مطرب و حلق صراحی
 اینک این ماه چایون از جهان بگذرد
 نزد ما همان عزیز است این عاکل
 پیر کنعانی سحر ماند جدا چون از سپهر
 نزار گیم هر زمان از رفتن ماه صیفا
 عاصی بچاره کرخون بار دازدیده چو
 موسومستان روز میفر و شان می رسد
 هم کنون بینی یکی را مست یقین شد
 ای در لیغ زمین ماه میمون قصه میکند
 امضا ان را از رحیل خود پشامین
 صا به انرا میگذارد بادل ندین
 مرکیه را در داند و بی چشاند و در لیغ
 مرکیه را آب حسرت بر اندازد و چو
 ناهاروی بود و هر میفر و شان میکند

در یغا از سلیمان رفت خاتم
 بلی تار سی شود بی نور عالم
 کجا سفیان و ابراهیم و ایم
 بآب چشم و سوز سینه ماتم
 سزد کرخون قشاند و دیده هر دم
 که در رورخ ز آب دیده پر خم
 شود زان نغمه شیطان شاد و خور
 بر آید با تکیه که نبرد که بهم
 این مه فرخنده رحمت فشان بگذرد
 ای در لیغ از نرد ما این جهان بگذرد
 وان جوان پی نبرد با کاروان بگذرد
 کو میا اندر جگر زخم شام بگذرد
 جای آن باشد که ماه عاصیان بگذرد
 رونقی روزه و وقت اذان می گذرد
 بر سر بازارها نغمه زنان می بگذرد
 طلعت فرخنده را مستور و نهان میکند
 مصلی انرا از جمیل خویش حسان میکند
 قایما نرا پیغم و محنت نه چو ان میکند
 مرکیه را خوشش و او سرورشان میکند
 مرکیه را از خروچ خویش خندان میکند
 کار بردق مراد میفر و شان میکند

می بر آرد آه سر زودید گریان
 بکسید ای سلیمان زور و چرخ جهان
 کزین تر از سر و دید سر تر از دل زجا
 بیروم مومن سوخته فیض از دران
 رسید به ماعن و شایسته شش و پشیمان
 نیک در حضرتش حاضر کی در خواندن قرآن
 یک جهان پیاوشدن آتش ذاکر سبحان
 نیک را شربت از بیت بارده ساقی خفای
 مصلح قایم و ساجد بسو کعبه ایمان
 شود در راه مشایخ خلق شاکر ان
 همه که جسد بگذارند ساز و حیل و تان
 کند مصلح ز دل تنگی ز راه دید و نشان
 و مادم میدید ساقی بپایغرهستان
 سر ز کز زبان آبی بر آیم اندول و سنان
 چهل نیاید از من خیری و طاعتی
 کاندردم صعیام نکر دم عبادت
 هرگز نه بد حضور ولی یا جلالت
 و ر آخرت فرستم نقد از باغ
 زبان میکنم هر دم خود را از دست
 بفرقه نکر دم کایم تم تلافی
 می یا فقیه هر دم در وی سعاد

[illegible]

<p> در یقین که روز ماه های یون بسی این ماه میمون بازاید نه بجز شاد خود ز ارگرم نمرد در فرقت او گریه یاری بیادشش روز و شب گریه یاری بهر پیش جان از تن بر آمد در یقین که روز ماه های یون بفتن ماه میمون کرد آهنگ الایا تا جداران ز ماه الایا سوسان تخت چرخش الایا عاصیان خاک جدائی ز دیده خون دل بارید برخ ز حسرت بگری سازید چون خود بهر گام و داعش از سر در جهان روزه رخت بپار می بند از وصل خویش را ز محروم میکنند یاران و دوستانش بودند مونس معلوم است که از باخشنود میزد آن روزه را صادق ز رفتن بیم تا صبحی بپراشاند از عجم جو یا سحر و مایع زیند کندای دم سرد میکند </p>	<p> فداحت میکنند این ماه میمون که ما باشیم زیر خاک مدفون چنانکه از سحر لیلی چشم بخون چو اشک ز دیده دم دم قطره خون که آهست بگذرد از او جگر دون همین کین مه قدم بنهاد برین بر آید نغمه مستان هم اکنون بر اسب نشه او گوهر نشانند بقوت او ز سرافشانند ز تلخی جان شیرین بر نشانند بوقت حلقش بر سر نشانند ز سینه شعله آدور نشانند وجود خویش در حجر نشانند دل دیده چو سیم ز نشانند ز او رحیل هر دم در یاری بند و از بجز خود بینه مانا می بند دایغ فراق بر دل بر یاری بند یا گام خوش خرام آزار می بند در پوشش کشته روی باید یاری بند بر غاصی شکسته دلا زاری بند مطرب بیای چنانکه تراری بند </p>
---	---

<p>بنی اور کہ رونی بخار سے نہد آن می پرست خود می بخار می وقت زیان رسید و گه سود رود خوش آن تش است و بر سر او درود در دایا زار بر محمود سے رود از دست ماوریا مقصود میبرد ایام بخشش کرم وجود سے رود</p>	<p>آنکس کہ کرد روی بجز اسبم کنون جام شراب طرب خوشی لی بکف ماه مصیام از پرمانه دوسه رود اندر میان سینه پر سوز مومنا او هست آواز داشته محمود این بان بعد از نذر از جاویده مقصود یافتم باز رسالان را رونق شکست آنکه</p>
<p>نسی کعبه بر سلامی خوشبو گلستا زار است بی لقای رخ کائنات دل بشکفته شادی چون گلستان مرحاجیان راه سپر را هر زمان رنج سفر گزیده و رفته زیخان مان در خانه باز آمده با سود بی کران در بر در مغفرت و خلوت مان</p>	<p>ای باد روح پرور از لفظ مالطیف کامی خانه مستطعم عاشق تویم گر چشم پابند روزی جمال تو شاید که پائی بوس کنیم از سر شرف کان عاشقان صداق از کعبه را برده زیان مصیبت است و خطا بر فرق تاج رحمت در کف برات عتق</p>
<p>که بود از آب پاک صلب حیدر بردی و دلبری چون غضنفر بمانند شغالان یک نزدیکسر بریدند از تن آن اشقیاسر فرستاد آن شگانه اسوی آن در</p>	<p>نیشرب قره العین پیامبر در آمدند ان صحرار خون خوار براندان رو بهان سک صفت ز بعد آنکه یاران گزینش علی اکبر از راه ششجاعت</p>

<p>بیک حمله پریشان کرد جمله باشکرگاه غلطان کرد دم دم عیدان آن سگان بدرگان شهادت خواستند و داند و آن دلیرانه بر سو حمله آورد ازان بسجج شهادت یافت نه سید بود حاضر بر سر او چو اسپش باز آمد سوی خیمه غریو از اهل بیت او برآمد ز سوز خاندان خواجه امروز</p>	<p>ز روی پردی آن مرد صند خنجر سر بر زمین بنوک پیکر جان کرد یکسر که سید مرزا بخواند و تر نهاد از راه مرزی جان بکفت حسین شهسوار مرد معتبر نه مایه بدنه باب و نی برادر نه بد پر پشت او آن شاه کشور که پنهان کرد طلعت ماه التور بیات خون دل یاریم ایدر</p>
<p>ذکر روز جمعه</p>	
<p>روز جمعه پیدایام از آن آمده است در خبر حج المساکین گفت روز جمعه لیلة القرب اشد شبائینه را نام روز جمعه لوم الازهر آمد کاندرو در شب روزش در و مصطفی نبیا کو عذر جرم در ایش شش و نه در جمعه بخواه خلعت عفران برد از دست علی خدا</p>	<p>کاندر و از بهر نامشور عفران آمده است آنکه او بر نامه مقصود عنوان آمده است کاندین شب رحمت است از آن آمده است از بشارت رو چون ماه خوشان آمده است مرد و در جمعه افضل فراوان آمده است رو کرد و هرگز آن عذر خوانان آمده است هر که روی کا پیش از کرده ایشان آمده است</p>
<p>در استسقا</p>	
<p>یارب از راه تفریح در مصلای آیدیم بر درت قرآن شفیع آورده ایم از راه</p>	<p>و ز نیاز سوزش دل جمله اینجا آیدیم آیت ده ما را جو در کویت خدایا آیدیم</p>

<p>تشنه دریا فضل بر رحمت بودیم ما بوستان رحمت بسوی لک شانه ذوالجلالا کامکار را کرد کار و تنگ آب روی نامبر و پیشین بر کف کان ناکه ای کوشه کوئی تو نیم ای بادشاه اسی رفیع آسمان از آسمان باریان چشم سواد آسمان و امانده از تنگی آب کوه در شیبش خورشید تاب تاب تاب صبر یانا دستگیر اندگان را دستگیر طاقت عدل تو را کی بود فراوان بندگان خاص در حضرت چون بر تو خالقانی آسمان ما نیم بانی رحمت</p>	<p>سیر کن از آب رحمت چون نیا آیدیم از برای دلکشایی روی و آیدیم پیشانی چون تو ایان بی سرو آیدیم بر دروای یگانه بادو گانه آیدیم بر امید رحمت تو بلی با آیدیم خلق در هم تشنه ای مهر بران آیدیم خشک روی زمین از آسمان آیدیم تا مانند تاب لقا اندر جهان آیدیم رحمت کون از گرم بر بندگان آیدیم محفون از یاد بر ما بیکران آیدیم فضل کن بر باجی آستان آیدیم لطف کن بگذار ما آیدیم</p>
<p>در ظهور قیامت</p>	
<p>ای برادر من خود انصافی بده از دور بر سر باز راه و دولت حرص مل دست مصحف گیر از اندر طریقی زلف خوبان از سرستی تو به کشتی کوشش سازی سماج چنگ از جان دل باش تا هیچ قیامت برود اندر جهان کوچه چاه چشم رنگین بهو بران شود بهر امن بول عشقی اولین آخرین</p>	<p>کر خصال بد کجایابی تو غران سری میفروشی دین خود را نگاه دنیا خری پای مسجد جوی را ز می میفروشی عارض رخسار و چشم شاهان بگری جاسر قول معنی پای کوبان می در بی ضیا گردند ماه و افتاب و روی کوکب خشان فروزیز و چرخ چنبری چشمها بنهاد و سوی آینه نیلوفری</p>

در ظهور قیامت

این سراسر شعر از زبان حضرت است
 و در آنجا که میفرماید چشمها بنهاد و سوی آینه نیلوفری
 اشاره به آنست که در روز قیامت
 چشمها را بر آینه نیلوفر خواهند نهاد
 و در آنجا که میفرماید کوشش سازی سماج
 اشاره به آنست که در روز قیامت
 کوشش سازند سماج را و در آنجا که میفرماید
 کوچه چاه چشم رنگین بهو بران شود
 اشاره به آنست که در روز قیامت
 کوچه چاه چشم رنگین بهو بران شود

<p>گرمی و دوزخ بسوزد و قهر و دلم نزل اے جمال چون ندانی عاقبت تکیب آنکه او با جنت و رحمت رفت</p>	<p>آدمی زمین بزم لزان کشته و دیو و پری شوق دوزخ بدو که تو شایسته این رخ پیش و جفتش خوانان بهتر از کجاست</p>
<p>احوال قیامت</p>	
<p>تا سکه پایی حرص و این جهان رو از روز سستی بر اندیش یکسان در عرصه قیامت چون حاضر شد ثواب و رکنند سوال از صفاء صدق از عالمان کنند طلب نقد عمل خواهند از مطیعان خلاص عمل بنهد تاج عزت بر فرق دوستان اندر بسقر بمانند آنکه ساختند زمین و عده گاه لغت دیدار حق</p>	<p>شماره کیر و بگندراین نرہا را بگندارد و سستی بنشین و نبات را خورد و بزرگ را و مطیع عصاة را آید خطاب به رعیت و لایه را پسند از خلوص محبت ثقات را برانند سوی دوزخ تا بان جناب را غل گران کنند بگردن عدل را معبود خود بدینا غری و لایه را مرمومنان جنت و مرمومنان را</p>
<p>ذکر رحلت</p>	
<p>چون بر دوزخ شخص آدمی بجان شود خانه با فرزند و اهل و مال بگذارد و پیغم و دوستان و دشمنان پس از رندش بجا اگر بدو شایسته حق چون کند از سوال از سرگورش چو گریان باز گردد و هر کی در بود عاصی و جانی آن مستمند مرگ را گوید چون حمزه نیران بود</p>	<p>با دگر اهل مقابر در زمان یکسان شود و آنکه از نزد غریبان سوگواری شود دیده ایشان بوقت دفن او گریان شود در جواب آن زبان او سخن گویان شود صورت پاک او از اندر گوشن حیران شود چون کند از وی سوال از بیم آن که از آن مرگ را گوید چون روضه رضوان شود</p>

شرایط چهارم
 در این مستند
 مفصلی سخنان
 پیچیده و زیاده
 در این مستند

<p>مریکے را گور پتر با ندر از باغ ارم جز تو یارب دستگیر کن آن ای ساکن سرای سنجی به بند خشت بر خیز و دوستان را اندر کنار کش آنکه دوش بالو جلدی قس بر بند رفتند جلگی و چشیدند جام مرگ محبوس کروشان بجد شخته قضا</p>	<p>مریکے را گور چائی کژ دم و کرمان شو موشی در گور احمد موجب غفران کامد که رحیل بکن ساز آمدن کین رفتن ترا بنود باز آمدن کشتند جلای خاک و بر پیر نشان کهن دیدند ویدئے و بمانند مهن تا نفع صور باندہ دین جہم وزن</p>
<p>فکر موت</p>	
<p>در خاکدان دنیا سپردان جوان اندر شب برآه گذشتہ کیسان بند قاضی کجا و والدین سوخته کجا محمود گشت دیده زرد و پادشاهین بر اینی عمر مکن شکیه ز نهار زان کشتگان قلعه لوبوریا کن کشته نزار بینی در هر طرف و کیان ای بسمه دل بطره دنیا کفر ای چون در سرای عقیقی جاکو کرده اند تا که بدان سرای بر دهم کنون اجل در عجزت نظر کن در ساکنان خاک از تن اسیر بینی دان پار و دمت از چشم و چشم ریخت بر سید اتخوان</p>	<p>چون مرگ زل است چگونه شایان امشب بکاشد دنیا بدیکی زان آنکه بجا کمانده من کشته تا توان در دیر کیست آنکه و دوازده نشان کز مرگ و روز مانده بشاید کسی ایمان زان بندگان دور قناده زخان گویند همنے که گردی رفوت کشتگان یکشاده چشم در رخ این زلال پای اندر سرای کهنه دنیا گیسو جاسے تو شنه لباز و آتش بر گزین سرای وزر شک چشم بر رخ خود امشب کشته بر کار گشته گوش و دو چشم و دو دست چشمه شش بخورده کرم دران گور نکسای</p>

اندر
باز از قفس
دربالقمون
و باغ خاندان
پایه پس ازین

تنبیه نفس

در دکنه کرده پدرمان نمیشوی
این جمله پیش داری ترسان نمیشوی
امروز از چه بنده نیردان نمی شوی
گاسیجک خالق گیهان نمیشوی
بنشته تو فارغ و چنان نمیشوی
لیکن تو سود می او بدل و جان نمیشوی
آخر چرا بجزرت سلطان نمیشوی
رد مسکن از فراتر این خاک را گیر
زین بیشه صیب طریق قرار گیر
بر شیر نر نشین و بکف شاه مار گیر
در خانه قناعت یکدم قرار گیر
کان سیم سیم است زمین باو کار گیر
اکنون ز راه عقل و رکود کار گیر
این در چونندگان ز سر افتا گیر
نقده از بندگی اندر کفتم موجود گیر
چشمه چشمه روان آخر لبان گیر
یکدی اندر زمانه که تو بر اسود گیر
زاد و شسته که ز اجل ناکه در اید از و گیر
و دیده که نیم نیروان تا سحر لغو و گیر
و از شر آب شهوت تن یکدم هوشیار گیر

ای نفس بد خصمال شمان نمیشوی
مرک و سوال کور و حساب پله صراط
فرزاد کربیات به پرسند یکس یکس
رانندی بکو و کی و جوانی مراد خویش
راه در از داری و پیش رفته
اماده کرده اند بهشت از برای تو
سلطان لایزال چو داد است با عام
ای دل کم زمانه ناپائدار گیر
عالم چو پیشه است پر از ماده شیر
در راه بندگی تو اگر مرد بوده
تا که تو در مراد و مراد و مراد
تا که بر اسمی در ناکسان زنی
زین بدیش اگر گرفته هر در بر اجل
آن در ز روی شرم چو مردان
ای مصلح نفس گشته طاعت چو بود
و دجام سه چو خواهی مرغ شاخ و دام
ای بهشت خلق را از روی ناکه
بس بگرد جمع حقیقه گشته اخلاص
ای جمالا که بهر حق بسوزد و کجا است
ایمدا از خواب غفلت بیدار بیدار

ای نفس بد خصمال شمان نمیشوی
مرک و سوال کور و حساب پله صراط
فرزاد کربیات به پرسند یکس یکس
رانندی بکو و کی و جوانی مراد خویش
راه در از داری و پیش رفته
اماده کرده اند بهشت از برای تو
سلطان لایزال چو داد است با عام
ای دل کم زمانه ناپائدار گیر
عالم چو پیشه است پر از ماده شیر
در راه بندگی تو اگر مرد بوده
تا که تو در مراد و مراد و مراد
تا که بر اسمی در ناکسان زنی
زین بدیش اگر گرفته هر در بر اجل
آن در ز روی شرم چو مردان
ای مصلح نفس گشته طاعت چو بود
و دجام سه چو خواهی مرغ شاخ و دام
ای بهشت خلق را از روی ناکه
بس بگرد جمع حقیقه گشته اخلاص
ای جمالا که بهر حق بسوزد و کجا است
ایمدا از خواب غفلت بیدار بیدار

عمر خود در کار دنیا صرف کردی سالها
 کار دنیا کار شد عین بیکاری شمر
 چند دنیا دار باشی از بزرگمال و جاه
 در پوختن بسی رفتی و از ندی گام خویش
 خانه طاعت بدست خرس پیران کرده
 سال و سه بر دو کار خود ز دیده خویش
 جرمها بسیار کردی و بطاعت غلبی
 خوابکه صدر جنت را اگر خواهی زحق
 بر میان جان لقای شوق بزم گاه بند
 چند گویم بس بود این یک سخن گریشو
 گر محاسن تو خانه شمار نیستی
 ابلیس اگر بسجده آدم کرا بدی
 مطلوب اگر بدست تو رساند
 کوا یکان رسید عاشق بوصل دوست
 پیر مفلسی چه قار و کشتی زلزال
 کربنده را بهر کنه اینزد و بگیردی
 پر دم هزار لغزه عاصی بر آردی
 تا که یدم از پی دین حضرت آمد
 فقر و ویشی و خواری کردم از دل
 کسوت پوشم لباس پنه شد قمار

کار عجبی پیش ساز کنون از ان بیز شو
 کار عجبی که روان و بسته این کار شو
 ترک مال و جاه گیر و زین پسین بد شو
 تو بکن زن کرده و جوان استخفا شو
 از گل و چوب تم پیران را بهار شمر
 روز و شب بین کار اندر نا لیا و زار شو
 عذر خوابان زد و سوسو جی خفا شو
 از دل و جان اندرین گاه خفا شو
 اندرین ره عاقل و بیچاره عاشق وار شو
 احمد از خواب غفلت بکنان بیدار شو
 نازک تن تو نسیم آن ناز نیستی
 حال من تو شیفه دزار نیستی
 اندر جسم ساحت گل غایتی
 حلاج را کدر ابو سکه داری نیستی
 بهر کجها نشستی اگر ماری نیستی
 آنکه گناه مجسم غفارتی نیستی
 کز دینشست زمره ابرار نیستی
 ملجأ خود ساختم من بنده دین گاه
 و از نهاد خود بر اندم کبر عزو جبار
 ماندم از روی قناعت طلبش پناه

<p>خیمه خرگاه کردون بهشت کافی بود دار دنیا و دنی گر من نمی جویم روا در دلم نوریست از خیمه ای نوربخش این همه گفت و لیکن چون نمی نمود هر یکی شاهست از نشان من که انظار عارفان نیزند و من چون در این صف شوق جان در میان سینه دارم زان احمد اگر قریب ای دست از دنیا برد</p>	<p>نیستم طالب بگیتی خیمه خرگاه را هر که را عقل است در پناه و نجوایه را کان چنان شود شب باشد افتاب به راه من چه نام در قدم مرسان لکان راه فرق بسیار است آخر مرگد او شاه طاقت شیرین عریض نبود مر این باه را بر کشم ناله زول و ز جان بر آرم آه را قرب مولی کی رسید بطالان سنا خواهد</p>
---	--

تسبیح

<p>از برای قوت طاعت و ید و خون خلق دنیا دار گشته دین حق نگذاشته از سر شهوت شراب و مخمر و حلی پیشم اهل تصوف خوردن و خفتن عاشقان در خواب غفلت بینی سرمندان خمست افتاده بس و یکده زمره هر فاسق هم پیش تر و مصیبت قاعده دین رسول از رسوم مستند طبقه اصحاب غفلت را چشم فلان بر سر هر گوشه و سفدان شد شکا مرد و زن یکسو شده شرم گشته نخر نخل پیدا گشت و از عالم سخاوت فنا</p>	<p>وز سر سوز کلامت ناله از آزار کو جمله دنیا دار بینی یک تن بین کو عالمی پر مست یابی عاقلی هشیار کو وقت صبح از بیم حق یک پیده بیدار کو ساعتی در روز و شب یک آه غایب کو بزد در غفاری یکدم عذر و استغفار کو بنده از بندگان حضرت غفار کو شرع بر می وقتدان سید مختار کو آن طلبی راستی بود بکار غار کو در نه فساد که از عمر دین دار کو آن بزرگ چای عثمان نیکو کار کو آن بخی بود دل و آن حمید رکار کو</p>
---	---

قصه که میگویم بر یک سخن راه صدق
 بنام پاک حق کارم چو ز کن
 کلام معجزش چون رخ نماید
 اگر جو یای یاری جان بکشد
 بود کرد وصل و یا به نشانه
 بیک زلت بسی بگریست آدم
 تو بودی آدمی و پرگنا هست
 پس رسم پدر گیرد بلا شک
 بر سماع یاد ایزد جان به باش
 از لقا یاری چو ناسش بشنوی
 گوش شواند رسماع یاد او
 ذکر حق میدان بی پایان شمر
 چون جمال یاد او پیدا شود
 در سماع نام نیردان رید پاک
 رنگ بی ده ز نارخون رو خوش
 سار اقصا تو سوی مطرب بخانه بود
 تو به مبتلاست و جرم در لبت
 دور بودن از هوا بخت بخت
 مرتزاهم مرگ هم هول قیامت بدنی را
 همچو اسماعیل ز سر تیغ بران
 نام بسم الله برای قاری خوش خان

همچو اخگر یک کس نذر ویرد کردار کو
 بیا داد بکام جان شکر کن
 چشم جان دل در روی نظر کن
 قدم چون عاشقان ره ز کن
 بکوی او بجان و سر گذر کن
 از بنیخه دل خود را خبر کن
 ازین پس کار بر وفق پدر کن
 سخن اینست روا و مختصر کن
 هر چه بهتر باشد آن جان آن باش
 آنچه داری ازین دندان باش
 بسن خود خود را زروق آسان باش
 سر چو کوی اندرین میدان باش
 دیده از حضور عشق و نه پان باش
 خیز قصی عاشقانه جان خود را بک
 در میان ترگس دیده همه ناب کن
 یک مانی سیل سوی مسجد و محکم کن
 آن قصد یک شریک پیشین کن
 هفت در بند بر خود هشت فتح باب کن
 دل درین اندیشه جان چو ناب کن
 جان شیرین را فدای حضرت باب کن
 تا در چشم زار کرد خورم و خندان بکو

عاشقان بکشاده گوشه چشمین
تا بچرخ بیندین بر هفت تن پادشاهین
از برای التیام حال و نظم کار ما
در رودل در مریح دوریان کلام خوش
ذکر او چون یوسف است ماریا کدی
سودنقی و نه محاسن را که وقت نقش است
نقش کن بر صدف جهان نام بسم الله
راحت و نه بچوی و راحت عقیقه بخور
از می زاد و نه کاه است جان کبریا
در برادر کشد لب زینان را اجل
به بسم الله از انگشت در ترم
زاد عقیقه کار نیکه خست غفران نام حق
سره بسود دوست دریایی پیمان اجل
ابتدا کار خود از نام بسم الله کن
به دلست به پیکر حص و هوا غایت است
ازین در حق چون ثانی از پی غنایه
بگو چون جان در افکن ز نامش
برون آئی از حجاب نفس نوی
چشمه تن گوش نشود و نگاه بشنو
قوسی چاکبک سوار ز قضا و شفقش
بناشد هیچ صید سیه از تو بهتر

نام بسم الله بخوان نام حق از جان کن
ازین سماع خوب با خوشترین الحان
بسم قرآن بیار و آیت فرقان بگو
ای طلیعت این در و دران بگو
باز اینجا ذکر نام یوسف کنان بگو
نام بسم الله را ای قاری خوش خان بگو
محو کن بر تخته دل حرف شان جاه را
ملک مصر و جاه یابد آنکه بند جاه را
تا گهان بنی را باید کبریا مکاره را
وز کنار لوف عروسان در بر باد شاه را
آنکه کرد انگشت او دینم جرم ماه را
کس تو اندر رفت کس بیخ زاد و رحلت را
گر زنی گردن چو مردان نفس کشد خواه
نام بسم الله را در دین لیل و کن
زین چارستانی آن بهار را آگاه کن
نام بسم الله شفیع و حاجب گاه کن
بکام دل شکری نیز از کلامش
که نازد و رسد ایم سلامش
چو قوال آورد بر لبش
که شد بر تو سینه نازد از شمش
اگر از نجات نیکافتی بدش

<p>نیری زن سپن ربرد و عالم بلا شک زنده جاوید گردد کسی که شود مقیم حضرت دوست جلاله ترا از خواست جگه صا</p>	<p>اگر گریه نصیب از طعاشش چو نوشی جرعه و صامت ز جاش ز گردن گشت عالی تر نقاش بود بهتر که می باشی غلامش</p>
<p>در فو خط و حکمت و ذکر اجل</p>	
<p>نیست ایمن کس از دیای اجل آنکه او چهره حیات دید آنکه او قسط طه بقا پوشید آنکه او جام زندگه نوشید صد هزاران لبان شکر بار صد هزاران امیر صاحب تخت صد هزاران وزیر صاحبائی صد هزاران عروس در حجله صد هزاران جوان بجای عروس مر ترا آورده اند بدان پس چرا می برادری آخسه کاین همه کاخ و منظر و قصر در باید چو باز نا کا بان از نیام قضا چو تیغ ممت قیصر روم سر نهسد تا کام کر شود گوشش رستم دستان جان شیرین کسند جباران</p>	<p>برسد جمله را بلا سے اجل بیند او رو سے تخم فرای اجل نیند در پوشد او ردای اجل نوشد او باده قتای اجل تلخ کشته در اخفای اجل خفته بین تخت جفا را اجل زای کم کرد پیش را می اجل دیده بر جای شه لقای اجل دست آفکند در قضا اجل اندرین کلبه از پاسبان اجل منظر و قصر در قضا اجل پست گرد و وزیر پاس اجل مرغ جان ترا همای اجل بر کشد یا رب و فاس اجل پیش سم صام سرو پای اجل چون بگوشدش بر صد پای اجل نشر نثر جهان غم نای اجل</p>

چون اجل ای برادر آمدنی است	تا بکس اندیشه از قضای اجل
تو چنان ز می که بخند لب دلت	دایما میزند لواز س اجل
مرگ با هیچ کس وفا نکند	حاجت زندگان روا بکند
اگر اندر علاج استاد است	علت مرگ را روا بکند
نگذشت ساعتی روزی که مرگ	یا را از وقت بدین جدا بکند
مرو را چون اجل فراز رسد	گر همه رستمش روا بکند
نکند ایدل طمع و فانه از آنکه	مرگ با هیچ کس وفا بکند
انکس که من چو عا د دارد	بر همه چه اعتماد دارد
از صرصر مرگ جان و تن را	از رنده بسان بیداد دارد
چو در تن آدمی را جان نماند	هر بخش هست این دم آن نماند
تنش از قوت جانست چنان	چو جانش رفت تن چندان نماند
بسان ماه رخسانست رویش	ز صیغ مرگ مه رخشان نماند
جبین او که تابانست چون خور	به گام اجل تابان نماند
به پوسد عارض و رخساره و خاک	بریزد آبرو و مژگان نماند
چو بستان است خورم صورت او را	طراوت اندران بستان نماند
میان حقه غسل و بالاش	در لیس لولور و نماند
ز بالاش هست بران هم چو خنجر	و لیک آن خنجر بران نماند
سر و بینی و گوش و خلق و کردن	همه ناخورده از کمر مان نماند
چو شعبان است جعدش ز درازی	ز جبار اجل تعبان نماند
دور زلفش عمرین نوخروسان	به پیش سینه او یزان نماند
لب خندان هر طمعه نگاری	ز تاثیر قضا خندان نماند

چه بیند دیده گزینان هر کس
 همه کیرائی و زور از پی مرگ
 شود پدید به پایش نار و آس
 اگر سلطان بگیرد ملک دنیا
 ضعیف را گو خاقان اکبر
 جبال را سیات محسن گیتی
 خندان کرد و سموم حکم و تقدیر
 نوزان و باغ گرد و جمله ناچیز
 بماند زنده بے جان همیشه
 بر احمد کریم بخشاید جهان دار
 ز دنیا بے بیاید رفت ناگاه
 چرا بنشسته برخیزد آخر
 ترا در پیش راهی بس از دست
 چه سازی در جهان این کاخ و منظر
 چه باشی چون زنان در بندیت
 بگورت نمی باید خفت بی شک
 نیست از مرگ هرگز طفلان کودک
 ای تن چو مه بمنزل مالوف باز کرد
 رفتی پس هوا و چس بر مراد خویش
 کردی قصا نماز به شطرنج با خلق
 بر چهره دل تو بے کرد زلت است

هم اکنون دیده گزینان نمائند
 بدست و بازو انسان نمائند
 امارت اجل پنهان نمائند
 رود آن ملکات سلطان نمائند
 کز اسب اجل خاقان نمائند
 شود در روس و بکر و کان نمائند
 به بستان زوگل و ریجان نمائند
 بمیرد ملک و دربان نمائند
 ولیکن کس ز لیس و جان نمائند
 ز غم سرگشته و حیران نمائند
 ز حال رفتن من کردم آگاه
 هم اکنون می باید رفت ناگاه
 بسازد مرغافل تو شمر راه
 چه جویی در زانه غرت و جابه
 چه پوشی چون محنت خرد و دیاه
 اگر چه صاحب تختی و خسرگاه
 نیست از مرگ هرگز پیر و بر ماه
 کردان مباحثین پس چرخ لایق
 کو وقت ادا کنون زن کرد باز کرد
 بگذشتی ادا نماز برای زو
 از آب تو به پشتمه شودان تمام کرد

از کرده بر نیاری هرگز یکله سهره	در مجلس سازنی لغو بشمار
فروامیان خلق نمائی تو روی تو	امروز عذر جرم خود از حق بخواتا
صمد قشقی روح دان و دولتش شهر درد	ابلیس را بحر به لا حول دور کن
نشیده که باید رت آخر او چه کرد	بشدارتانه بینی در دام این لعین
کوی منم مدار همه در صفت بند	هر لحظه مرد خوانی و مردانه خویش را
آنکه شود یقین که تو مردانه و مرد	ایمان اگر سلامت بروی ز کید و
آنکه حجیم واکشت ز قوم و نار و بر	گر پس روی و یو لعین میکنی بپهل
اینک نعیم و کوش و طوبی و نار و	در طالب رضا خدای بیچاره دل
اینجا می بیانی و دیدار یک فرد	انجا عذاب لولو دیدار دشمنان

انابت

نفس از ان عذاب باید کرد	در انابت شتاب باید کرد
همچو مردان خسراب باید کرد	بتجانی نفس که محمور است
میل سوی شراب باید کرد	نه به هوا نفس فوق فرامی
ز آتش عشم کباب باید کرد	بهر شراب وصل جانان را
هر دو دیده پر آب باید کرد	ای که بر شوق رویت محمدا
مستحق عقاب باید کرد	نفس خود را جبار که ره را
همچو پسر عسرا باید کرد	روی خود سینه عقاب اهل
قصده سوی سراب باید کرد	که از تشنگی حرص و هوا
تانه بسند خواب باید کرد	چشم را که ویشت آفتاب
اشک را چون عذاب باید کرد	جرم بسیار کرده تان شرم
روی اندر نقاب باید کرد	چیز را رنگ سبب باید کرد

<p>تدبار اور از باید کرد سال و مہ ترک تاز باید کرد زان ترا احسنہ از باید کرد نہ و ز ناز باز باید کرد انتقال از محبان باید کرد رودانده سار باید کرد کار سچون ایاز باید کرد ہمچو معشوق ناز باید کرد وانکہ اندر راہ حیت و جو حق مردانہ حرب کن بالقسا کہ پیشتر و فرزاندہ ورنداری طاقت این خیزد پیرانہ از برای یار اندر کعبہ و تہخانہ شو کامی ل مسکین پیشین رپی اندوہ دینہ گرچہ ہشیاری و یک ز عشق او دینہ شاخ شاخ از ارہ رنج و بلا چون شاخہ شو گردمش جان بکف بخادم چون و انہ چملہ را در باز و پس عاشقہ افسانہ شو</p>	<p>غیر حق چون کنی تو نفی بلا تیغ اینچہ بھمہ مہند و نفس انچہ در دے رضا حق ہو چند ز ناز بر کمر دارے در حقیقت مقام باید ساخت بر لقا حبیب از سر سوز بوک محمود و وصل و ربانی عاشقہ احمد از شوی معشوق احمد از زندسک نا شاہیکانہ شو گر ترا فرزانگی باید بھف غازیان چون بھرانات باشی ز حبت ہر کش عاشقنا تر ایل سو کعبہ و تہخانہ نسبت منخ اندیش چو ہنی در زمان لیکو بوک گرد و پائی تو شاہانہ بنجیر تا بزلت عہدین فریت جانان سی وصل شہیت زوسی پرود عالم رست شعلن جاہ و نعمت اند جیش ہی پوز</p>
---	--

پیری

<p>کنون چون پیر کشی کے توانی ولیکن رفت زورت با جوانی چو بودت در جوانی کا مرانی</p>	<p>انکر دی بیج کار سے در جوانی ور آند پیری داورد سے بہ پیری در نہ امت باش دایم</p>
--	--

<p> عشق او نار بلاهای تند و راه سال نکست جنت نیار و احدا مر و نبیل سر متاب کرده خدمت از راه دوست در داد که یزدان بیداد کجا بگذرد چون باد بفرمالش بر آب ره سازد صنعتش چو بیدار و کل زردین غنچه عشقش چو بیدان مہ بی تیغ مہ نواز وصلش نغم کیس و چون و شکفتن فشان عاشق بکند از وی فریاد زانکاهی تا که چون بخند و خند یک نفس و مسکین روستا بود و حاجت چون علم از وی شیرین وصالش را در عمر ندید همیشه با بلا سے یا رے ساز چو افتادی میان نار عشقش وصالش چون میرے فکر و حقیقت دان که قریب است اگر خواهی که اندر پوستانش بکریارست بودی مانند منصور ملاست باشد اندر راه محبوب براه یار کامران باید گرفت تا درین خالی نماند آن شکر </p>	<p> در میان عشقت دل جان بوی داشت بو که یابی وصل جانان سنج و چو داشت چون یازد بر خدمت دم محمود باش در دام گهی حکمش صیا و کجا بگذرد انصاف بدو انجاز را و کجا بگذرد بنگام سحر آن دم این یاد کجا بگذرد الماس چکاراید پولا و کجا بگذرد بالوی خدین مشک ز باد کجا بگذرد اندر کای عشق فریاد کجا بگذرد ابدال شود چیران او تا و کجا بگذرد ورا دینی ربی او ستاد کجا بگذرد در مرتبه مخمر و فریا و کجا بگذرد ز شادی با عنم دلدار می ساز سمند روار با آن نارے ساز کنون با بجران دلدارے ساز براسے کج خوشش با بار می ساز گذر آرسے بنخم خارے ساز بکف بنهادے سہ بادار می ساز بمالا بس لو با آن یار می ساز در راه او ترک جان باید گرفت و کرا و اندر زبان باید گرفت </p>
---	--

<p>طالبان گیرند خاک از کوی او عاشقان یازند سحر از هرا یار اگر میجو رکه داند شرا دگر میان چاک کرده پیرین شبلی ثانی فرید الدین کز و بے رضا اوست باید زد قدم احمد بیچاره را پیش درش</p>	<p>زانکه نقد زر ز کان باید گرفت سنت این عاشقان باید گرفت ناله و آه و فغان باید گرفت دامن شیخ جهان باید گرفت لقمه دین در دهان باید گرفت و آنچه فرماید جهان باید گرفت کمترین چاکر ان باید گرفت</p>
ترک نبرد	
<p>بهر محبوب خود ز زر برخیز تا تو شمع کلام او بچشم چون جبه از کمان او تیری اگر کشد تیغ بهر کشتن تو و ریا بے تو یک نظر از دی یو که صبح جمال او ببینی احمد را از براسه خدمت حق</p>	<p>زر چه باشد ز جان و سر خیز از سرفتن و از شکر برخیز کرده اناج از جگر برخیز پیش آن تیغ بے مهر برخیز پای کوبان از نظر برخیز چند خیمه بهر سحر برخیز بسته اندر میان کمر برخیز</p>
ترک هوا	
<p>احمد از سر هوا برخیز صدق و اخلاص را بجا بکن از خود انصاف ده خواه انصاف چون رسد محنت و بلا صیب محنت او بر استخوان اید</p>	<p>وز سر کبر و امیسا برخیز رزق بگذاز و زر با برخیز تا توانی ز ناجس را برخیز پیش او زو بهر جسا برخیز کز شناخته و نواخته برخیز</p>

بادشاه غمش جمال نمود
د وصل دمی طلب ز روی فنا
بهر پا بوس پادشاه بر خیز
زود از هستی و بقا بر خیز

شکر نفس

نفس بگنار و بگنار می رسد
نفس کاسیت و کوی دوست
کوشن انگار و شراز وید کانی دوست
تا بود و نفس با تو کی رسی در کوی دوست
هر چه نامردان مشو زین پیش هم زانو
شیرین چون بهمان باوه کرد و صد تو
جهان کن پندش وین باشوی پیوست
وزین در اندام کن خدمت هر پیوست
تو که بنوانی فکندن باز خود و پیوست
تو که بر روی تو آفرین داری دوست
ویده لایق ندار می تا که بنیز دوست
کسی تو اند دید چشم غیر دیده دوست
آن زبان کا فتد بگرد و تو باز دوست
چشم دار کنون جمالا مری دوست

شکر خلق

و لا از خلق بهر یار بگل
نگر روزی بد و پیوسته کردی
ازان و این کنون یکبار بگل
یکه زین نفک سکار بگل
نزد چنگ حیات او تا بگل
درام از غیر عاشق و از بگل
نخست از صحبت اغیار بگل
طلب کن دستان حق و لیکن

و انفس تر نشود
و در آن روز که در آن روز
چه ای که در آن روز
و در آن روز که در آن روز
و در آن روز که در آن روز
و در آن روز که در آن روز
و در آن روز که در آن روز
و در آن روز که در آن روز

<p>برای وصل و صد بار بگسل نگر بارت دید ز تار بگسل جلا رشته پندار بگسل</p>	<p>کس که مالفت از یار زان کس ترا ز ناز هستی بر میا نیست اگر خواهی که گیری جیل تیش</p>
<p>چو کار نیست اندر کار می باش همراه و سال زیر بار می باش ز نفس و ن خود نیز ار می باش ز در و در پنج او او کار می باش ز سوز سینه آتش بار می باش سگچه بیچاره همچون خار می باش مشو غافل دلا پیش یار می باش چرا خبی شبیه بیدار می باش جد از بند این بندار می باش هر دم قاطع ز ناز می باش بکوی یار خد متکا رمی باش چیز می بود دورا سنیکی می زن شب در روز را می نیکی در ابدل هوای می نیکی بنشین در ایام بجای می نیکی از سرمه تو نیکی با صره کیسای می نیکی</p>	<p>دلا در جیت و جوی یار می باش بجان بر گیر بار اندر دوانش رضای یار حاصل کن همیشه نگر سازد ترا در مان مرهم بآب دیده تر می دار رخسار سکینه صد پاره شو چون گل پیش وصال یار بنود غافلان را اگر خواهی که این دوست بیایی ترا پندار و سرمه چو ابلیس بسی پندار از ناز دار می جلا خواجگی از سرمه برون کن نیکی باشد جز از نیکی تار و سبده می نه بینی ای دوست نگذار بسینه حب و نیا دم دم ز سرمه گناه پر خیز کام لحظه دار دیده خالی منفاس بشو می پرود عالم</p>

نیک میکن که دست و پایت	هر یک با شد کوی نیکی
نفس تو مطهره تست	هر بنده سومی در اسے نیکی
بیشک برسی بمنزل رتو	همواره روی بیاسے نیکی
از فرق بسنه کلاه تخت	برودش فلن روی نیکی
گیر و ز تو زیب صفت مردان	گر چست سکنے قباے نیکی
کریب ز گناه باز تازے	فرپکش از گناه نیکی
تا روز تهنه را پرو چالا	کم کن بدی و فتنای نیکی
تا محال باز در دلدار خشک تر	وز شوق او در چشم و دلباش خشک تر
چون طالب چپی پس طریق او	باید ترا که بازی ناچار خشک تر
تا سکه پیر و تجر روی از چادر	بنشین بگوئی دلبر و بگزار خشک تر
رویش سست و تازه و خندان تو	اری او همیشه گل و فزار خشک تر
که خاک نیز بر سر و گاه اندر دیده آید	تا ریخته شود رخسار خشک تر
گر استخوان و سفر تو از شوق جسته	شاید از آنکه سوز و از نار خشک تر
در دیر چینی یا خنک تر است	پس احمد با شوقین کار خشک تر
رخت و کالای بکوسه یا رفلن	هم بکوش ز پشت بار فلن
رخت و کالای بار خوجیه بود	خویش را بکوسه یا رفلن
کبر و خود بینی و هواد هوس	از سپه یار هر چه بار فلن
حب غیر شجاعت و جاش گل	گل بگیر و بوسه خار فلن
و در او را بطوع دل در جان	دندین جان به بومی یا فلن
که ز شوقش دیده آب نشان	که ز عشقش بسا گداز فلن
نقد قریش بر باد و دستی	خاک برفق سوگوار فلن

<p>دست اندر و بان مار فکن در ره او با خست یار فکن بکشی چشم بسته خود بی لقا دوست در باغ شوق بلبل شیرین سر دوست گر افکنی بگردن ناله در می دوست همواره باش غم زده و مبتلا دوست در بازو همچو بکیان مهر رضای دوست چون اندر دنیا بی حب هوای دوست بزار کک پیدت چو شدی شای دوست وز جهان نیز محنت یار و بلای دوست بر گشتن تو باشد تدبیر و رای دوست تا تو بکجا ندانی در دو دوی دوست از روی بخت سایه پرهای دوست</p>	<p>تا بکنجش فرو شود پایست احمد مال و نفس و جان عزیز چشم کشاده ز دود بهنداز برای دوست صیاد بوده در تراسه خویش کرد هر قافله که باشد سالاران توئی نفسی دشمن است مشو مبتلا دوست گر مر ترا در صد جهان باشد میان دل را ز سینه بر کن در کوچه فکنش سنگ کلوخ از کف بیگانان نگر نه از بلای و محن گر تو عاشقی هر پیش نه بر غبت و شکرانه و اگر دعوی عشق ناید هرگز ز تو در دست سلطان شوئی چالاگر بر هر فتنه</p>
<p>اندر زمانه دیگر ستیاح می چه جوئی مانند این نیامه صباح می چه جوئی اینست بنده باشد مفتاح می چه جوئی دل خسته داروایم جراح می چه جوئی در هر دن با چون جمل باش اگر کنی شیب و زردی دل باش و انگاه در فیج چون ز حال باش</p>	<p>ستیاح ساز دل را اندر بهلا و باطن از نور شمع ایمان سیدار سینه روشن بکشی قفل دل را از بند کرمونی آه جان بود جمال او در آرزوی این ای دل بوقا چون جمل باش چون علم حفظ ادر میاید ادل چو سبیل کو شده کبر سر</p>

تسلیم قربین وقت خود ساز
 با آنکه فطیح روزگار سے
 خواہے کہ سے ز تو نہ بخند
 ممتاز رسول حق چو فقر است
 تا سنبالہ بدست افتد
 صد حیلہ ساز بہر محبوب
 ای دل از دوطرف بخدا نیکند
 در مدد و سال میروئی پل رحمت ہوا
 از زہ شہوت و اصل پس نفس کشیدہ
 برو حق بہ بندگی از سر تو بہ ندیم
 کسوت صوف کردہ از پیر شریف
 چون بخلاف ہر خورای روح شریف
 پیر تیرا بحق بز داز رہ دانش عقل
 پیر و پدر فریدین پیر جمال خشنود
 دامن آن بزرگین گیر کنش
 انی ہمہ عمر در جفا لاف و فاجہ شیر
 تا کہ برامی نام را صومعہ بر آوری
 سر جیب نیکند فاش نہیں کسی
 ہست جہان گذشتی بہودہ و در قضا
 دست اجل ہی کشد پامی ترا سوا
 قابض جان شامی تو زندہ ز رات

بگر نیز قال ولی جد ای شہ
 بگذار سیکے کلام تل باشد
 کور و کر و کنک و کنک تل باشد
 مسکین و فقیر و زین قبل باشد
 گر چہ اسدی ولی حمل باشد
 ای پور خطیب در حیل باشد
 عادت و رسم خوی بدیج رہا نیکند
 در شب و روز یکے مان کار خدا نیکند
 خانہ خور کوئی او پیش جدا نیکند
 عہد ہی کنی و سہ عہد وفا نیکند
 صوفی صورت شد ہی کار صفا نیکند
 ایق باب معرفت غسل پیران نیکند
 لیکت از سر جو گفت و زان نیکند
 کار طریقت ای پسر کرہ و ان نیکند
 سوی صواب برادر چون تو خط نیکند
 روی و فاکر کنون را چہ چہ نیکند
 از کل سمعہ سالانہ خشت یا چہ نیکند
 ہر بلا جان من دار بلا چہ نیکند
 از خم صولجان تو لبکی ہی فاجہ نیکند
 ہر سر بام زندگی طبل بقا چہ نیکند
 از بی پردہ ہوس رود ہوا چہ نیکند

کرو نصیحتی ترا بود خطیب بک غرض
 ولا کر زندگی خواهی لا حق بجان کثر
 شاد و حمد سویی را بگو تا جهان بود درین
 چو حق فرمان دهد بر او اگر تو بنده او
 هر چه هست امر حق باشد بر غیبت و دشمنان
 مشغول گین اگر از حق بایست تا فرود
 گشت انت رضا حق شد و دنیا گشت
 جمیع نفس کثر و زنا شک و کشتیم
 بنه سر خط ایمان اگر آتشین بن جگر
 جهان عینیا دارد بد و نگار می جی
 ای دلا کر عاقلی طالب لب بر یاش
 نفس نی را بهمان رو بکوی دور
 خار بلا با بسی در برش افکنده اند
 یا را که کویدرت طعنه کشی خورشید
 در شومی از روی بخت محرم لای
 تاز و جودت با حجب دفع کند کردگار
 با ده هیش بنوش بی خبر و مست
 چون گذرد غیر حق در فانی طرقت
 همچو جمال خطیب چنگ نیامزن
 دلا بگذر ز کوی رسم و عادت
 چو مردان پیش تر نه پاسه نیست

از سر کبر گفت این سوخته را چه بتر
 چو سر خاک کوی بوی چشم در فشان
 و لیک هیچ غیر او سکوت آور زبان
 بجان به پذیر فرمان او دم بین کار
 ز هر چه حق باشد ز نفرت باز آید کشت
 همیشه دور و دشان و دوا و م شاد و کشت
 ازین پس شخص بهت را بسو گشت کشت
 بدرگاه خداوندی کنون عیان کشت
 و اگر نقش و کربنی خط خوار بر آید کشت
 بحق شور و زو شب بخوان خود را از جهار
 بگذر این و آن پیش یار یار
 بسج واج و صبح منتظر یار یار
 کر کل صفا شوی بی خسته ز یار
 بهر خدا شوی م طعنه کشی خور یار
 کشت نمن سرادق ازین سر یار
 روز شب و ماه و سال یکم در کار یار
 لیک بودت لقا حاضر و شیا یار
 طلعت آن محو کن حد الود یار
 قربت مولی ترا مسلم و دین یار
 که یار پی رسوی خبر و سعادت
 مران هم چون زنان در رسم و عادت

بادل در زاهدت کوشش لیکن
 عبادت کن که و بیکاه نه پیرا که
 اگر بودت نظر در هستی خویش
 همیشه کم زن اندر دهر خو را
 نصیحت می کنم اسے یار و دینی
 بر در خدمت شیخ الشانج
 جو احمد شو مرید او و لیکن
 احمد را سبب پیر یار محرم ناله کن
 گشته پر خم چشم از نادیدن دیدار
 طعمه غمها را جانان شد دل مسکین
 که چو داود داشت گدازان پیر و غنا
 هر زمان هستت مصیبت از بعد دوست
 پشت را خم کن ببولش بگو که سوخت
 مانده از عشق او رنجور و بیچاره حال
 بکار آنجهان مشغول مے باش
 دلیل علم چون کردت دلاست
 چه شهرت آفت و عرفان بالی است
 شوی مقبول حق از رد مخلوق
 اگر مقطوع کردی از علایق
 سین را بار نمودن در دوست
 دیت هم خود به مشکرا نه قتل

ترقی کن با خسر از زاهدت
 تو عیدی از تو سبب باید عبادت
 مکن اندر نظر زین بس عادت
 که تا کم با مشقت لغد زیادت
 شنو تا کم نگردد این زیادت
 فرید الحق و الدین با ارادت
 نگه میدار آداب عبادت
 از پی دیدار او با چشم پر خم ناله کن
 در خور و صانع زین در و هر دم ناله کن
 چون نبودت شادی تو پیش زین غم ناله کن
 که ز تنهایی بروز و شب دم ناله کن
 با تش می دار اندر وقت ماتم ناله کن
 و انگیز سوز دل با پشت پر خم ناله کن
 تا کر سازد ترا در بان و مری هم ناله کن
 ز کار این جهان مهر دل می باش
 اکنون اندر پیله در لول مے باش
 بکنی خامل و مجهول مے باش
 مشو غمگین زرد و مقبول می باش
 اذن بس دایما موصول می باش
 مگر بارت بود مهر دل می باش
 به تیغ عشق او مقبول می باش

چو مستولت رضا ریا را باشد
 بقایش نیز چون بامولت آمد
 بچشم ظاهر و باطن نظاره کن محبوب
 همه کلام طرب ز لای زلیش می نوش
 زبان بذر دلا ساسی او مشرف کن
 شکم کرسند و ریش نه دار از غم او
 بود که روزی یابی حلول در کوشش
 بگیر از دل و جان حلقه درش بدو
 ستاده باش بیک پای لوک بندید
 نابود جان به تن فروتن باشش
 نفس تو بد فرامست و خود بین ست
 سرب بالا کن گریبان شکل
 صحبت آنگه گزین که گوسه نرم
 کار مردان چو می نیار سعه کرد
 بار یافت شد ز تو اوقات
 هر تر اهر چه مانع است ز دوست
 کوئی حق گلشن و تنگ گلشن
 احمد اقصی بر تو می خوانم
 احمد کرد و شجره می خواست
 رن و مشب ز اشتیاق حق رضا
 و شک چون در رویه کان می یار

همیشه سایل و مسئول می باش
 جمال طالب بامول می باش
 بغیر از نگه کردنت بنا شد خوب
 ازان که هیچ سخن نیست بچنان مرغوب
 که تا همیشه کند یاد بر طریق و جوب
 مگر که کروی در جمع عاشقان محبوب
 محل شرم نگه دار از حلول و لوب
 مدار دست ازان حلقه در شرف و عجب
 اگر چه هستی همچون جان و محبوب
 اگر چه هستی فصیح الکن باشش
 بین تو در قهر نفس بدین باش
 پائی بوسنده همچو دامن باش
 در تلوی تلخی مسکن باشش
 در پله دوک و پنبه چون زن باش
 زین سبب حال و مه نشون باش
 از دل جان و دل و دشمن باشش
 بگذر از گلشن و بگذشتن باشش
 یک زبان گوش دار و دامن باشش
 زین همه بر گذر چه می خواست
 ز رده دار ز چه می خواست
 با همه ده دگر چه می خواست

مر ترا ذوق یا داو کا فے است
 تیرا ورا از جان بدست می ساز
 قرب او چو می جان چه میخواسی
 کر ترا یک زمان دید بار سے
 احمد خاک کوی دلبر باش
 لیکه در بان او شو سے ناگه
 چون ترا جادو بد به پیشه خود
 سومی دارش خرام چون منصور
 چون کشد خنجر از براسے سرت
 در غور خنجرش اگر چه نه
 بگذرا از ظلمت مننه زو تر
 الا حسه آنرا مگر که بنوازد
 تا کلامش بگوشش جان شنوئی
 تا نقایش بچشم دل بینے
 پر زبان دار نام او چو جمال
 نگه کروم من اندر حال ایشان
 یکے گوید که حذر ان بنفت پشتم
 یکے گوید ا حیل ما دارم
 یکے گوید عرب را فخر از من
 یکے گوید که من پورا و سپهر
 یکے گوید زانها سیر و کوکب

ذوق شهید و شکر چه میخواسی
 تیرا ورا سپهر چه میخواسی
 وصل او جو دیگر چه میخواسی
 در دو عالم دیگر چه میخواسی
 خادمش را کنینہ چاکر باس
 بهیچ حلقه ددام بر در باش
 کر چه چون رو بهی غنچه نظر باش
 در صفت عاشقان مظفر باش
 جان نهاده بکف برابر باش
 سرفرو کرده زیر خنجر باش
 و آنکه از نور او منور باش
 از غم او زار و لاغر باش
 از سماع حدیث تن کر باش
 دایم اسعے بدیده سر باش
 کام شیرین ز ذوق شکر باش
 نظر اندر نسب دار ند ایشان
 بنا شد مثل من در کل گیہان
 کہ بنو و چشمه خورشید پنهان
 یکے گوید منم فخر خراسان
 منم شہرین ادا و سبا کجای
 ندیدہ بهیچ من کرد و ن کردان

<p>با هر عمل که ارکنی منم دریا امروز آنکه یابی در عیش خوشدلی روی زمین چه بینی تازه را شک بر جان عزیز خود را چون صاعقه شمر موت و شور و نار و جهان و جزا اهل جهان موبد مستغرق نعیم قومی چو برق لامع بگذشته از صراط قومی سووی بهشت خرابان بغر و ناز</p>	<p>در دیک کرم انرا کیجو عه آب و ان فرداش در تخر و در اضطراب از کتاب تابان بالفت و تابان واندر عجب جل را هیچ عقابان این جلد را یک یک است از تابان اهل سقر خلد اندر عقابان قومی بمانده پایی بکل از خطابان قومی حزمین و خسته از خم عقابان</p>
<p>در خدمت نان</p>	
<p>ای دیده دل نوشده رهنمای نان اندر میان دین و مان عقیق رنگ باشاوه برای شکم گوش دروس را در مرغزار حرص و هوا لاشه تنست مانند گاؤ لاغ تر تا که چرا کند بچون سگ گرسنه و یا سوخته دلا ناخواسته چومی بدید نان تو خدا می نان هوشیج عا و شقا است زین پس بروز چشم فتنه بر بین خویش تا یک نان خود ز سفره دنان در خان بر کن ل خود از هوس نان روغنی بنا راست نزد عقل بلا شک شبانه</p>	<p>منخ تن تو پنه ده اندر هوای نان از در عمل ساخته آسیا سے نان تا که بکوشست آید تا که صلا سے نان عمریت تا که می بچید و بس گیاهی نان آخر نگشت سیر نپوز از چرایی نان تا که بومی نان دومی اندر قفای نان از سر گدایی نان مطالبای گدایی نان از دون حق مجوی بخواه از خدای نان بر سفره لیم نه بینی تقا سے نان تن را بدست خویش سنان بجایی نان بشدار تا مانا نشد اندر بلا سے نان هر دم شود برای شکم مبتلا ای نان</p>

<p>چون نان پرست ناکس قناده زین بیل چون همت بلند تو گنجی راست بی بهسا چون که خدا هست عالی شدی بقیل مار برای طاعت حق آفریده اند بر باد و طاعت حق از دست حق از ماهمه معاصی و تقصیر طاعت است یک روز اگر بنام خدا چاشتت بهر از بهر نان مباحش پریشان و غم خور مادام در زمانه بقایت مرقرا گرد فنا چو شنید بر چهره بقات نان به ده بگر سنده امروز در جهان احمد گفت شعری در بهمان لیک ناش سزای میکند از جوع و از تشنگ</p>	<p>بیگانگی کزین و مشوا شایسته نان مفروش کنج همت خود در بهمان آخر چه پاک گشتوی که خدای نان سے از برای خفتن فی از برای نان پر ذات خویش واجب کرده از آنگان از حق همیشه خلعت عفو و عطا گان بر سر زان تو دوست و امی وای نان تا روز مرگ می رسد کوه آنگان در مدت حیات نه بینی فنا نان انکه فنا پذیرد با تو بقا سیه نان فر دا اگر خواسته بیک ده جزای نان نرو کی می نباشد چیزی در آشی نان او هم می پوچد که در غصه سزای نان</p>
<p>بمیرد کنای تین از دل دین بولای بیگانگی کزین تو ازین سیم و بر تدر بس بجه ثبات باشد سیم جهان بچه بر خاطر چو روشن شد نیست سیم از دشت خاک کمتر بین تو دای سیم یک خرقه قناعت در پوشش بس بر بر تخت شکر تکیه زن دیاد شاه شو</p>	<p>زین بس و دیگر در بهمان از برای زرد در عمر خویش متن تو مشوا شایسته زرد سخت اندکشت رونق و فرو بقای زرد معلوم شد چو طبع ترا از قنای زرد چون سنگ ریزه با شمر این بر آنگرد یک سر همه ندای سیم و قبا می زرد در آنکه زین فکر تو ساس و مری تدر</p>

پیرکن پیدینه گوش هوس تان بنشوی
 چشم ابل بدوز و بکشتا سه زینهار
 اندر دست در آید کرد و بسته سیم
 دوری کزین لواز اول و از دینار
 در پیشین لبین شد از سیم جز خطر
 از عقل نه که در خطر افتی ز بر سیم
 چون که خدای کج قناعت شدی بقل
 سنی بر شال عاشق دنیا که از هوس
 و ریچو زور و سیم کشا دم زبان گز
 زین پس جوی سیم و زرای احمد
 چند گریه کردی و عالم از برای سیم
 چند زری بر دوش چون خودی شرفی
 سیم وزر مانند لیل و لبر عاشق فریب
 بر سر شاخ درخت نفس تو در باغ عمر
 عمر خود در دوستی سیم و زور بردی بس
 دوستی سیم و زور اندر دولت تا غایتی هست
 سیم و زور کرد و دیدی و بیا ز روی و رنج
 مزج جانیت را که می پرو بسال دمه دلم
 ناگهان پنی و آید از دوری و زواجیل
 جست جوی سیم و زور باید بر کردن
 آن شنیدنتی که فارون کج طاعتی فرو

آواز سیم در پهنه عمر و خدای زور
 تا تنگی بطلعت سیم و تقای زور
 و ریگد و بگوشه خاطر و لای زور
 خاطر بخاک کینا فکین ازین فتهاسه زور
 عین بلاست در چپ و راستای زور
 و ز علم نه که با شیشه اسپیلای زور
 مانند ایمان بشو که خدا سه زور
 سر را بجای سیم و دید جان بهاسه زور
 اجایل بگفت سیم و شاسه زور
 چون مر تر است خالق سیم و خدای زور
 چند باشی روز و شب بلند و سیم زور
 آبروی خویش آن خزان برای سیم زور
 تو شده و اله چو جنون بر تقای سیم
 بلبل و صیت زنان و ایم تو ای سیم زور
 هیچکس چن تو ندیدم مبتلای سیم زور
 که دولت با جان و و میون لای سیم زور
 از برای سیم و زور هر دم خدای سیم زور
 خورم و ایم شده اندر برای سیم زور
 و در زمان فارغ کند از فتهاسه سیم زور
 تا کنی آخر طلب چیزی و رای سیم زور
 از سر هر حال اندر برای سیم زور

<p>ملک یمان بستد از وی قادر قاهر کند هر زمین را داد و فرمان تا فرودست تمام سیم وزر کرد است ایند و صرف کن راه او پای همهت بر هوای نفس نه بگذارد از دوا می سیم وزر صحت میندازد</p>	<p>بمثلا کرد انکهی هم در بلای سیم وزر دست او گرفت آن دم گنجهای سیم وزر تا نه بندی دل چو قارون برلقای سیم وزر خاک ه این مار زنگین بجای سیم وزر علته دان در سلمانی و دوا می سیم وزر</p>
<p>سر تو گشت ز سودای عشق سودا تن تو از پی خویان بی وفادایم و می ز چنن سودای شان بیارای کجه بروی چو شکر زعفران مالی همیشه ز آتش محنت چو شمع می سوزی نهاده بر کف جان را ز راه بی باسکه ز خلق شرم نداری نترسی از خالق خدا نگ غمزه خوبی اگر جهل ز کسان دل گرامی و جان مغرور در باز سه دست زانده و غم از تو آمده بقتان تنت ز باره شققت شده و تا چو کمان سموه کشته ز تو دید کان ز کربینه توئی بر زو جانی خود شده مغرور گجه بسان خود سان و زار نشانه کنه گجه ز موسی ز نه لایه مشکا رسنه</p>	<p>دل تو گشته ز صغری شوق صغری دوان و شیفیه دغم پرست برهائی شعبه ز محنت بچران شان نیاسائی کجه ز دیده جان خون دل بیالای نکن چو کافی ای در یکی بجا کاسه بقصد آنکه بسری پنجه ستوی غنائی چو در به بندی و بند مراد بکاسه نشانه سازی دل را و پیشانی زای کر از لبان کیکه نیم بوسه بسیر پائے هنوز بر دل غمخوار خود نه بخشا سئے بزیار بار دو تا کشته را چه فرما سئے بسان و یولعین کوش و یی چه فرمای توئی در لفته گشته بزور بر ناسئے گجه بر سیم مجوزان و درخ بیارای گجه چو کبک خرامی ز راه رخسائی</p>

<p>نه چو احمد مسل اگر چه پیر مکی بلج بود محمد بنساک از نکش صبح بود شمس مصر یوسف صدیق پیش کان نمک کر سکنه حدیث نمک و اگر بعدن خوبی رحمن لاف زنی چنان بلج که بوده است خواجہ قوشی چنان صبح که بوده است پور کنگانی ولی بحسن و ملاحت جو لوتنا زیدہ تیر خدائی جو داد است حسن لغت و زور زہر و تربیت ماورسی فرون کرش دل تو کشتہ منور ز نور ایمانی برای کام تو شکر بیا فریدہ بلطف کہ ام لغت حق بود کان بتو رسید برای قہر تو چون پشہ را دہد زمان برای مصیبت عمری قدم زوی خیر حدیث احمد بشنود و تو بکن زہار</p>	<p>نه چو یوسف کنعان اگر چه زیباست بر نہ تحفہ لبوسے بہستان نیماست بمثل آئینہ چہن چوز رنگ برداست برو کہ بہرہ ہے با و حرص ہیمائی جواب گوید غفلت کہ ترا شمع حانی کہ می فشانہ بلج و شکر ز کویا ہے کہ و زمانہ نظیرش بحسن نہائی از آنکہ تارک خوبی بہرہ سائی کہ ماہ و سال ز لطفش غرق افہائی گذشتہ پرورش و ز لطف بابائی ترنت مخلصش این ز شربلوائی زہر حلق تو کردہ طعام حلوائی ہنوز شکر گوی بکو چہ ہے پائی اگر چہ پیل شوی ای ضعیف بنائی نداد بار دولت تا بتوبہ بکراستی و کہ نہ روز قیامت توئی و رسوائی</p>
نہ مست و نہا	
<p>وینا دہستے مجھ سے زہار معشورہ سے وفاست دنیا اسی یار زہر سے وفا ہے دنیا بردست بسوسے و زہر</p>	<p>این جستن بند پیش بردار ہماصل نشود این جز این کار زہار خدا بر امیہ زار از جیسلمہ کرمی و مکر بسیار</p>

<p>اول و ہمت ہر انچم خواہے ز آلت جوان ناسے دنیا بس پیر و بے جوان و کو دک آنکس کہ خور و شراب کیدش و آنکس کہ خور و فریب کرش در رشتہ اوصمان جو سوزن نقدش ہمہ نسیم دان بجنہ شادیش نگر بجا سے اندوہ ا مرد ز اگر ز رشش نگیری از پیر خدا بر اچو احمد</p>	<p>و آخر کنشت چو دزد ہر دار زمین ز اکاب خویشتن نگہدار گشتند بدست او گرفتار پیر گزاشو و بے ہر ہشیار ایمن نبود ز حفسہ و نار عیت صفتش بطرح بگذار سیم ہمہ شیم خویش پندار گلہاشش نگر چو پشتہ خار فردانشوی لوز ز درخار دنیا، دنی مجو سے ز بہار</p>
<p>مرحالت پریشان سے نمای بہر میلست بسوی این نیست ولت از بصر جمع ال دنیا تننت را چون سگان کوئی تنگ ترا بس از چنین افعال مسکن تو کوئی من مسلمانم ولیکن مسلمان ان بود کہ ایم یزدان چو کوئی در خم چو گان امرش بیاد دوزخ و ماران دوزخ بوقت صبح دم خون جگر را</p>	<p>مرحاکارت بنقصان سے نمای ہمہ قصدت بعصیان می نمای بجان و دیدہ کوشان می نمای بسوی سفرہ و خوان سے نمای میان نار سوزان سے نمای ز لؤ افعال شیطان سے نمای کہ تا زندہ است ترسان می نمای بروئی خاک غلطان سے نمای چو برگ بید از ان سے نمای ز راہ دیدہ افشان سے نمای</p>

<p>همه بکارش نماز و روزه باشد درین ره خون شود و لها و جانها جمال خاکی و جاسف درینسا همه فعلش ایمان سے نماید ترا این کار آسان سے نماید درین ره بالو یکسان سے نماید</p>	<p>همه بکارش نماز و روزه باشد درین ره خون شود و لها و جانها جمال خاکی و جاسف درینسا همه فعلش ایمان سے نماید ترا این کار آسان سے نماید درین ره بالو یکسان سے نماید</p>
<p>تقصیر و طاعت</p>	
<p>که کارت جملگی شر سے نماید قدم هر خطه پست سے نماید بچشم بس نگر سے نماید همه قصدت سوئی نرمی نماید همیشه زرو زیور سے نماید بهر دم نگر و بگر سے نماید ز عارض ماه انور سے نماید ز لب یا قوت احر سے نماید کشیده هر جوهر سے نماید ز روی خویش یکسر می نماید یقین دان کان هر زور سے نماید</p>	<p>جمال کارت ابر سے نماید ترا از غفلت اندر راه طاعت ز کرد معصیت آب حیات همه میلست سوئے سیمست و یکم لوتادانی و دنیا هر قیدست مگر در دامت انداز و نوعی ز گیسو مشک و عنبر سے فتاند بجنده گل سپه ربزد فراوان ز سپه زال جوان صورت بالا جمال یوسف و حسن زینسا چو سید اسنے که این مکاره ز دست</p>
<p>ورن دست نفس</p>	
<p>در ره طاعت هر راه زنی میکنند اوز سر سر کشتی کبر و منی میکنند زا کسکاره را پس بزنی میکنند پیش قدمهای او درختی میکنند کیک جمال خطیب کلمه میکنند</p>	<p>نفسک بد فعل من دیوفنی میکنند من بهوی دین حق راه برمی میکنند راه هوا میرود این تن دنیا پرست در شبست کشتی طاعت صد ساله را قصه فعال او کم نشود و سالها</p>

همه بکارش نماز و روزه باشد
درین ره خون شود و لها و جانها
جمال خاکی و جاسف درینسا
همه فعلش ایمان سے نماید
ترا این کار آسان سے نماید
درین ره بالو یکسان سے نماید

زانکشت پنا دادم جان شکری میکنند
 زاهد صد ساله را تا بپیر خود کشد
 عاشق خود را بکشت جام بپوشد
 دنیا همیشه جنگ جیل ساز می کند
 پس سپرد بس جوانرا که راه می برد
 زانست این بلای و لیکن آن پنهانی
 یاریست بی وفا و نگار نیست پر جفا
 تا تو گمان آن نبی کوی از انشت
 به صورت اندرین عالم کبیری
 نکردی طاعتی اندر جو اسب
 بکن کار سه چو داری زندگی
 ترا نفسی است نافه زمان و ظلم
 خلاصی جوی خود را اگر تو اسب
 و هم پندت من از روی دیانت
 ازین بس راه مولی گیر از جهان
 چو کشتی اندران درگاه چاکر
 جلال از در مخلوق بگذر

بهر جوانان مست لبشکری میکنند
 چهره بیاراسته چیلکری میکنند
 خود ز برون سر آلوده در می میکنند
 پس پرده فریب تو آغاز میکنند
 چون جنگ می نوازند و آواز میکنند
 زان بالو تو بچو خوب رخا نای میکنند
 مگر است آنکه گنگت اغوا میکنند
 بالو هزار کس را انباز می کند
 ولیکن از ره صفت صغیر
 چه خواهی کرد اندر وقت پیری
 زبیه حسرت اگر ناگه پیری
 تو اندر دست او دایم اسیری
 ز بندش زانکه از روی در زخیری
 اگر آن پند من از دل پذیرد
 که گروی رسته گران راه گیری
 مسلم شد ترا بے شک اسیری
 تو هم سویی درش رو کر بصیری

زانست
 و ازین
 ای شکری
 چه سر

پندار

اسے بمانده ز عجب در پندار	تکیه کرده ز کبر بر پندار
دور ماندی ز حضرت مولی	تا بماندنی ز عجب در پندار
بودند و ترا چو در تو بود	هستی و نتوخت و دگر پندار

<p> رُو خود اندرین نظر پسندار خویش را از و بهتر پسندار عیب خوان خود بهتر پسندار تنگی گفت او شکر پسندار اسب تیزی کمینه خر پسندار گوهر و دُرادر مد پسندار چون در دنگری شکر پسندار خاک کوئی جیب زر پسندار بهتر از درواز گهر پسندار از پے خند تاج سر پسندار مفلس باشد چو این ندارد آنکوز بلا نکین ندارد عاشق که دور رخ چنین ندارد مردی که دل خنجرین ندارد او دیده دوست بدین ندارد سر سینه که بعض و کین ندارد همواره که هم نشین ندارد </p>	<p> همچو ابلیس مسکرا در خود هر کرا در جهان تو بهر سینه عیب دان هر نیز که در پیش گر سخن با تو تلخ گوید نس بر بساط زمین پیاده خدام بگذر از بجزد پرنهنگ جهان چند پنی بسوے این دریا سیم گیتے شمر چو سیما بے مژده و پار یا رسنگت ش احمد ا پاسے خادم در او آن شخص که در دین ندارد در حلقه عاشقان گنج سنج زرد ز عشق بس نیست کے شاد شود بوصل جانان چون مے نگر و برو می دشمن شایان صحبت خدا نیست پیاره جمال مے نبالار </p>
---	---

الفصل فی نفس

<p> آرزو دوست نازم بر نفس وایم سر تو باشد در زیبای نفس بپزار شود نفس به منبغای نفس </p>	<p> اے کردہ کار بہر شمع برانی نفس نفس تو بر کشت زبردست زان بسبب جز خواب خورشید بر نفس میں تو </p>
---	---

درین دنیا بریند خدای تعالی
 و درین رسول الله صلی الله علیه و آله
 و درین عالم فانی و دینی و دنیوی
 و درین انفس و نفس و نفس
 و درین خلق و مخلوق و مخلوق
 و درین شایان و شایان و شایان
 و درین صحبت و صحبت و صحبت
 و درین جمال و جمال و جمال
 و درین مے و مے و مے
 و درین نبالار و نبالار و نبالار

بستان ز نفس غافل خود متکا نفس	بر متکا غفلت نفس تو متکی است
کردار نفس بگردی سخن بی نفس	دانی که نفس بر تو چها میکند ندانم
و آنکه کنی تو لطف تو از سخن بی نفس	دشمن ترین دشمنی نفس و نیست
می ساز از مجا بدو تو خود دانی نفس	تا کم شود ز نفس تو بیماری هوس
زنها را بخوی ازین پس چکا نفس	که طالب رضای خدای تو ایست
سوی طریق مولی شوره نمایی نفس	بگذار نفس را که رود در ره مراد
آن بپذیرد بود که کردی سزای نفس	تو چها چیزی سزای تو نفس تو میکند
احمد بحق چگونه رسد با هوای نفس	چون با هوای نفس رسیدن بود مجا
خسرت کس در نفس که مبتلا می توانست	کل هست و دل آن کل که در پرتو نیست
بر آن کسی که دلش بسته بود تو نیست	پروا نفسی و غالیای ز جان بهتر
چکارا ایدان جان که از برای تو نیست	بر کجای جان آمد اندرین قالب
که هیچ لغت چون محنت و آقا تو نیست	محبت حضرت تو از بلا نه بگریزد
که هست بشکراین راه و شای تو نیست	بهر دو عالم بیگانه باشد آن محرم
امیر و سلطان چون کترین گدایی تو	کدای کوی تو اندر چنان نمی گردد
پیرانچه خواهد آن چیز چون رضا تو نیست	جمال سوخته خواهد ز تو رضا تو را که
آنکه او را تو دوست داشته خواهی	نفس تو دشمنی است نهانی
کنند هیچ دشمن جاسوس	پروا نفس تو آن کند که چنان
خاطر دیو و نفس سیه است	تا نگوییم تراز راه بیان
دان که آن خاطر است شیطانی	گر بلا حول از تو دفع شود
در دل آن خاطر است نفسانی	در بلا حول می نگرد و دفع
باشد آن خاطر تو رجاسانی	خاطر کان دلیل خیر بود

<p> چون شناسی تو ہر لمحہ خاطر نفس را بعد ازین مطیع مشو مر ترا نفس تو بر آن دارد انچہ او گویدت ممکن نہ ہزار حسنت احمد نفس بر اند نفس تا تو در بند رسم و آستینے ہست روشن چو روز شرع رسول چیفتہ کند تر شمر دنیا آنجہان دروین چہان شب نیست نفس را بیچ کن بچہ فقیر مر ترا دوست کے نماید روی ہچو احمد قدم زدے ہوا نفسا بد رخسار نرفتے بے قیمت و قدر گشتے ای دن شد کار تو ناتمام و درہم خالی ہو در شس ز سلطان ہز بردر او کہ رفتنی بود رفتے ہوا سے خود ہمیشہ راضی نہ تو چون نہ باشد احمد کے کاندر طریقہ است سے نبود چو طالب پاسے بر غار تو نہ نہد </p>	<p> بس تو از اہل رشد و عرفا نے ور نشوی اندران تو در مانے کاندر و نیست امریز دانے گر تو حق را ہمیشہ خواہا نے نیک اید اگر تو پستا نے تارک شرط سنت و مینے شرح اورا چہرہ الو گزینے در کاش بولیش از رہ بینے آن نیابے چو طالب اسپنے ارچہ جویان لحم و سکنو چون تو در غیر دوست مے بینے آخر اکنون بخانہ منتشینے شیطان صفتا چہرہ نرفتے چون بردر بادشا نرفتے در کو سے خدا سے تا نرفتے زین رو سے کہ تو گدا نرفتے بر گو آخر کجیا نرفتے کے بود کے لیے ہوا نرفتے ہرگز برہ رضا نرفتے سینے داخم کہ دیگرے چہ چوید گلت ہرگز با ساسا نے نبوید </p>
--	--

همه شوند ز روی از آب دایم
 زمین دل چو گیرد شوره بغض
 اگر بنید ترا احمد بر و ز سر
 تا که کنی ز راه بود آنگه بر نسب
 که بی مست بلند نسب اندرین جهان
 چون با نسب عمل بود آن شکست
 در روز و شب عبادت معبود کن جان
 شش انگشت مجاهد در دستان
 گر طاعت و نسب به بها یابی ای
 پور خطیب به نسب هیچ فخر نیست
 منتهی بکنج مانده ام ز مردمان کریم
 تا ز زبان طاعنان باز هم لبان
 و زستان کشیده ام من من دوزن
 می کنم بخوان کس ز پی نان طمع
 پیرو جان به نزد من هست برادر
 گر چه کم از کلوخ ره می شمرم وجود خود
 شهرت و جاه و مرتبت من چو طاعت
 چون بود نفس شاه نامردان
 نفس را پس روی کنند از آنکه
 اندرین پارگین بود و ایم
 هیچ هیچست و هیچ نزد رجال

و لیکن عاشقت از اشک شویید
 گیاه حبت تو در و سس زوید
 ز تو آخر نشانے با نه گوید
 مینی ز روی هستی همواره در نسب
 دارم ز خلق و دیگر مشهور ز نسب
 و با نسب عمل نبود بدشهر نسب
 بگذارد ز رفعت اصل و دگر نسب
 دانگ ز زبان ندارد نبود اگر نسب
 طاعت بخر تمام و لیکن فخر نسب
 کاندر طریق او نبود معتبر نسب
 در آن جهان مگر بهم درین جهان کریم
 دوخته ام ز گفت گویم زبان نمی بهم
 هیچ بدین نمی بهم هیچ بدان نمی بهم
 ز آفت زخم خستگه چون لبان
 طرفه ترین نگه که از پیر و جوان نمی بهم
 لیکن است آن این چو لعل کان نمی بهم
 از چه سبب بین هدفست چه سان نمی بهم
 راه حق نیست راه نامردان
 هست او بادشاه نامردان
 حقیقه بهر شاه نامردان
 دولت و مال و جاه نامردان

<p> کشادم بر تو مشکل اندرین نظم جلال آنچه گفتم از طبع یقین ملاست که کنم نفس دلی را مننه در سر بناید کرد اورا ز فعل نفس خود شتم خجل زانکه اگر یک خشم را مالک شود به نگردد نفس اندر راه تحقیق سنائے وار گوید ترک دنیا اند چون کار مردان می نیاید کسیه کو طالب محبوب باشد کجا آرام گیر و خسته احمد </p>	<p> همین هست اندرین ره اصل معنی برین دادند ایل دید فتوسه مگر بگذارد او کسب و مننه را که اصلش کرده اند آب منی را بصر دم میکند تا که دهن را که بردارد و دو سنگ ده منی را چو ساز و مایه خود کم زنی را چو پوشد خرقه های سوزنه را پند از م بفرش دامنی را شخواب در جهان عیش منی را بهیچ تانہ بند وید سنی را </p>
--	--

در لذت دنیا

<p> خورده برای لذت پاهای گوشت روزی که هر خواجہ نیار و غلام گوشت جو یا حق چکوه خورد پردوام گوشت از نفس بیفاس بالای باغم گوشت آب چوین باشد چو شان و خام گوشت در لقمه تو ناید زان پس بدام گوشت کسی چون زبان همیشه ساقی گوشت عشاق را به جسم گذارد تمام گوشت بر بون نکردی بر خود حرام گوشت </p>	<p> ای بخت نان سیده و کرده ادام گوشت هر نان و نان خورش که بود و خواب گوشت در تن نشا لاخیز از گوشت ای سپر باشد که طعام سازد زانغم جیب گوشت می جوش ز اشتیاق چو دگی که اندر گوشت گر بکشد عروق تو از دوستی دوست گوشت در پوشت بچند پاستخوان عشق گوشت اندر طریق عشق لقیب کن اگر گوشت پیه وصال یار ترا چون شود گوشت </p>
--	---

<p>خون خور ز هر چه چند کسے انتقام گوشت مانند خاضن نه بخور هم چو عام گوشت دامی نان کرم خورده و آب خوش خنک بانان کرم و آب خوش جامه تنک نبود تر اسی حضرت معشوق نفس یک تا ورره جلیب خرامی شده سبک اندر هوای جانان همچون فراشتک کانیست نزد طالب بهترین تنک آخر کجا رسد به سبد مهرهای لک میدار و دوزخ بسان دینار بر رخ باشد نشان دینار آهنگ مکن بسان دینار عهد درم و زمان دینار با آنکه رسد زیان دینار در سینه مکن مکان دینار بیشک همه بنندگان دینار</p>	<p>مچور مانده و نشد با به مرثرا اشام کن جمالا از شور با عشق ای ساخته ز روی بهوش به تنک انصاف ده که طالب محبوب چکار پیدا شد است در تو بیکه هوای نفس بلکن ز خود گرانی نفس هوا طلب مخ دل تو پران باید علی الدوام از یار وصل خواه بنگام عرضه داشت ای احمد خلیب چه مانی بطلبان تا که پرستی نشان دینار مرعاشق را ز روی ز روی از بحد و دیده گوهر افشان اسلام کزین که کشت پیدا دین چون بودت زیان ندارد چون سیند مکان حب موسی است کشتند هلاک بهیچو احمد</p>
<p>بی وفائی</p> <p>که می بینم در انسان بیوفائی چو پیدا شد گیهان بی وفائی نکوناید زیار ان بیوفائے ملع نبود از ایشان بیوفائی</p>	<p>بی وفائی</p> <p>پیدا شد گیهان بی وفائی وفاداری کجا یا هم ازین بس در نیابی و فدا گشتن باران زیاران چون وفا مطوع شد</p>

<p>میان دوستان در عهد اول جغای پدر سگالان بر دل آمد همین ناله جمال از سبب وفائی</p>	<p>نکر دمی کس بدین سان بیوفائی سرایت کرد در جان پی وفائی چو می بیند نژاد او ان بیوفائی</p>
بذلت نفس	
<p>نفسم سنگ است من شده و اجماعی باشد بسوی دنیا آتشنگ نفس من سنگ را اگر بصد رشتا بنم بعز و ناز دنیا بچنگا بایدم او رو در نفس و رویدن لغای سگان کرم و لک و ایم سنگ نفس کشم همچو گو سفند سنگیان شدم بد اشتق نفس سنگ آخر گز و همیشه سنگ نفس ار چه من به آن بدمی براه قیمت که کروی کین نفس من سنگی است که در دنیا فتم خورم سنگی که بر در حق کار و بار نیست گر بود حق لغای اصحاب را مراد هون سنگ فتن قیمت در حضرت خدا ناگفت حق و ثمانم کلاه فضل احمد اگر ببیند ان سنگ ز راه بخت</p>	<p>هرگز بود که باز ریم از بلای سنگ آری بسوی جیفه بود و قصد راسی با این همه جز بلبه باشد پروای سنگ جز استخوان چه باشد در غور و نای سنگ سنگ با من است چون ندیدیم لغای سنگ من گرگ نیستم که بخایم قفای سنگ و آنکه بچرخ شیرین جستم رضای سنگ طوق زرین مرصع سازم بر سنگ از چوب لبت بکوفتن سر سرای سنگ بیداری و حرارت و جوع و وفای سنگ بس شد بهشت و کبرابر جای سنگ هم بود حق زر و طلا ببتغای سنگ در دو جهان ز خلق که داند بهای سنگ کوی که گفت از ره بیغنه ثنای سنگ غافل بسان رو بکی پیش پای سنگ</p>
بی وفائی یاران	
<p>ای اهل دید از من یاران گر بختند</p>	<p>از نفرست دل تن یاران گر بختند</p>

<p> می آمدند یاران در سکتم ندام در شینوم بگیتنه در سرور و سبور رنجست و نام را دسی اندر شینوم در کوئی من غریب محنت هست چهر چون دست در گریبان دیدند فقر را در کمن بالا حیران و متعجب من خرمین سلوک نهادم ز زنجیر بگریختند یاران از احمد خطیب </p>	<p> تا ناگهان ز مسکن یاران گریختند دامن ز در و شیون یاران گریختند زان رو زین نشین یاران گریختند باشد که زان غریب یاران گریختند بالا کشید و هم یاران گریختند من مانده و ز کمن یاران گریختند لیکن ز گرد خرمین یاران گریختند گوئی ز پیش و شمن یاران گریختند </p>
<p> در ریح علماء و مشایخ رحمهم الله و میرانشان و ریح ابو حنیفه رحمه الله ز سبب لفظ دیان بو حنیفه مبین گشت علم تقه و مشایخ کشاده گشت فضل باب فتوی عروس شرع زیور کرد و زان در ندیده دیده کس در قضا است در ید سینه چهل از درایت عقاب مبتدع بوده کلد کویب جمیع نفس را از راه شهرت بتقوی و دیانت بوده برتر ز جوی بردیاری کشته سیراب بفضل و علم و حلم و زهد و تقوی همیشه بود بر خیرات مقصود </p>	<p> چنین شیرین بیان بو حنیفه ز الفاظ دیان بو حنیفه ز محتاج مبنیان بو حنیفه که حاصل شد ز کار بو حنیفه درین عالم بیان بو حنیفه سر نو کسان بو حنیفه ز باز آشتیان بو حنیفه کشیده سر عنان بو حنیفه ز بهت اختر مکان بو حنیفه نهال بوستان بو حنیفه بنه داده نشان بو حنیفه بروز و شب زوان بو حنیفه </p>

<p>بحق جوئی دودین داری رسیده بے برداشت الوان حقایق ز بصر نعت علی بے شد ز فرنگ معاشی کرد حاصل کجا مردی بصفت علم آنکو که باشد یار فضل و دانش که تا امروز بر خوان نغم نرفته ز ورق فتوی گزینم مسائل کے شدی حل کر منفسر سرگردا قلان بر جان نگار مرا فخر است بر اہل زمانہ خداوند از احمد شاہ گردان قرین رحمت و رضوان خودوار</p>	<p>بمقصد بسردان بو حنیفہ ابو یوسف ز خوان یو حنیفہ محمد میان بو حنیفہ ز طبع در نشان بو حنیفہ بکف گیر و کسان بو حنیفہ کہ گرد و سیم بان بو حنیفہ ہے یا بند تان بو حنیفہ بنودی وید بان بو حنیفہ تندی ترجمان بو حنیفہ رموزات بیان بو حنیفہ کہ گشتم مدح خوان بو حنیفہ بفضل خود و دان بو حنیفہ بہا و سال جان بو حنیفہ</p>
<p>بو حنیفہ پیشوائی اہل ایمان آمدہ است ہم نام و مقتدرای اہل تدبیر و علم عالمان اور از علی باقیہ ایم از و طلسم چال ز جهان بردودہ ذات پاک رو بہ بدعت زینش زہ ز غائبین خصم نفخ گشتہ از ایراد جہا سلی و در صفوف جنگ ہر طاعنان بن حق</p>	<p>در مقام است او متاد خلق گیہان آمدہ است ہم نام و قدودہ اہل خراسان آمدہ است زانکہ او درویش ملک علم سلطان آمدہ است کوفہ علم چون خوشیا بان آمدہ است کو بجزائی جہا بہت شیر خزان آمدہ است در نکاست آبدار شمع دل حیران آمدہ است تیغ گوہر دار او ہوارہ تران آمدہ است</p>

<p>در جهان چون ملکوت محمد سلیمان کس است در همه عالم مثل ز شرم عثمان می زنند گر بکشتی پاره بود اندر جهان لقمان است در عقبه چون بلال و عقیق چون حبیب بود حسان کلان زنده شد و انشائی نظم هر که کامل تر بعالم و رفون علم و فضل جوهری گوهر فقه است ذات ادبلی کار فتوی بی بیان فقه پیشوای بود تا قیامت نش فتوی بخوابد و از آنکه جوی فقه او که در بستان فتوی میرود از لیسبت بکامش نیم خرمائی رسیده بر شوت آنکه بود او را در از مصطفی عابدان ایدان عارفان اهلان راه او گیر کسی کو عاقل و دانا بود دشمنان در میان جان و دانی رویم و آنکه دشمن بود بدگوی امام عظیم است سکه نو اندگفت احمد در خوش مدح و ثنا خاک پایش تو تباخی چشم خود ساز و جمال</p>	<p>علم نعمان نیز چون ملک سلیمان آمده است حکیم او مشهور همچو شرم عثمان آمده است او بعلم فقه شهره همچو لقمان آمده است در قناعت او حذیفه همچو سلیمان آمده است مدشائش خرم چون انشائی آن آمده است با کمال انشائی کم زینما آن آمده است خاطر و قاد او هر فقه را کان آمده است لیک ز حسن بیانش نیکسان آمده است مرقاوی را بیان فقه او جان آمده است آیین جوی روان از بحر قرآن آمده است لفظ او زان در فصاحت شکرستان آمده است کثرت علم و کمال ز پدر برهان آمده است پس او بند کوشاه امانان آمده است وزره او باز ناندیر که نادان آمده است آنکه او از صلب با خف مسلمان آمده است حفظ آن بدگوی دشمن و از خیر آن آمده است چون تایش را فرو مدحش فراوان آمده است زین رفیع مدح ذات او زان آمده است</p>
<p>در مدح شیخ الاسلام حضرت فرید الدین مستور قدس سرهم</p>	<p>در مدح شیخ الاسلام حضرت فرید الدین مستور قدس سرهم</p>
<p>دل و بدبهر نفس و دل پاک پیر من از پیر دفع زهر مولا هر پیر را</p>	<p>کافر و زیست قدوه سلاک پیر من در و عطف می چشاند تر یاک پیر من</p>

شاید و هنوز کوشش و با شد سر که تا
 ملک جهان نخواهد و در بهت باشند
 خاشاک نفس نمود متاع و قماشین
 چون ملک انصاف شد از نقد معرفت
 در صدر قرب چون بخداوند انس یافت
 هر سر به پاسه پیر معلا کجا رسد
 پیرم فرید دین من احمد مرید او
 آنکه بگرفت راه پیر جمال
 در بحر ترقی احوال
 کرد روشن شب مریدان را
 زید از تار انس و پود جمال
 ایل اتلیم هند به باشد
 چون جنیدی کجا که تا گردد
 در صف اولیا بودشایان
 شاید از جبرئیل بر خواند
 ساخت حضرت خدا باشد
 آنکس که راه مولی بی پیر رود
 در راه خسته کرد و از زخم زبان
 و انگو خیم در قدم پیر چون کمان
 بایا و پیر خویش بر راه خوف تر
 که میرد بجوی دگر خلق آصف

ساز و ز شاخ طوبی مسواک پیرین
 ز رطلی شمار و چون خاک پیرین
 بگذاشت این همه نفس خاشاک پیرین
 پاشید جمله سایر ملک پیر من
 شادان بود همیشه نه غمناک پیرین
 چون پانها و بر سر افلاک پیرین
 زبان میداد بدستم فراق پیرین
 بار دادش اله پیر جمال
 هست و ایم شنای پیر جمال
 طلعت همچو ماه پیر جمال
 شرکها و کلاه پیر جمال
 سال و مه در پناه پیر جمال
 محرم پیشگاه پیر جمال
 از ملک سپاه پیر جمال
 قصه قدر و جاه پیر جمال
 در خور خاتمه پیر جمال
 کوی که پائی بسته بنخیر میرود
 زیر که راه به مدد پیر میرود
 اندر سلوک تیر تر از تیر میرود
 سالم رود اگر چه بشکیر میرود
 در جوی پیر من شکر و شیر میرود

<p>والا فرید ملت و دین آنگه نرود ختم المثلج آمدن آتش دله گوئی کنه صدمه کیم گفتیم از آفرین و قبر است در بهاد و تو خوی بد جمال</p>	<p>مژد و نبرگ زنده توفیر میرود کاند رشتنا و دانش توفیر میرود بس در بیان مدحش تقدیر میرود اما چو میرجو کبند توفیر میرود</p>
<p>مدح خواججه و حشمت قدس ارواحهم</p>	
<p>مدح گویم از آن خواججه حشمت ز آفرین و ثنا کنیم عهد صند پست مشهور بر چرخ شمس و قمر بر مریدان و زائران اسراء نقل بر مجلس و مشایخ سده ز که بردند جان لغام سلوک طالبان را کل شریعت داد و ایضا میوه طریقت خورد و دیده صوفی فلک کم دید شاید از پاسه بر سپهر نهم حد گوید جمال خسته از آنکه</p>	<p>تا شود شاد جهان خواججه حشمت شسته بر روان خواججه حشمت رفت خاندان خواججه حشمت کرد پیدان خواججه حشمت لفظ شکر نشان خواججه حشمت زمره زمره ز خوان خواججه حشمت غنچه گلستان خواججه حشمت ساک از بوستان خواججه حشمت در حقیقت بسان خواججه حشمت چون شدم مدح خوان خواججه حشمت گشت از پس روان خواججه حشمت</p>
<p>در مدح فقرا و سالکان و بیان مهر ایشان</p>	
<p>الای ما که عالم را بلا خوانند و ایشان ایرین دوزیران را بچشم جاکر بینند ز سهو همیشگی بر کس سرفرو بازند بصیرت حقیقه قریب بغرور باز نشاند</p>	<p>به پاسه ملک دنیا را بپا دارند و ایشان سلطان مجاری را گداخوانند و ایشان برای زمره گدایان که سلطانانند و ایشان چو در شب حلقه در را بچپانند و ایشان</p>

بکسی به واسطه درویشان بخوار بعد ازین
 چه شسته از خرقه ایشان بگیرد و بپوشد
 چو قوالان خوشلحان طبع قول بگویند
 بر آید آتشین غره ز سوز سینه با دم و دم
 اگر از بخودی کس را بختد پائی در افتد
 نظر در جان نمیدارند به زندگی زیکه
 دریند ار چه بدرویشان قصه جوئی
 این قوم که سالکان را هیند
 در پشده هزار عالم ایشان
 خوار می کش و کنزند و گننام
 مرد حبش و بلال ز سنگه
 لیکن چو نگه کنی بمعنی
 داین طایفه گلیم پوشان
 گر چه چشم و خدم ندارند
 چون امریان سپاه روزند
 از رفعت مرتبت مشایخ
 انانما شناختند حق را
 و ز باز سببه به اندکان حواص
 اگر باریم بود روز در آن مجمع که مروت
 که آتش سازد دمن درین عالم که ایشان
 که بپوشید دامن شوق ازین گوشتان

که اندر حضرت غوث غریز اندر درویشان
 چه در آقدرد درویشان بدین سبب از ایشان
 ز شوق دوست پیر این اندر درویشان
 چو جام درد در مجلس بگردانند درویشان
 مکن چنانچه به مشیاری که مستانند درویشان
 بزرگ نام حق زنده می مانند درویشان
 ولی بی نعمت رویت بنیستانند درویشان
 جوینده قسرت آهیند
 جز حضرت حق دگر نخواهند
 سینه طالب فخر و غر و جاهیند
 در صورت نرد و تو سپاهیند
 روشن تر ز آفتاب و ماهیند
 بے زحمت تاج و تخت شاهیند
 با حاکمه زنده باد شاهیند
 جمع فقر را پشب سپاهیند
 مرا بل زمانه را پناهیند
 همواره ز شوق می بکاهیند
 در گریه و در فغان و آهیند
 بگیرم دامن ایشان که خاص حضرت ایشان
 ز نادانی که خواند که ایشان جمله ساطعینند
 که ایشان در طریق حق بجان و دینند

بلای گزیده بر روی برایشان نافرود کرد
 سه مردان تنگ مردان که در گوشه راه جان
 وصال حضرت جانان کجایانند مردان
 اگر گریه اگر خند اگر خیرند اگر شند
 اگر گریه اگر پوشتند اگر خوانند اگر پند
 درین ره طالبان یابی بختیسته گردان
 به عالم ندکی باشد کایشان یار حق باشد
 تنها و در حیات مردان بر نقد مجلس
 مرد و اصلاح حق را باشد عید
 اهل جهان بعید همه تنیت کنند
 شریعت مصر و جامع و عید دیگران
 ساسه دو عید باشد خلق را یک
 آنکه شود آمده بود از پی صیام
 از بهر اهل حصی هوا کرد ساخته
 از باب و جدا کرده فوق داشتند
 گشتند مستحق جمله جهان بجام است
 عید فواصی هست جمالا و حاصل و
 آنکه وصال یار دارند
 از زور ششایه گویند
 و آنها که جدا شد از یار
 از ویده ز چهر خون فشانند

پیر اندیش بشکری که از اولتی دارند
 کشیده تیغها بپند و برگز و نگر دارند
 و یکمین و شب آن قرین صبح جانانند
 اگر بپند اگر خشنند اگر گویند اگر خوانند
 همه ز بهر حق باشند که این مردان بهرین
 درین کوته شقان بنی کناه دل خیرند
 ولی در جست و جوی درین گیتی فرارند
 از آن گفت مسکین که ایشان خوانند
 و ز فرات ایشان گیر و نظام عید
 بر سالکان سزد که بگوید سلام عید
 آرند عارفان را در هر مقام عید
 این قوم راست شش و صبح و شام عید
 برداشت از تن او رنج صیام عید
 سوط و لباس لقا شرب طعام عید
 و روی مزید کردن قربت ادا عید
 کاندر کف مجبان همه و اوجام عید
 خوانند ما متع جمله عوام عید
 شادی و طرب هزار دارند
 بر پیر که وصال یار دارند
 همواره دل قطار دارند
 و در سینه ز شوق تار دارند

هزار بار بود نزد عقل روشن تر
 چو گشت عارف اند شد زبانش لال
 سزود که رضوان از پیر زیب رایش
 بوحض کو شگفتند و یگران تشنه
 بجان و مال بود تکیه اهل عالم را
 فقیر بر در حق چون ز حق سوال کند
 سخنی نسیم و درم مایه ساخته خود
 کس نداند در جهان قدر جمال ولایا
 خلق ندارد که کیتی روشن از پیر است
 سیم و مال اهل دنیا باشد اندر چندین
 صد مرتبه باشد قتال غازیان و ملک
 گر بینی خصماتی و اولیا مقرر مشو
 آنچه بینی یک بین اولیا از روی صدق
 ثبت کن دل مقال و بیابی قیل و قال
 مردمان بشغول نفس ایشان نندازند
 هر کس دارد و سواسله بر در سولی
 اولیا را مرگ نبود انتقام نسبت بدن
 متمثل می باشی اتم او بار را چنان
 طالبان در کوی نیردان می رو
 گاه اندر روز روشن گاه به شب
 ز آتش جوش که اندر سینهاست

ز جرم ماه شب چهارده هلال فقیر
 بغیر فکر بخند ز بان لال فقیر
 بر دامن جهان بجه از نهال فقیر
 و لیک کو شتر شد تشنه ز لال فقیر
 براه دوست چو خاکست جان مال فقیر
 همیشه از حق هم حق بود سوال فقیر
 وصال یار بود و مایه جمال فقیر
 حق شناسد و مقدار کمال دنیا
 هست روشن صحن گیتی از جمال وایا
 باشد اندر راه سولی سیم و مال وایا
 معنوی باشد پروز و شب قیل وایا
 نیستی آگه ز حاصل کار حال وایا
 ز آنچه محمود است فعال و فعال وایا
 چون مقال دنیا سخن مقال وایا
 جز نمونی من ندیدم مقال وایا
 نیست از سولی بجز سولی سوال وایا
 دیگران را مرگ باشد ز انتقال وایا
 امثال هر حق دان همثال وایا
 از وله اند گویند س می روند
 گاه چید اگاه پنهان س می روند
 بادل بریان و سوزان می روند

ناله پی آوری از سوز عشق
 همیشه در گاهنش اندر خاطر است
 از غم و اندیشه بر دو قبول
 چون منم یا بند بار حضرتش
 گشته بے آرام اندر پیه غم
 زنده پوشان از در بهت بدم
 منم به نزدیک امیران می شوند
 منم نماند در رفت از هیچ وقت
 عاشقان ز می یار عنای می روند
 در طریقتش منم روند از سر دم
 آمار یا بند آگاه بار او
 هر یک در جست و جوی شوق و زو
 گر بگوید یار در دریا شود
 در دیر زمان که در آتش روید
 واسه بر قوس که اندر انجن
 نقه روحی بنام آکاسان
 طالبان حق بسوی طور شوق
 بسته ناو منم مسکن نیستند
 ویر احمد را مسلایافتند
 عارفان حق دایان را گرفتند
 گر چه در خم ایشان کشتاید از جفا

و آگاهی از شوق گریان می روند
 زمین سبب نمان و رسان می روند
 بر درش هموار چهران می روند
 اشک یزان در بیابان می روند
 هر طرف از در و پیران منم روند
 در روح وصل جوان می روند
 منم بنزد خان سلطان می روند
 روز و شب آنجا که ایشان می روند
 که بصورت که بمناسه روند
 کس نه پندارد که از پائی روند
 گاه پنهان گاه پیداسه روند
 که نشیب و گاه بیالاسه روند
 بکمر او در قفس دریای می روند
 اندر آتش بے محاسه روند
 از برای نان و جلوا می روند
 چون بدین نیست بدانجامی روند
 در شب ارنی گو چو موسی می روند
 سال و سه مانند عیسی می روند
 جمله بر سپهر معلاسه روند
 گریه امزش بتوز رضا و بسته اند
 از جواب هر یک ایشان بان بسته اند

یوک روزی بگو شاه قبولش آید
 نهانه دل را در آن شوق حق نهاده
 شانه گل را اندایشان هر روز را
 پیشگاه محب حق ملوک روزگار
 و اصملاں را در غمت تبارک و تعالی
 در هوای دل مرغ روح احمد کجاست
 عارفان را رخ رنگ و نام نیست
 نرم و خوش باشد حدیث هر فقیر
 دست هرگز او دنیا را بد بضر
 مرقدان مشقت نوش را
 زمره اصحاب شب و جهان
 در طریق فقر اهل فقر را
 هست و در شدت و ریخ و محن
 ناگوئی کاندین ره را
 هر که اندر جسته و جوی یار شد
 کیست آنکو در طلب آمد بد
 احمد در عاشقه می باشد زانک
 صدا و قرا شیه و شیرنگ نیست
 عفو تسلیم است کار عارفان
 شیشه در کوزه ایشان بشکند
 طایفه از طریق جست و جو

وین خود را از عمل همواره زیاده
 غبار او را دنیا به حکم آن در بسته اند
 اهل دنیا دل بسیم و گوهر در بسته اند
 از پی خدمت کمرانند چاکر بسته اند
 در و مرجان کراستها با بسته اند
 چون بقول فراق آن مرغ را بسته اند
 رسم شهرت کار این اقوام نیست
 خلق او بد گفت و نافر جام نیست
 بر زبانش اوده و رشام نیست
 با ده اسایش اندر جام نیست
 از متع رونق ایام نیست
 خط عیش خوش بهشت اندام نیست
 نیل مقصود و مراد و کام نیست
 کین سخن جز قول مرد خام نیست
 مرد را یک دم زدن آرام نیست
 کز غم محبوب خون آشفام نیست
 حسن یار و عشق را انجام نیست
 ساکازا رسم و نام و ننگ نیست
 با کسی این مقبلان را جگام نیست
 زانکه اندر کوی ایشان ننگ نیست
 دل بد نیار و دنی آونگ نیست

روز و شب رمی روند اینها بے
 کشف زانست اولیا را که بود
 مرجبان را بسوسه غیر دوست
 فهادکان حضرتش را در جهان
 در ره معشوق مرعشاق را
 بر که بوی قربت محبوب یافت
 هم عنان دانه لاشش کے شوی
 مقبلے کو لاؤید وصل جانان می رسد
 بچو گل می بشکند در سینه از شادی
 تاز کی در روی در هر لحظه پیدا میشود
 جا آن باشد که حسش بر فراید هر زبان
 عاشق آنست آنکه جان با او در دست
 چون ز هستی بگذرد و آنکه ز بندگی
 احراز نفس بیرون نماند ستم زان سبب
 هر مقبلے که در حرم یار یار یافت
 در حضرت بمقدسه یار شد عزیز
 چون در انتظار کشید از فراق دوست
 بجزش چو خار بود و صالشن بیان گل
 منعمو گفت انا الحق از راه دوستی
 بر کرد و پیر ادم هم مرکب بسوی صید
 بوی بکر با محو در غار شد ز صدق

در روان را پانی همت نمانست
 بر دل پر نو پایشان رنگ نیست
 در دو عالم یک زمان آهنگ نیست
 اشتغال حرفت و فریاد نیست
 بعد صد فرسنگ پخت سنگ نیست
 مرد را زان بس نظر و رنگ نیست
 احمد چون مرکبت را شگفت نیست
 گویند در قالبش هر ساعت جان رسد
 زانکه اندر جان او الطاف جان رسد
 زانچه برو پرشش محبوبان رسد
 چون مرا و را لوفیوار و دوست حساس رسد
 در ره معشوق یعنی تاجه فران رسد
 گر گدای زنده پوشش است او بساط رسد
 بر دل و جانست همیشه تیر بچران رسد
 از بخت گشت محرم چون بار بار یافت
 مر نفس را چو در نظر خویش خوا یافت
 در مان خویش ناگه در انتظار یافت
 برگلبن مراد گل از زیر خاک یافت
 تا رفعت و کرامت بر او جوار یافت
 صیدی و گر کلان تر اندر شکار یافت
 کنج ساس و شش و کنج عار یافت

و آنکه چو زخم مار اجل نیشش کش کرد
 موشی چو ناز و دید بر رفت از برای آن
 آنرا که حق بخواند بدرگاه خود لطفت
 احمد پیاده در ره ماند و سوار رفت
 آن مرد که ره سپرده باشد
 خوش بود بر رفتن راه
 از کار نماند آره چه ضعفش
 خلق هموس و هوا دشوشت
 پندارد و تقوی و تکبر
 او اهل سماع شد چو او را
 احمد نشود بزرگ مادام
 چون بد حق که ام مرد است
 کاکس که بخت و جوی مولی است
 مردی که بر او و خزان
 هرگز نرسیم با بگردش
 شخص که همه مراد خواهد
 کمتر ز زینست آنچنان کس
 کوزیر بود از نفس دائم
 کجا بیند آن که جوع و فاقه چونند
 صفات آنکسان گویم درین نظم
 مگر یابند بحر مقصد خویش

باز به قرب مولی و ز بهر ریاقت
 در راه فضل نور تجلی زنار یافت
 مقصود هر دو عالم اندر کنار یافت
 محروم شد از آنچه بمنزل سوار یافت
 در منزل رفت بهره یابد
 گردانیم ره سپرده باشد
 همواره ز درد گرویده باشد
 همچون مردان فشرده باشد
 با خوسه ز سر سسترویده باشد
 دل زنده و نفس مرده باشد
 در بند گرفت خورده باشد
 بنامی که او تمام مرد است
 بر جا که بود مدام مرد است
 آن مرد چه خوش خرام مرد است
 کان ره رو تیز گام مرد است
 در راه سلوک خام مرد است
 با آنکه بر رسم و نام مرد است
 چون احمد گشته رام مرد است
 طریق نیستی و فقر یابند
 که ایشان دودن حق چیر یابند
 روان در روز و شب مانند چویند

بهم نپاوه لب خافوشش باشند
 ز زو ستم کم زدن همواره غلطان
 بعلیب خلق خوب و خوی نیکو
 یکسانند روی و زرد زین راه
 اگر بیند بر دل زنگ غفلت
 بر آسسته بندگان حق جمالا
 سبک که عاشق و لدا باشد
 و اگر خواش نیاید هستت
 دل و جاننش بگیرد یکدم آرام
 مراورانشک و تر باشد لپش چشم
 زور و دجنت و رنج و بارها
 ز هر کس باشدش دایم ملک
 هر آنکو بدگزیند عشق محبوب
 چه پاکست از نباشد ملک عالم
 همین گوید جمال خسته از شوق
 گوئی مردان بوستانه دیگر است
 گویند رخسار هاسه عاشقان
 هر زمان از وصل روح آکنید یا
 دم مزین اندر بیان هر عشق
 عارفان دانند بر مزار عارفان
 جسم ما من تقیه می سازم هم لیک

و اگر گویند سپه حاجت بگویند
 بیدان تو افشع بهیچ گویند
 همه عنبر مزاج و مشک بویند
 نه ز رخا هند و سبزه جوان رویند
 با آب توبه در ساعت بشویند
 کشته سال و منه مشک سبزه
 خنجر در شب و بیدار باشد
 چو در اندیشه و لدا باشد
 که اندر نا لپاسه زار باشد
 مراور از روی رخسار باشد
 تن را و سال و سه بیمار باشد
 همیشه طعنه اغیار باشد
 ازینها در ریش بسیار باشد
 مرا اندیک و وصل یار باشد
 ز سبزه لذت که در ویدار باشد
 از کج ایشان گلشنه دیگر است
 از سبزه غم ز عذر اسفه دیگر است
 و صلا انداز جانیه دیگر است
 کین متخار ایاست دیگر است
 ز آنکه ایشان را ایاست دیگر است
 روح را تقیه ز خوانی دیگر است

می رسد مگر چه جهانان بس
 میزبان خستگان با خلق نیب
 احمد اخو در انگوشی از سالکان
 نور دارد چو صبح شام شیوخ
 عرش والا سزد که فخر کند
 تو سن بد لگام نفس مرید
 شاهباز می شود بگا و شکار
 از خمایر جهان شود فارغ
 حق تقاسم نماید از ره فضل
 بندگان را خدا می عوذ جل
 پیرش اشته را همه بنیم
 شیخ عالم فرید ملت و دین
 از خصال حمیده در میگیت
 گر کسی پس از جمال که تو
 هر که گیر و بصدق راه شیوخ
 بر در حق رسد بلا شبهه
 رسته کرد و ز شیر نفسانی
 خلق را انبیا و عقبا و است
 گزیند می شود طوعاً
 کو شرور مزیم از کنند سرد
 گشت روشن جهان چو طالع

مونس من میخانه دیگر است
 خستگان را میزبان دیگر است
 سالکان را شو و نشانی دیگر است
 چون سپهر نیم منام شیوخ
 با چنان رفته نیام شیوخ
 رام گردد ز خویش لگام شیوخ
 مرتکب گرفت بدام شیوخ
 هر که نوشد شراب جام شیوخ
 در دل خلق احشام شیوخ
 دوست گیرد از احترام شیوخ
 اندرین عهد از کرام شیوخ
 آنکه زوزنده گشت نام شیوخ
 می نگه دارد او مقام شیوخ
 کیست گوید شش غلام شیوخ
 بهره یابد رعد جبه شیوخ
 ساسک کور و دبراه شیوخ
 آنکه اقتاد در پناه شیوخ
 هر مونس است انتباه شیوخ
 زال دنیا کمینه واه شیوخ
 غیرت از آب غرض و چاه شیوخ
 ماه و خورشید از جبه شیوخ

چهره آفتاب تاب شهر
 فرد زیب قباے چرخ شکست
 پیر گردون چو عرش بفرزد
 بجز پر آتش است جستن حق
 هفت دریافردن نشاند
 نیم مردے بهر بتد خیزند
 صاحب سپ و پیل می شایه
 قطب عالم فرید ملت و دین
 گر نباشد مرید او بو غا
 ناشنید بصد ر قرب جمال
 همیشه می نگردیدار مردان
 همه خیزد هزاران ماه و خورشید
 بهر گنجی بود بارے و لیکن
 چو نوک خارگز بهر خراش است
 بنصورت گرچه خار است اگر بود
 بحال و بی چو مردان بازیند
 توگر مردی رسد برسان حالج
 بنیش مارتن ده چون ابو یکر
 جلیس و یار تو چون نفس باشد
 میان حلقه مردان بنشین
 بدوک و پنبه شو مشغول چون

پیش پیشانی چو ماه شیوخ
 خرقه کثیف و سیاه شیوخ
 بر سرش گر بود کلاه شیوخ
 و اندر روز و شب شاه شیوخ
 یک شرر کان بود ز آه شیوخ
 مرد خیزد ز خالقاه شیوخ
 رخ نهان بر باط شاه شیوخ
 آمر قوم و باد شاه شیوخ
 که منظر شود سپاه شیوخ
 زان گزید است پایگاه شیوخ
 مگردان روی از رخسار مردان
 چو لامع میشود الوار مردان
 فراوان گنج وارد مار مردان
 بناشد خار در گلدایه مردان
 بمحض گل بود این خار مردان
 بود زان حال استغفار مردان
 شتابان رو بسوی دایه مردان
 پس آنکه پائی نه در غار مردان
 نیاری شد جلیس یار مردان
 نداری سیرت و کردار مردان
 چو از لایه نیاید کار مردان

نه تو را خنجر و نگر و حق لغت
 جمال خسته مردان را شنا گفت
 چو دیدم مابل حق را می مردان
 بسے بر تر ز فرقی عرش دیدم
 بیا بم سر بر سینه اگر من
 چو مردان اصل می جویند فرسخ
 اندام هیچ شخصه را وجود سے
 بنام فکر او باشد همیشه
 سواد پیر هاست رسم و عبت
 عجب سنے گر بسوزد چنبر چرخ
 همه خواهد بجهت مشاخ طوبی
 بشام و صبح نقد قرب مولی
 به بزم و وصل حق بالفضل ویت
 بر در و مستعد صدق امی برادر
 با لایق قدم در راه الا
 بگو حق بود آیتنگ مردان
 نمائند در خود و بگذر شسته از خلق
 بود فی الله مردان را همه قصد
 نه پیلان بار یتوانند شیدن
 عجب بنود که هر که می کلان تر
 نه سینه بخنجر که باشد بادشیر را

اگر چوئی دمی آند از مردان
 ازان کو هست خد متنگا مردان
 ز روی فخر بوسم پای مردان
 کلاه هاسته والا سے مردان
 بنوشتم لفظ شکر ز امی مردان
 نباشد هیچ کس بهتای مردان
 مگر حق را دل دانا می مردان
 همه دیباچه انشا سے مردان
 همه شویدید بیضای مردان
 شرار آه خلق و ناسے مردان
 مساس چنگل عتقای مردان
 بود اندیشه و سودای مردان
 ز جام بود بود صیبا سے مردان
 اگر خواهی که بینی جامی مردان
 که امین گشته راه از لای مردان
 همه در دین بود فرستنگ مردان
 اسے الله آمد آیتنگ مردان
 بود بعد صلح و جنگ مردان
 که دایم میکشد تو رنگ مردان
 چو شیشه بشکند از سنگ مردان
 که گردد چاکر و سر تنگ مردان

طرہ پیا پیا بد از آتش خدا ہے
 ز فتنے در بدایت نیم میلی
 اگر خواہے کہ بوسے فقر یابی
 جہا لا ذکر مردان چند گوئے
 نہ ہم تنگ مردان لب فرو بند
 ولا اگر نور دین خواہی بر در ^{است} مردان
 بدر گاو خداوندی بیاد با شہیت
 اگر بر خاطر مردان بود دنیا چو گوئد
 بماند دولت دنیا بخت ز آخرت حق
 اگر در حضرت مولی گذر باشد ز اور
 شاد و مدحت ان نیاز و گفت گوی
 زبان در کش بکام اندر تو ^{است} پور
 و اصلا حضرت اندک غم ہم فاغند
 چون پیش رفت و زنج اندر خاطر ^{است} حق
 سوز و ماتم نزد اہل نفس باشد سحر
 برنج و راحت بیش و کم خوابد بنا بر ک
 طالبان او کہ عالی ہمت اند ^{است} طلب
 پر ہم از ہر کمیت جنگ باید خلق را
 ہستم پویشان را طاس و پیا و خرد و ^{است} خرد
 عاشقان و محکم بچام ^{است} حسیہ حق
 چہ در و در ^{است} شاد و خرد و خرد و خرد

کسے کو افتد در جنگ مردان
 چہ دانی غایت فرستگ مردان
 مشور گین و شوہم رنگ مردان
 چو ہستی در طریقت نگین ^{است} مردان
 محنت کے بود ہم تنگ مردان
 نیابی آنچه میخواستی ^{است} مردان
 کسے کو را شود حال صال ^{است} مردان
 جنابت باشد از عقیقہ بود در فکر ^{است} مردان
 ہشتم عقل و دین نگار ^{است} مردان
 بہ پی قربت مردان ^{است} مردان
 خدا گفته است قرآن شاد و مدحت ^{است} مردان
 حقیقت ^{است} مردان نہ بشا می تو قدر ^{است} مردان
 تابی بریافتند از ہر دو عالم فاغند
 گشت از ادراہشت ^{است} مردان
 سعاد کان ہل دل نہ از سوز و ماتم ^{است} مردان
 لیکت ^{است} مردان حق و زین ^{است} مردان
 در ہر ^{است} مردان ملک و چون ^{است} مردان
 عارفان ^{است} مردان رگبت و جنات ^{است} مردان
 ہر ^{است} مردان ہر ^{است} مردان ہر ^{است} مردان
 باد ^{است} مردان ہر ^{است} مردان ہر ^{است} مردان
 کہ ^{است} مردان ہر ^{است} مردان ہر ^{است} مردان

از بنای رفیع و قصر محکم فارغند	سان حجه تحقیق و گنج قرب است
احمد و بهشت نازموزان هم فارغند	آنچه درین حق بود زان فارغند این طایفه
بوز خواهم ز روی راسته رجال	فال گیرم من از لقای رجال
چرخ بر سه نهاد پای رجال	چون نه پایے رجال را بوسم
گر پرد سو می او همای رجال	عرش خود را چو آشیان سازد
چشم باطن ز لوتیانی رجال	طالب دیده را شود روشن
زیر شود من ز کیمیا سے رجال	کفر همچون مس است وین را
مقصد صدق کرد جای رجال	حق آتالی که مالک است و لیک
خلعت حق نگر بر آس رجال	گفت حق الرجال قوامون
سیر که دارد بدل هوای رجال	و ان که دارد هوای خضر حق
بهشت الله مدتی رجال	سیر که دنیا گزید یا عقیقه
کس نداند مگر خدای حال	قدر متز رجال در کو مین
باش گوینده ثناء رجال	احمد اگر چه از رجال نه
از زحمت نفس و دن برستند	توسعه که همیشه حق پرستند
چون قوت نفس را شکستند	در ورزش دین درست جفتند
تا نیست شدند جله بستند	اندر رجست و جوی محبوب
یک مورچه را دمی تختند	گشتند مشایخ سلیمان
کوئی که چو مایمان بشستند	درست از چه کامها بستند
بے بهت و شک زد و ام بستند	چون دانش این جهان بختند
کز باد عشقی یا رستند	از مهر و جهان خبر ندارند
برقن چو در مراد بستند	بر جان در قرب حق کشاند

چند ان بدین خداستادند
در مرتبه جللی باشند اند
سے بوس جمال پاک ایشان
طالب بقی تیغ قهر چون بکف لاگ
نشست با طلب تنخی شرک زوین
تن را دشمن گرفت حب ترا بر گرد
شش جهت چار رکن ماند برین
جا که در کسے رود از در تو چون در
یوسف جان دلش ملک وصال تو یافت
نظم عراقی جمال بر ورق دل نوشت
عافا کند در جهان جز شغل حق شغال
حرص بعضی کینه پیون کج ماند اول
چمنه دارند عالی بر یکے زمین بایان
پاکباز اند اینها سیم و زور باخته
فال چون مانند قدر حال اصل شد
ترک نیا گفته و حقیقه نجسته زان پس
خال زیبا ندمردان برین خالون
سایها بایر که مرو خیر داند راه فقر
سے نیا بد جای اندر حلقه مردان جمال
مقیله کار مرو زاندر کوی جان گریست
من گد اگر چاکر جانان شوم محبوب

کار مرو ز به پیشگاه شمسند
در کم زودن و حشوع دینند
تا ظن شهر می که زیر دستند
شخص دو را بکشت پس اگر گرفت
در شکر یاد تو لذت حلوا گرفت
گشت نی ان از خلق بر در تو جا گرفت
نزد تو بهیچ حسن کوی باو گرفت
عشق سر انداز تو باشه باو گرفت
بهت عایش چون ترک نیجا گرفت
آه بیکبارگی یار کم باو گرفت
یکک ایشان را عالم یکیه بر اعمال نیست
واندرون سینه با اندیشه ان نیست
گرچه اندر کف ایشان چمنه و منتقال
طالب حق را نظر بر پاکبازان نیست
هر که در درو حال و در هیچ وقت نیست
کین شهاب میل بهیچ این جوان نیست
زین به چهره خوشه که هر دو حال نیست
نوبت و و چنین مرو با نیک سال نیست
حلقه مروان ره رو و با هر طالع نیست
مرو را ز بهر خدمت خان مانا نیست
چون میران بنده جانان ساهان نیست

<p> چاکران یار خود را به شمار پیش تو اندرین گیهان هزاران خلق بنیم ایل فرمان میدهند اندر جهان فرمان بادشاهان چاکران دارند معشوق گر کسی اندر عدد آورد نیاید در عدد آن منقلب که حضرت حق را گزین کند پس چو محبتش به لافند ز راه بخت در راه وصال عشق بنگار او بدم تیغ بلا گذار و محبوب بر محب عاشق برای وصل دهند در یاد بوی که باد صبح بمن آید و از حبیب قریش بخوانم من بچاره عقل گفت معلوم شد که یارم هر روز و فراق نظمی که گفت احمد و ذکر یار خوش از آنکه گام در ده محبت خدا زنند تا در ملک الاسمانند بختگاه چو گان رحمت و جود بگفت و بدو از حق آید باری آید برین گروه در کوئی او بر دوش شب راه اشتیاق هرگز بماند ملک زنند در جهان پوشند صفوفه مو بجز از بهر نفس </p>	<p> ز آنکه یار کارگارم را فرادان چاکران درستم را بچنگ این خلق گیهان چاکر است بر در محبوب من بر دل فرمان چاکر است هر یک زین بادشاهان از دل چاکر است یار احمد را بهشت اقلیم چندان چاکر است کاری که پیش من آید بر وفق دین کند هر محبتی که باشد با وی قرین کند از هر او نگارند و زین کند محبوب نیاز است از چنین کند دانند ایل عشق که عاشق همین کند غیرت از دستان گل یاسمین کند آب زلال هرگز در پارکین کنند چون من هزار گیس از بر زمین کند شاید که جبرئیل بر د آفرین کند وایم هوا و حرمتش بهوس قفازند اول بدست شمشیر لازمند گوی و عا به صاحب یار نیازند پیش بلاروند و دم مر جبارند جابه زنند ضرب بسی نضرانند لیکن قدم بعرضه در و بلازنند در خرقه نگارند ز محض صفازند </p>
--	--

مانند کبر و نخوت و گیرند خوی خوش
 خوانده از دویچه بریزند در زمین
 از بیفت بگذرند و نه بایند سوگوش
 سرور شود جمال پیر و سراسی گر
 گوئی که اهل فقر کیا نند و جهان
 چون سنگ نیزه و اند ایشان دیگر
 کس جهان ندانند معنی یکد و خرف
 گرفته خصومت خیر و میان خلق
 هر نفس خود سوار شده از حسام
 اندر جهان مدار جهانند هر یک
 احمد بگفت رمزی از وصف اهل فقر
 کلامی کان زلف و مرو زاید
 بچنانند همه دلهای غافل
 ز مرد آن آنچه زاید خوب باشد
 چو خاک راه باشد شخص نامرد
 بر آرد و مکه کز یار و مانند
 رخسار و شتر آری ملک
 جمال آفرود شود و رحمت مودی
 بین کین درین کشور غلام و بر
 نام عالم نام عالم نام عالم
 نگوسر و مرزین پنهان صفه زاید

شرک بقا بگفته نفس ز فناء ریزند
 آتش ز آه سینه بسفت سحر زنده
 رای طمع پرویت ذوالکبریا ریزند
 این مقبلان بتا رکش انگشت پاید
 از سن نشان مجوی که نهاند جهان
 ز رابسان خاک فشانند و جهان
 زان حرفها که دایم خوانند و جهان
 آن فتنه را فرو نشانند و جهان
 ایلین ایلین رانند و جهان
 این مقبلان مقیم زانند و جهان
 آر چنین بزرگ کسانند و جهان
 بدان کان از دل پرورد زاید
 سخن کز خاطر هر مرد زاید
 از آن کز غنچه دایم و ز زاید
 ز خاک ره بخبار و ز زاید
 کز آن دم باد های شتر زاید
 نترندی از رخسار ز زاید
 بود بی عیب آنچه از فرود زاید
 بجان و جسم و سر غلام و زاید
 نام بهتر از نام بهتر غلام و زاید
 نام سرور نام صدف غلام و زاید

نه خود را جگان درم نه درو مقبلان دارم
 چو مردان در کلام آیند زین گوهر سخن
 جهان آراستد مجمع ز فرشته مردان
 کسی که مردود باشد بمردان در خواست
 در موی نیاید کس نگار صحبتشان
 چو دیدم عزت مردان بدرگاه خداوند
 مردان بهیچ عمر در آزار نکوشند
 سوزنده چو گل تن زده پیش گلایی
 از کم ز خود طعنه و دشنام نپذیرند
 صد بار اگر زخم خوردند از بی نایل
 بویگر صفت ز بهر تنیش بهر غار
 باشد کشته تخم خلق چو یوسف
 مانند خلیل الدانا ربا زنند
 کار که دران منفعت است نفس است
 در یار اگر عیب بیابند فرادان
 در سیرت و حالات مشایخ پویند
 بندار چو زار شهانند جلال
 آنانکه بقرب حق رسیدند
 در سیر ز دین حق گذشتند
 نانس بذات او گرفتند
 در حدیث و حال او ز غرت

ولی چون بنده چاکر غلام وقت مردان
 بر آغین گوهر غلام وقت مردان
 بهر مجمع دران شمر غلام وقت مردان
 اگر چه نستم در خور غلام وقت مردان
 ز بهر قربت آن در غلام وقت مردان
 بسان احمد فطر غلام وقت مردان
 در سنج کسی اندک و بسیار نکوشند
 باین همه در سوختن خاک نکوشند
 در پاخ آن طعنه چو اغیار نکوشند
 از بهر مکافات بیکبار نکوشند
 نوشتن دلی و زبون مار نکوشند
 در سزانش خلق ستمکار نکوشند
 و آنکه بقصر و کشتن آن مار نکوشند
 با آنکه پیروزند در آن کار نکوشند
 پوشند همه عیب و راظهار نکوشند
 اقرار نمایند در انکار نکوشند
 در تافتن و بشتن زمار نکوشند
 ساکن کشتند و آرمیدند
 زان روی بقرب حق رسیدند
 از خلق بجایگه رسیدند
 شاهانه با را گستریدند

بنیاده بسر کلاه شاد و سه هر بستگی که بد کشا دهند گشتند درست و چست در کار آن چیز که دوستر بدادند احمد چون بنفوس شوم پیوست	پیر این اند و پیش دریدند چون ریج و بلا سه او کشیدند از بس که ز بار او خمیدند و آن چیز که خوبتر بدیدند این قوم بکل از و بریدند
--	---

طریق سلوک و اهل زهد و فقر و راه روشنیان

با و شاه سپه در گداسته یافتیم می نیاید با و شاه سپه در جهان موصیت اندر غنا دیدم دلم فقر را تا ریک گویم عالمی من چون محتاجم گدا با ششم بی چون گدا سه عرض کردم ز نیاز بس جدا گشتم ز بست چون چال من خسته دل که در طلب راه خام چون روز گشته نیمه بهر کجایم پیش از چیل نشسته برانغم که بیایم پیرم شاه است و من چو ماده بزین چای نیمه دیدم در جاده راه گر با بس دیر و کسوت خود و تمام مروم گشته من اگر خفته ماندم وصلش چو ماه بجزش تا یک شب	خو و گدا سپه با و شاه سپه یافتیم انچه من اندر گداسته یافتیم در گداسته پارسا سپه یافتیم داند و من رو به شنائی یافتیم ملکات و صفت خدا منی یافتیم به در خلق آشنای سپه یافتیم وصل او اندر جدا منی یافتیم در خواب دیر اندم و بیگاه دلم با آنکه بهر صحبت بهر راه خاستیم بیکام شب از بس بیگاه خام ماند ساکن ز سپه شاه خاستیم چون جاده چاه بد ز سپه راه خام وز صاحب دلم و دیاه خام لیکن برای قربت و نواختیم در شب زهر روشنی ماه خام
---	---

از بیم فوت و صلت محبوب چنان حال
 من سوخته را مثل دل در راه تو او تیر
 با آنکه ره عشقت لبس مهتاب خون
 اندر چه اندوه هست یوسف ^{صفت} آفتاب
 تا رسد کسب و دارم از ظلمت
 شایسته صال تو من غم زده سلیم
 خالقون مراد ای بنیاد امید است
 چون لاشه تن احمد بار تو کشد ای
 مردان در دست راحت لذت بخشند
 چون قریب به بیخ و بلیات باشد
 همواره تر اخفیه پرستند و لیکن
 جویند رضا تو بهر لحظه و لمحہ
 در عین حکایات اگر ذکر تو بود
 از خلق به برند و شنیدند نجوات
 آن قوم که جویند ترا از پیوست
 و صامت بود حاجت ایشان پیش تو
 خوانند ترا از تو بخندش و زای
 دنیا چه به وفان ز تو خوانند چو این
 طالب تر آنست ثنا احمد اگر چه
 هر که الله فقر حاصل نیست
 و آنکه او بر کنیز فقره بهر

با گریه و وید و با آه خاسقم
 من شیفته را مقصد درگاه تو او تیر
 گر مرگ بود باری در راه تو او تیر
 یوسف بهیچ است در چاه تو او تیر
 نور شب تا یکیم از راه تو او تیر
 بر تخت دل جاتم این شاه تو او تیر
 بس کن این هر دو خمرگاه تو او تیر
 همواره چار او از گاه تو او تیر
 در راه تو جز محنت افات نخواهند
 این بخشان چو نه بلیات خواهند
 فرد و صفت فرد و بلاعات نخواهند
 بدیند ز رو سیم مجازات نخواهند
 بے ذکر تو آن جمله حکایات نخواهند
 با سلوت تو شورش و قات نخواهند
 اندر طلب کشف کرامات نخواهند
 در حضرت تو سایه حاجات نخواهند
 در روی هوس نیل مرادات نخواهند
 بے نعمت و یدار تو جنات نخواهند
 در مدح خود این قوم مقالات نخواهند
 بے شکاف و نقصان است کامل
 هست مشهور و خلق حالت

عالمی گر بفتند بنگر اید
 باز آنکس که راه فقر گرفت
 مرد چون فقر را غنادانست
 زنده پوشیده که فقر بهره دوست
 رفعت و عز و فقر شماسد
 گفت سپید که فقر فخر منست
 احمد از فقر ذکر کرد و دلیک
 اینهم که این جهان نخواهیم
 سه عبه کنیم بیرونیا
 با شیم میان خلق بچند
 بگزیده خلوت و خشوع غنیم
 افکنده به برز خلق رویم
 نه خسته چهره سیمیم
 روز و شب دهر روشن است
 شیطان چرمیت استازا
 فیل و فرس و جمله ندایم
 تیر و یک جهانیاں گدایم
 با حال همال عرضه داریم
 قدر فقیر افقر دانند
 ملک است و غنیم فقر آری
 نه پست شیوخ غافل نیست

علم و از دو لیک عالم نیست
 عالم و عامل است و جابل نیست
 خاطر او بال مایل نیست
 تا نکوسه و زاکه مقبل نیست
 هر که اندر زمانه عاقل نیست
 این سخن روشن است مشکلی نیست
 فقر را مستحق و قابل نیست
 زیرا که روندگان را ایم
 و اندر سه و سال در شاهیم
 کین جمله خلق را پناهم
 بگذاشته کبریا و جابیم
 بنهاده به او کلاسیم
 نه بسته طهر و سیاهیم
 آری هر یک چه مهر و ایم
 زان روئے که اسر سیاهیم
 یا آنکه پیاده ایم شاهیم
 در عالم فقر با و شاهیم
 چون محرم حضرت الا ایم
 که با و شده و فریر و اند
 این فایده را فقیر دانند
 کش در دو جهان خفیر داند

انصاف باشد که پس حقیر است	آنکس که در احقر داند
مردی که فقر را محب است	رویش فتر میزند داند
ان مرد محب کلیم او را	به از اطلس و زحریر داند
با آنکه فقیر خسر و باشد	لیکن بنظر کبیر داند
ذاتش چو جمال از محبت	در عالم سبزه نظیر داند
هر که در راه فقر بومان نیست	او یکتیه از جمع مردان نیست
فقر از نام و تنگستغنیست	فقر را ایل چاه جوان نیست
فقر را حق عزیز گردانید	عسرا و ظاهراست پنهان نیست
را آسمان نام در رسید بهر	نام را جز فقر عنوان نیست
فقر سر مایه فقر نیست	سیم و زر مایه فقران نیست
گوهر فقر نرد در رویش است	کوهر فقر نرد سلطان نیست
لعل کرد و حجر بدست فقیر	ان چنان لعل بر زهر در گان نیست
در غنیست از غنا نقصان	مرکبه را بفقر نقصان نیست
قیمت فقر ملک هر دو جهان	کردل عقل گفت چندان نیست
خداست فقر مصطفی پوشید	خلعت پوشست و سلیمان نیست
احمد اور فقر سبزه و غوی	بهتر از فقر هیچ برهان نیست
چون فقر منعدم شد میاندیش	شاید که باز یابی سجوی سرش
خون ریز از دیده بهر ز فتنه	چاکه بود پوشش بی دامنش
فقر شریف گشت بیگانه مندش	شادی ز دل برون شد دامنش
در دوزخ فقر بجان دلت رسید	از سچکس نیاید در مان و نمش
از مهر فقر ملک جهان بیان نهد	و آنکه شد بر جفت دل پور اویش

آن شاه بلخ از ذریت پناه فقر
 احمد ز رو دانش فقر اختیار کرد
 حق از در عنایت تشریف فقر را
 رد فقر از کشته محرم تو ای جمال
 هر که از غایت نخوت فقر قرار
 و آنکه دارد جانشین مردان جهان
 مر خدا را بند کاندانندین کیمیا
 از سر بهمت ز دنیا روی گردانیده
 نستان زنا رستی راز خود بگویند
 و ایان را در ره حق حیرت اندر میر
 جام عشق و پی نوشند دم و عاشقان
 عاشق حرف انا الحق گفت در پیش
 احمد اما چندانی ذکر مردان بزدان
 از بچه ها و ثبات کشادندجوی فقر
 در خلد چا رجوی روانست کوثر
 نامی ز فقر پیش نموده است در جهان
 چون بود کوئی فقر بمیدان حنفیا
 کریمه نبوت او حد طنا داشت
 دانند کمال آن که تماشای فقر چیست
 قد علو فقر اویش قرن شناخت
 تشریف حاصل پوشید در بارگاه دوست

این ملک داد ملک کرد مشمش
 چون دید پس غریب و رفیع و کس
 داده بمصطفی و نداده آدش
 آری چگونه کرد و هر سلفه مشمش
 مرور در حلقه مردان رهروان
 آن میباید در دو عالم زمین انکار
 کان نبرگان را ملک و کان تنگها
 رغبت با کانین پر در سوخته
 حق پنا را بی اندر کفر ناست
 عقل و دانش درین گشت ایشان کار
 جفا که مبتد لای عقل که پوشا
 مصفیان گفتند جانش جز برای و
 پس کن آخرو که مردان لایق عیادت
 کردند در در و در و محن و دست فقر
 شاید که آب خواهد هر یک از جوی فقر
 در و هر که چه هست بسی گفت کوئی فقر
 در حال سید از همه بر بود کوئی فقر
 خالی بنود بی طنابی ز نو فقر
 زان ره گرفت اندر ره جنت فقر
 کو ساخته همیشه لباس از کوئی فقر
 آنکس که پاک کرد از شست و بشوی فقر

ای احمد خطیب برون شوز رنگها	تا زنده نیابی در رنگ و بوی فقر
ای دل از بهر دستان بخیر	عاشق شدی ز جان به خیر
کان ز غواشی زرد و پوس	نخاک کوشش طلب کان به خیر
کبر و بندار را دوت پندار	و ده گوی و زبسان به خیر
چند کوی بیان علم مرست	کنک شوز و دوز بیان به خیر
صبح مرک لو هم کنون بدید	اخر از خواب یک زان به خیر
والے شهر عشق و لبر شو	لک از ملکین جهان به خیر
در رهش بے نشان و شهرت	تا نشان یاب از نشان به خیر
هم توئے در میان ره خرسنگ	گر خوبه قریب از میان به خیر
احمد ابر در حدیب نشین	وز سر نفس و حظ ان به خیر
کلاه از یار باید بر سر مرد	قبا از یار باید در بر مرد
میان صفت مردان طریقت	بود زین بر دوزین ز یوز مرد
بجنب مرد نامرد است ایلیس	نیار و گشت کرد شکر مرد
سر مرد را از افراط طاعت	نه لعل و در نشاید افر مرد
شکر از نیشگر خیزد به عالم	عجب کز لفظه خیر و شکر مرد
چو سلطان از ره میسنه که هیچ است	کجا بیند سلطان چاکر مرد
نه رایل جهان معلوم و سید	ولیکن معرفت باشد نه مرد
اگر جوئے بلیت محض غفلت	نیایه ان نگر در میز مرد
اگر خواسته که بینی نور غفلت	نه بینے آن نگر در منظر مرد
براه فقر کرد و مرد میدان	پیران کو دک که آید به در مرد
بروز جنگ سپنے گوهر شیخ	یوقت کار دانسته کوهر مرد

و وصدا در اگر بیخه بجای
 زبان درکش جلال آنکه هرگز
 جویان تو این جهان نخواهند
 جهان غمت برور سیده هست
 غلغله خواهد دل از هوایت
 عادت کرده است با بلایت
 چون مسکن او شده است کویت
 گلدسته انس تو کند بوی
 لذت گیر و ز ذوق ذکر
 گوید بزبان همیشه نامت
 بے طعمه نام و لقمه ذکر
 کرده و دیدت نباشد
 نزدیکی حضرت تو جوید
 یا قرب تو در رود بد و زخ
 از وصل تو گر حیات یابد
 در راه تو زحمت نسب نیست
 کاند طلب نسب بلا شک
 عشق تو عظیم سوزناک است
 مروه است ز زنده آنکه او را
 بار و تو بیا بد آنکس
 حاله که زنت نیست مورو

یکے باشد از آنها مادر مرد
 نیاری گفت مدحی در خود مرد
 گفته که میخواه زان نخواهد
 از دیگر همان نخواهد
 یکدم خوشش و شادمان نخواهد
 پرگز ز بلا امان نخواهد
 باکوی تو خان و مان نخواهد
 ز فتن سوی بوستان نخواهد
 بس لذت آب و نان نخواهد
 ورنه بدین زبان نخواهد
 دندان و لب و دبان نخواهد
 بنیای دیدگان نخواهد
 دوری ز تو کیسان نخواهد
 بے وصدت تو چنان نخواهد
 بچاره جمال جان نخواهد
 زمیاز لوازم طلب نیست
 مر یافتن ترا سید نیست
 چون عشق تو نار باله نیست
 ذکر تو همیشه در دوا نیست
 کو صا صبا حدت و غمت نیست
 وقتی که زنت کت نیست

در حالت تب کرم به پرسی
 مردند بلبه در آرزویت
 وصل چو توئی که می بخورم
 لیکن چه کنم که من جزین را
 بچاره جمال راز چهرست
 جوایم حق زربخ و می درانند
 بس ناله و گریه گشتند طلبش
 در جمع عاشقان گویند روز
 صد کاروان قافله کاندیش
 مرخصان در که او را نه پیش
 آنکس که او طبیعت بر اصفیا
 پر پیش که کشت خریدار حب و
 شد کمال ناله زور و حدت و رشت
 پریم فیر دین به پیش شکار گشت
 امروز فقر باقی از ذات پاک است
 موج زن آجمال بیان سخن زانکه
 آنکه اندر حبست و چویت کام زد
 رویند آورد دماه و نور گشت
 حب جنت پیش مرغ دل فکند
 طبل شو قوت اند و بهت بگفت
 که الفت سان به درت قدر است

گویم که ز پیر شش تو نیست
 گرم من مبرم از ان عجیبست
 من میدانم که از ادب نیست
 ببه و صلت و شادی و طربست
 در دهر نصیه جز تعب نیست
 چشمش از نزاری زور و توان ماند
 کز محنت بلایش زیشان نشان ماند
 بیمار شد ز عشق فلان و فلان ماند
 آن قافله پلاک شده کاردان ماند
 خونی بفرق و مغزی در استخوان ماند
 اندیش ز خوف خدا این جان ماند
 و رخا طرش تفکر و دوزیان ماند
 کوی که در میان دانهش زبان ماند
 خوشید بود و بزم زبان رو بهان ماند
 کاند طریق فقر که انجان ماند
 چون سرتو بزرگی ارند جهان ماند
 شد برو از تو بلا با نام زد
 بر تهر پر کردن اصنام زد
 آتش اندر خرمن ایام زد
 رایت عشق ترا بر بام زد
 گاه خمد در پشت خود چون لازم زد

گر بها کرد از برایت روز و شب
 تمنی بنیار با رطایبان
 از سر کویت قدم نگرفت باز
 احمد بیچاره خداست چو دید
 امی سالکان بکار سلوک بدو
 در مذیب طریقت و نزدیکی
 چون خلق نیست یمن از نفس من
 من مفلسم ندارم از فقر مایه
 دستم با اعتقاد چه گیر دایه
 تا بنگرم کتاب برون ایم از حد
 ایت قبول ندارد و جمال بد
 روز شنبه سماع باید کرد
 وز غم و درد روز یکشنبه
 چون دو شنبه جمال بنمودست
 در سه شنبه سماع بشنودست
 چهارشنبه چو شد سماع گم
 پنجشنبه چو در گرفت سماع
 قول احمد تمام گشت برین
 راه راه گشت در کویت و کربلاست
 اهل فقر و بیست شایسته در کااست
 نور روی اولیایت پروا کیست

انرا بهریت بصبح و شام زد
 در هوایت چون شکر در کام زد
 گر چه او را بهر گیسو و شام زد
 دست اندر دامن خدا هم زد
 دین کار را بر رضای خدا کند
 حد و حدیست بن اینک حد کنید
 نفس خیس سگ نسبت بدو کند
 در من نظر ز روی عنایت کند
 شغل ز دست راح بمن نافر کند
 این جللی کتاب مرا رسد کند
 او چون بدست او را بهر روز کند
 تا فراید ز شوق حق غم و درد
 مرا ترا هم سماع باید کرد
 سرخ کن در سماع بهر روز
 یاد آید ترا از خالق ضرر
 برکش از اشتیاق او دم هر
 بشکفت از روی ذوق همچون
 روز جمعه سماع خواهد مرد
 آنکه کمر است او از راه تو آگاه
 صاحب بستی و نجات لایق درگاه
 کاچنان پر نور جرم افتاب است

<p> شاه ان باشد حقیقت کو که گوی از قبول نیست عروجه نردیمان تو عمر کوتاه آن بود که ز پا و لوت خالی بود که بچوید با لیا هرگز نیا به مر ترا در طریق دوستی هم در خلا هم دلا احمد مسکین بر آرد در و شب ز فراق خوشت را با غمت کوئی دوستان دیده تار یک را روشن کند پنجهاء دست باید شالها دوستا نرا همچو گل دل بشکند کز چپ باشد دوستان را خوئی بد در فراق دوستان از دل بود احمد در دوستی که صدا دقت یکه در عالم باطن سفر کن سفر کردن بظلمت سیه باشد هوایا سئو و لست سگت کلوت نظر بردار از خود تا توانی مران از خویش تن اندر رویت قدم بر نفس خود نه بگذر از وی همیست اندرین ره کار مردان خیز که ما سینه بد هر لشکر آیدیم </p>	<p> جز گدائی کوئی تو در پرده عالم نشاء بی قبول نیست عروجه خلق عروجه نیست یکایک و تو سحر یک شبی کوتا نیست هر که اندر زمره طارقت یک نیست مرمجان را توئی و نوحه و کس نخواه نیست تیکه کس کو صالت یافت و راه نیست بهتر از اینا هست روی دوستان تو تپائی خاک کوئی دوستان از برای فرق موی دوستان چون نظر دار ند سویی دوستان خوش نماید جمله خوئی دوستان نفرها و معا و هوئی دوستان جان بده در آرزوی دوستان ز راه جان بشهر دل گذر کن بکنج باش در باطن سفر کن هرون زیر از دل و قصد کبر کن اگر بودی بشیر خود نظر کن نه کار نیست رو کار و گر کن پدر گاه خداوندی مقبر کن لسان می احمد سخن را مختصر کن دوستیست پیوسته چون دوستیست </p>
--	--

بر در او روز شب هر پستش دیم
 هستی حق را سزد هر که با نیستی است
 هر که در اول شکست گشت آخر در است
 یار بدر یار عشق است با در فکند
 جت غمش و دو کون سخن خود تا
 حرف بلی گفته ایم روز سماع است
 عیب کن گزینم بغیر رشوق خدا
 ذکر بلند می میرد در ره او ای حال
 هر که بر خاک دست سرالطامی نهید
 و آنکه کردن می بتا بد از بی نخوت
 شو بختا نر از خواری می نگورید پند
 مرکی رامی نواز از کرم مردم بود
 مرکی رامی دو اند سال مه در تیه بود
 اوز فرقت دست بر سر نیزه لغز زان
 دل فکری کوز جانان می ماند دلم
 احمد تا چند خسته صبح صادق دورد
 مردکان خواب در تن با مرد و الجلال
 صبح را تن حیرین جابه بگره و س
 زانغ کله شب با بال غلغله شب شد
 خوشبار سیاهگون از بنبره زار آسمان
 رویان چون هر زنگیان شب زدند

زانکه نداد جهان هر پستش آیدیم
 لیک هستی دو با همه پست آیدیم
 هر درستی خویش را با پست آیدیم
 ما چو بد را شدیم جا به پست آیدیم
 در دل با مسکن ما چو بد پست آیدیم
 رقص کنان ان سماع و اله دست آیدیم
 ما چو زانرا رذوق مست است آیدیم
 هست با بند و رانا همه پست آیدیم
 بر سر گردون گردان پای فرست آیدیم
 دست قهرش بر سر و سنگ لغت آیدیم
 شکفتا نر ابترا یک تلج عزت می آیدیم
 مرکی با بدول جان داغ فرست آیدیم
 پیش یک کس از کرم نقل فرست آیدیم
 وین صفتان رخ سوز فرست آیدیم
 چون حال غمته دل برود و محنت آیدیم
 خیز آخر با و روح افروزی صحن فرید
 چون هم عیسه تسیم صدم جان و دزد
 روز را بر سر چو شامان بین کلاه کشید
 چون سگ از ز مشرق سوی مغرب آیدیم
 آهوزین سمن یک یک تیا مت چید
 رنگیان از رد میان کشند یک ستر آیدیم

سه ز نور طاعت خود شسته نهان گشته
 از شکوه آفتاب تیغ زان شده نهان
 چون نظر کردم سو خود شید کوی عجب
 عالم تاریک شن شد و شمع آفتاب
 مرغ پر دانه بیرون شد ز فکر خوین
 مفسدان و مصلحان از خوانک بر خاستند
 مفسد و نیکو از شوئی میفرشان
 ان یکی دست زور زده و طاقت داشت
 و این یکی کرد و او ملک و دست داشت
 بندگان در بندگی حق تو اندر خواب
 قهر کشیدگان نفس بد خصمال خویش
 به چو شایسته خیر لاهول را بر دست گیر
 وقت از دست نماند و زار و سوز نبار
 آب حسرت را بریز از دیده بگرید
 از دور مخلوق بگذر و در خالق گریه
 بسم و رحمت و جوئی یار می باش
 چو کار نیست الا جنت یار
 مگر کرد و خیر یار است غم او
 مگر بر تو نهسد بار بلا ها
 ز رخ و محنت دور و غم دوست
 اگر یابی غیر خاک کویش

قرطه شب گریبان با من درید
 لشکر ظلمت لاهول شیطان برید
 از هوا در پیش چشم تار ز رین دید
 به چو صحن عید که از بر تو صبح عید
 وحش طمع آن بسکین سو ره اوید
 خواب از چشمها اکبر و نوم ناپدید
 مصلح دین دار و در خصم حق اوید
 کار شیطان لعین بطاعت حق بگریز
 ملک عقی در رضا از دی چون خرید
 هیچکس ندر دو عالم چو تو آفتاب فلزید
 پند من بشنو بگو شجاعت اگر خواهی شنید
 کردن شیطان ملعون را بزنج توید
 خیر حاضر شود برگاه خداوند مجید
 از سر نهاری نخواه از حضرت او بایزید
 کو در رحمت نه شد و بر او عیبید
 و یکبار از غیر او بیزار می باش
 شوی یکبار و اندر کار می باش
 ستاده در ته باز از می باش
 مکن نالش بزیر بار می باش
 بهسان مه در استقامت می باش
 بدان عطر بهین عطار می باش

همه خوار است اندر عشق بازی	چرا جوئی لوت عزت خوار می باش
اگر بردای نیش مار داره	سپرد پای ماند ز غار می باش
بیک سوی افکن رخ خالفت	پس اندر سکن گذار می باش
وصال یار بنود خفتگان را	برای وصل و بیدار می باش
جلا اگر به بینی یا نه بینی	بهشت طالب دیدار می باش
مکرم	
صدا قانرا شیوه نیز نگینست	سازگار رسم نام و نیکینست
عفو تسلیم است کار عارفان	با کسی این مقبلان رنجینست
شیشها در کوی ایشان نشکند	زانکه اندر کوی ایشان ننگینست
طالبا نرادر طریق جست و جوی	دل بدینا دنی او ننگینست
روز و شب ره میروند اینها بے	ره رده ران را پای بهشت ننگینست
کشف زانست اولیا نرا که نخواست	بر دل پر نور ایشان زنگینست
مرحبا نرا بوسه غیر دوست	در دو عالم یک زمان این ننگینست
خاکدان حضرتش را در جهان	استقلال حریف و فرنگینست
هر که بوی قربت محبوب یافت	مرد را زان پس نظر در ننگینست
در ره معشوق مرعشاق را	بعد صد فرسنگ یک فرسنگینست
هم غمان و اصدالش کی شود	احمد چون مرکبت را ننگینست
چون زنی در راه آن دلبر قدم	بایدت از جان نذر فرس قدم
گر قدم از سر بازی پس مزن	در طریق عشق آن دلبر قدم
بس جان همچون زان در راه عشق	بیشتر زن همچو مردان بر قدم
نه چو شاگرد رس تاب ضعیف	سر زان و بر قدم پیش قدم

یاد لیلی صورت رر عاشقی
 گر چه او شمع است لیکم شمع
 بس با مید وصالش ن چون شمع
 گر حقیقت عاشقی همچون غلیل
 خون چشم از غم صراحی سان بریز
 چون قدم در خانه عشقش نهی
 سببه هوای عشقی او یکدم مباحث
 در قدم چون ثابت آبی بس نباشد
 پا پیش نه احمد ازین بس زانکه
 در کوی طلب یکدم بیکار نباشد
 قریش نشود حاصل بی زاری و خوار
 در سینه نمی گنجد با کینه کس عشقش
 اگر مست می عشقش می باید باشد
 گریه شود دیده در خواب بشوایم
 کجاست نهان قریش صد بار بر تو
 از بهر گل و صدفش بر خار شود احمد
 بار غم ان بت بغما کشید
 نفع کنیدا آنچه بود غیر دوست
 اشک ز جبران چو فشانید از
 بنده صفت جان ز بیه خدای
 وز پست ترشش ز تیر بر چشم

همچو مجنون شو تو را رخ و ر قدم
 باش همچون شمع دایم بر قدم
 باللب غشاک و دیده تر قدم
 نه برای یار در آذر قدم
 و در طریقش در خون ساغر قدم
 بعد از آن بیرون منه از در قدم
 جز براه او وزن دیگر قدم
 از سپهر پیغمبر بر تو قدم
 هم تو داری در جهان ابر قدم
 و از طالب حق هرگز بر ناپا قدم
 بس عاشق مسکن را جز نواز باید شد
 خواهند عشقش را کین و از ناپا قدم
 زانگاه ازین مستی چو شیر ناپا قدم
 تا عمر بود باقی بیدار ناپا قدم
 عشاق و راترسان از مار ناپا قدم
 و رگل تو طبع داری بر خار ناپا قدم
 عشق ز غش و در دل شید کشید
 در در لارخت با لا کشید
 مهر و دجوسه بدر پاکشید
 پیش و در دیر زیب کشید
 در ترو لولو لا لا کشید

غایت شب خدمت هر وی من
 نیمه اور از بلند س طناب
 یار چون خواند بسوخته بارگاه
 در شب خلوت که اول نیاز
 گر بکف ابد سرگیسوی یار
 در چه پیر است فتاده جمال
 منم بر سال و مه برسان رست
 قدم از فرق می باید درین ره
 به بستان رست در توان شد
 رست را چون سپارد هر که ترسد
 سر راه تو بس خون خوار دیدم
 بگویم حال خود بر شیخ عالم
 فریدت و دین پیر احمد
 نیک باشد سر عشق و دوستان
 عشق مگوید که نرد عاشقان
 رسم عشق که مران در پیش گویم
 و طریق عشق نبود شرط عشاق را
 طایر یار را باید ز صدق و در
 کار نامردان و شهوت چو بنود پی
 یار و نایب بد که غیر با کسل بسیار
 لذت نیامان چون حق سودا را

بر کتف چرخ معلق کشید
 تا به شریا و چو زاکشید
 پاسبان کشید مینا کشید
 خوش خوش چون خود مطرا کشید
 از خم او عنبر سار کشید
 دستش گیرد و میا کشید
 منم از جان و دل جوان رست
 بنام شد هیچ ره برسان رست
 پنجه راست در بستان رست
 زینش عقرب ثعبان رست
 ندانم چون بود پایان رست
 که هست او هر و بهبان رست
 امام و قدوه مردان رست
 یکایک شکاکان مسوز نتوان رستن
 روز و شب آه سینه دیده کریان رستن
 مرعبانرا گوی یار حیران و اشین
 وصل جانان جستن و لبش جانان رستن
 چشمها بر دوخته از بهر جانان رستن
 پنج خنجر زیر دست خود مردان رستن
 بر تو داغ گشت سر بر خطه فرادان رستن
 می خواند مرثیه از بهر جهان و اشین

<p> خوش نباشد تا کسی را محرم آن دشمن قناعت کن به فقر و بدینو است فقر و مرد سالک مینماید پس اندر فقر باشد بادشاهی و یک آید بتو چون اشاهی تو تا در محنت و درد و بلاست چنانک از فقر زاید پارسانی ز جوع و فاقه خیزد و شامی چو باشد زین سبب از حق جدی بنا لا شاد شو غمگین چراست بر فلک شاد شو غمگین چراست که نذر ویر چهره خورشید و ماه زو کام خدمت بر بساط جنت می شاد طالب مولی بهیست آتش ندرگاه عشق او از تیغ صولت کردن نهاده رخت در منبر نبرد و دیو بر گزاده بپوش احمد نصر از شوقین درگاه زد فرا کن سر کرده اربینی قدم در پیش نه چون و آربی چو بکوش نشسته ما بهیست خلیده در کف خود خا بهیست </p>	<p> احمد اگر بار خواهی نفس بدو کن ولا اگر طالب قرب خدای ز سه برگی منال اخر چو خود را چو قرب حق بود و فقر حاصل بهیگانه نیناید زو بلاست نه غاسل ز قرب حق زانی یسار و غنیه زاید نابکاری ز سیر بی ظلمت اید در تو پیدا چو سه خواهی تو مال جاه دوست خدا از دوست داری داد و فقر هر که دوست چاکری در دامن نهاده چون جان فزایش یدانه در زبان رخ بگردانند روانه صاحبین خوش حاصل دنیا بهیست و دنیا کایان حب او سهرای سپهران در خم چو کایان بدست کو نفس از روی شهوت پرور و آنکه او محروم شد از درگاه دوست چو لا جبهه کن تا یا بهیست بکوشش رو و لیکن چو حسلان بکنج قرب او پشتاب و نگین بکوشش ز کلبه او دست گریم </p>
---	---

مشوعا بنزرجب بمجوب
 هزاران شکر کو چون خوشی را
 تو احمد انکس با شکی که در خود
 من چشم چو بکشادم خفا هم دیدم
 در خرقه چو سر بردم و کردم نظری
 اول همه او دیدم و آخر همه دیدم
 و ردل همه او دیدم و در جان همه دیدم
 در خانه چو ششم جز او ندیدم
 هر سو که نگه کردم و هر جا که بر فتم
 خلاق همه خلقان و بایب انسان
 بخشنده ایمان و مسلمانی و دین
 مسجود و مده و انجم و افلاک و خرتابان
 دیدم بر پیشانی رشت عشاق بسیکین
 بنوشت جواب حمد گفتا علامی را
 و احسان حضرت اله از نعم فارغند
 چون بهشت و رخ اندر خاطر از نعمت
 سوز و ماتم نذر اهل نفس باشند معتبر
 رنج و راحه پیشو کم خواهد بدینا هر که
 طالبان او که عالی هم نیست طلب
 بر جمیع از هر کسیت و تنگباید خاق را
 چشم پوشان ز اطلال و بیا و بشود بیری

اگر چه رنجها بسیار بینی
 ز وصل دوست بر غور و آبی
 پسند یار خود کردار بینی
 خود هیچ ندیدم من الا همه او دیدم
 حقا همه او دیدم حقا همه او دیدم
 پنهان همه او دیدم و پیدای همه او دیدم
 در صحنه و در شب لایلا همه او دیدم
 از خانه شدم چون سوخته همه او دیدم
 بی شمش جبهت و مسکن و همه او دیدم
 رزاقی مرغ و کافر و سیه همه او دیدم
 پوشیده زلات و خطا با همه او دیدم
 معبود زن و کوکب و همه او دیدم
 مقصود دل و اله اینها همه او دیدم
 در جان چون که کردم جان را همه او دیدم
 تا کی که رایافتن از برد و عالم فارغند
 گشته از ادا بهشت و دوا رنج فارغند
 سالکان این انداز سوره و ماتم فارغند
 لیکت قولان حق از پیش از کم فارغند
 از هوا و ملک و چنگان پور و هم فارغند
 عارفان از کسیت و تنگباید فارغند
 به چو محو کنیم و پور و هم فارغند

گر کسی را سرش و داری ز حرص
تا بر آرسه جامه ایمان بکشد
آتش از حبس دل فروز
کرایه ز سب و صفا و محمود است
بوی که بدید نقد قربت ای جمال
هر مرد که بے وجود گردد
چیزی که در دوزیان نفس است
آنکس که شنو و صیتش
کرد سر آن بخارمه روی
تا ز آتش او دلم بسوزد
و آن دل که در و نه آتش است
تا رست جمال بود یارش
برای حب حق دل نهد باید
همیشه طالبانش را بستی
براه او بهر کاسه بلائی است
بنزیر حق امرش که چه
زاشتک خوبی و از عیبش
همه را نهاید هیچ در مان
ز نه انگشت اندر او که بر خار
سرسه از بهر حق داود ^{شده} چپا
بیجا جان وصل او خواهی جالا

و آنکه او را ساخته سجود خویش
از رجا و خوف تا روپوش خویش
پس بسوز از آتش بی دود خویش
پوستین پوش از پله محو و خویش
در رهش در باز هر موجود خویش
یا بنده یار زود گردد
از وصلت یار سود گردد
حیران شده زان شود گردد
جان چون فلک بود گردد
در مجر سینه عود ز گردد
تاریک وسیع چود و گردد
کسکه تار قرین بود گردد
ز حب دیگران دل سرد باید
قدم در راه او برگرد باید
درین ره هشت پهلوی مرید باید
بان مهر باد نبرد باید
رخ عشاق سرخ و زرد باید
و لیکن درد باید درد باید
کسی کش و سستاء و درد باید
که چیزی لایق و در غور و باید
بزار آن جان فدایش کرد باید

از تصرف بگذر و بگذارد و قال قیل
 کنکرت نابینا بشو که با شل اندر راه فقر
 آستین را در عمل آرد که بنود سودمند
 اگر چه شاهی بر بساط بندگی ایستاده
 در فقری پر روزی غم مخور و بگو
 حب حق قندیل گیر و سینه را طاقی نتر
 از برای قهر نفس سر فرزندم
 نفس فرعون قوت نشناخود و در کن
 بر اسید عید و صلح و سستایان
 همچو جبر جیسین تن قتل راده در شش
 در جهان مرغ همچون طالبان حق
 چون بگردد بر تو قایم شد قیامت
 احمد اگر بر تو آید جبر بیل لطف دو
 کسی که میکند اندیشه از جان
 که مردان جان و نفس و ان در
 جو پورا دیم و معروفی که خن
 جاییب و بصره و منصور علاج
 شفیق و بلخی و داود طائی
 و کران قدوه اختیار به نظام
 ولیکن اندرین عهدی برادر
 مکر و الا فرید الحق والدین

قصه گوته کن چه خوانی نامه شطویل
 تا بد آید سر سینه بخوان شیریل
 گر بخوانی بی عمل تو بیت یا بنیل
 رخ گردان از در حق پرست پیل
 از برای رزق تو امر استیکار پیل
 طاق را سجده شود چون این قیدیل
 کفچه کن دست و بگردان کو بگوشیل
 تا چو موسی بگذرد بحال رود نیل
 پس می کن در قد نفیس تا عیال
 کوز بهر شای راس تن داده بدلقیل
 پیش از آن ساعت که بینی رو تو غریبیل
 چند و آرزو کش نفیج و در اسفیل
 جان بکشت چون بد پیش چهر نیل
 نیار و رفت اندر راه مردان
 همه در پا خفتند از بهر جانان
 جفید و شعیلی و مشارد و سفیان
 ابو العباسی پیل و شاه کرمان
 فضیل نامور پیر خراسان
 که بر تخت ولایت بود سلطان
 ندیدم هیچکس هستای ایشان
 و حمید العصر مستور و سلیمان

<p>ز به راستی منیر دلاور پیش کینه چاکر آن در که او بمال خسته خوابد در خود را که تا بر روی همه دشواری راه جواب نظم حاجی طالقاسی</p>	<p>کنه و الوار گیر ماه رخشان ملوک روزگار و خان و خانان زلطف و اخلاص همواره در آن زمین همت او گردد آسان بگفت احمد که گفتن بود سامان</p>
<p>خدای داند و بس وقت جلال فقر اگر کمال فقری بدل کنی صورت بزار بار بود نزد عقل روشن تو چو گشت عارف اندیشه زبانش لال سزد که رضوان از بهر زینت ایش بجو حق که شکر کشند و دیگران تشنه بجان و مال بود تکیه اهل عالم را فقر بر در حق چون ز حق سوال کند غنی ترسیم دورم بای ساخته خود را هر که در جهمت و جوی دلدار است و آنکه او درون یار می جوید عارفان خبر بیا رنگرانی بسیکس نیست بر چه هست بهشت چون بدیدم همه چون دیدم از سینه دوستش جان و دن</p>	<p>از آنکه هست ستوده همه خصایل فقر ز غرضش برگزیده دوز و کمال فقر ز جرم ماه شب چهارده بلال فقر بغیر ذکر نجیب زبان لال فقر بر و بجهنم جان بچه از بهال فقر و لیک شکر شد تشنه زلال فقر براه دوست چنانکست جان مال فقر همیشه از حق هم حق بود سوال فقر وصال یار بود بایه ای جمال فقر او به عالم همیشه در کار است نزد هر عارفی را غیار است ز آنکه مقصود عارفان بایست تا نگوئی بهار و پار است بشنو اندمن که خوب گفتار است نزد عشاق او نه دشوار است</p>

کوز خوبی بصد هزاران جان
 ای احمد دل داده رین لب پر شوم
 سزای بر شادی چون هست غم لب
 تندی و سرفرازی محبوبی شاید
 چون طالع کشتی اندر طیش کنون
 که عاشق معشوقی پس بگذرانیم
 وز خسته چهرانی وصل است تمامم
 بآگاه اگر جانان و پیر و پیکدم
 آنکس که در زمانه ره داشتن گرفت
 از درد عشق بکس آب خوش خورد
 حب و هوای غیر نگیرد با اتفاق
 رخساره مهان اندر محبتش
 چه چو در فراقش از دیده شکست
 بر عاشقی ز بعد خودش قریب کرد
 بکبر فتن زنده کینه که املات وصل و
 عاز راه عرفان در کوی دوست رفت
 مگر گشت از اصل کار رانکه
 ای یار چو فقر بادشاهی است
 انگاه چو بادشاه کشته است
 سپیدان که باقی ز تقوی است
 از تن ز محو گردان

احمد در خور دست از او راست
 جان نپذیرد و آنکه بی جان شود
 تا شاداید کردی بر آندوه و پر غم
 تو عاقل و مضطرب تن شکن و غم
 ز بهار کن سستی بین راسخ و حکم
 در عارف معشوقم و کوش و آبکم
 از نفس تبر کن و اند بر لبی هر دم
 تا عمر بود باقی جوینده ان دم
 خویش و بهار ماند کم خاندان گرفت
 تا صیبت حسن و خوبی و بهر جهان رفت
 در سینه که حب هوایش در کان گرفت
 شد چون زهره زردی پان خضران گرفت
 مشاق زشتیاق ریم خندان گرفت
 بگذشت از وجود خود و از کان گرفت
 فی حاجت یگر گرفت و نه خان گرفت
 زاهد زدی ز بهر طریق جهان گرفت
 با دلیو نفس بار شد و این گشت
 بکین که تو نکر سست که ای است
 از فقر که فقر با و شایسته است
 تاج سر و زیار سالی است
 از تن که نماز و شناسی است

<p> بیمداره ز شوق دوست بگری از درد چگونه می نمیرد چون بار و بار خدائی کس را محموم شود هر آنکه شهباز است احمد گوید که در حق او کسی که طالب حق کرد و از کرده نام اگر چه خواجه بود و خواجهی ز سر نبید همیشه دانه زین عشق روزی شب شد ز سوز غمش غمش مال حلال چو کشت خاک به جان و محبت است زیر کس میوه کجا یاد اید شناس هر آنکه مولی خواهد نفس نکراید میردانی که هستند آن پیران و که فرمان پیران ترک آرند کسانی را که به سیرت پیوست نیاید کس کل اصل حقیقت بودند آن پیران کینه خلوت به پیران مقتدی باش و کم چو کلام حق پیران لفظ مرغوب نه هر آنکه به سیری و لیکن شود مرحوم و امر زنده آنکه </p>	<p> کین کرد دلیل شامی است کز بهره نوز حق جدائی است آن لحظه نرسد او کجائی است محموم شود آنکه روشامی است الطاف و عنایت خدائی است بکوی در و بلا بایدش گرفت نام ساده باشد بر پائی پیش در و غلام مدام بنید از در و صبح چو شام کنند آرزویش بر و دیده خواب روزی خاطر او آشتهار لب و طعام کجا شای شد پیر و امی فتوشش گام جمال کرده درین ره نمیرنی تو کام چشم باشند در فرمان پیران من ایشانرا نگویم آن پیران شدند از جان و دل جویان پیران نگم به کلین بستان پیران میرد آن را سوزند آن پیران ز روی امتحان به بان پیران که باشد از لب ندان پیران بجوهر ترک نان پیران نشند بهر حق بر فرمان پیران </p>
--	---

بهای لقمه جسم اسی برادر
 پییران لقمه روحی طلب کن
 جمال خسته گفت این با پری
 مادر و حب مولادران چه کار دار
 آنکه آنکس سرکشش مورد رام گردد
 ناید بخش بر آنکس که جان عشق ببرد
 درویش فقر خواهد بر کز غنا بخوید
 بر کوه طور سینا موسی کلام حق را
 چون باری نیابد پو خطیب جوید
 کس را چو بار باشد انجا ملک نمید
 آنکس که بد بر سبزه وجود است
 در صدر ز شهود بار بنود
 من جبار و لطفه لریه
 باشد بنفیس در پیو طراست
 مروی که نهدز منکب
 شفع که نظر بجایه دارد
 چو نیده رنگ بهدین ماند
 کس بسته رنگ جامه باشد
 در مجلس سینه محبان
 کس آتش سینه می نیدینه
 چو سید بد بهتر فقر و فاقه

<p> چرا بگریه مهتر فقر و فاقه قوی اقتاد در خور فقر و فاقه سراسر همچو آذر فشر و فاقه مر اورا شاید افسر فقر و فاقه از ان کس هست ز پور فقر و فاقه بود سودا اش در سر فقر و فاقه بقصر او دو گوهر فقر و فاقه درین دریا و لنگر فقر و فاقه کزین کن حلم و دیگر فقر و فاقه که بوسم کف پائی یار و بی بگردم از بهاس یار و بی کجا بینم لقاس یار و بی بیایم تو تیا س یار و بی کلام و لکشا س یار و بی ز دروین بهاس یار و بی که میجوید رضا س یار و بی بود حق رنهما س یار و بی کنند شکی بهاس یار و بی شمار و تیره رای یار و بی نخودا له رسد اس یار و بی ملک گیسو هوا س یار و بی </p>	<p> اگر بد بود فقر و فاقه آخر برافستی مر سارکان را بسوز و خرم هستی و نجات کسی که از قناعت خلعت پوشید بهند و زیور زرد مرد و دلش فقر س که بفقر و فاقه نازد ریاضت بحر زرق است آبرو سزود کشته ز صبر و صدق خلا جمالا تابیا س وصل محبوب بسر درم هوائی یار و بی مرا و واجب بود تا کرد عالم من مسکین کشاده چشم اندم بما زرم و ید را مرسم اگر من منی آید بگوشش من و یفا اگر صد جان بود شاید که بهیم رضا س یار و دنیا جسته کس زند ابایس را د یار و دنیا کسی که را نباشد سیرت بد ولیکن هر که روی از دین بتابد سفر و نا خبر نیل از راه حرمست بسجده چون رود پیر جماعت </p>
---	---

جلالا بارو بنی بس غریب است
 هر شبی می شتا همچو پان ماه
 بگذر از لفظ و مخ معنی چوی
 ساز کن همچو زهره زهرا
 همچو خورشید باش تنهارو
 تیغ در دست گیر چون مرغ
 مستری را نخواه در طالع
 چون زحل ی جمال سرفراز
 هیچ و صافی چو فقر و الا نیست
 فقر را رستبه هست بس علی
 جمله کائنات و موجودات
 شخص نادان بفقر بگرداند
 نرد مرد فقیر تا بنیاست
 فقر با هر کسی بنیاست
 امن و آرام هر دو در فقر
 بر کجا شور باشد و دعوی
 ساکت آمدن زبان فقر مدام
 فقر را اختیار که در رسول
 احمد فقر را بیان کرده است
 تا الفقه و فقه اندر میان است
 بار بکار ناید بستان و باغبان

بگو مردم شناسی یا رو بنی
 تار سیی اصمدم بهتر لنگاه
 چون عطار و بهمان بخش سیاه
 نه و حمد و ثنا و ذکر اله
 بگو که روزی بریده کرد راه
 میشکن نفس را همیشه سیاه
 سعد اکبر ز قریب مولا خواه
 در تو اضیع طلب نه گواه
 ز آنکه چیزیست چو فقر و تنگدستی
 کاچنان تنگدستی معال نیست
 از غل غل فقر نشان میران نیست
 فقر جز در تنم و در دانا نیست
 دیدم که بفر بنیاست
 فقر و در خور داهل و تنگدستی
 و حشت و گفت کوئی غوغا نیست
 بوی فقر و فقر انجاست
 فقر را خود زبان گویند نیست
 فقر را ندان نظیر و بهمان نیست
 لیکت حالت تو پیدا نیست
 کوئی که سبز خنک فلک است بران است
 چون کوئی دوستان چنین است

گر آینه نماند باشد بنده و ضرایف نماند
 و بر جمع هفت نماند با هم چون قاسم
 خون و لاخوان داریم در عروق
 انگس که عینیت از دشمنان بود
 یاران پرده پوش نیزین جهان
 شیرینی وصال چو از کام برفت
 خواهی بکنج مسجد خواهی بکنجه
 ز شکر لایق بی تنها بلوح دل قلم کش
 پرده عالم از خواهی نماز کشادی اندر
 بگوئی یار جهان هر در بند شد خدمت
 تو در کف من چاکمن در در کف تو
 زبانت میکند و پر دم لبان و مردم
 بیام عارفان باشد که زیر کف تو
 وجودت تا بود و تینابی بود وصل حق
 انگس که به او فقر بود
 جوان رضا به جمله باشد
 کس را بنده دغلند چون خار
 اندر چمن دلش نشاید
 ظاهرا چو جمال شست بسیار
 انگس که مرید پیر باشد
 در گوشه نهد مراد خود را

و دید اراکل مجلس آتینان باست
 و آن هفتین هدم با هم چون قاسم
 منفریوای اقران در استخوان است
 و انگس عینیت شد از دوستان است
 رفتند و ذکر ایشان در زبان است
 تلخی بجز هر یک اندر زبان است
 با ما بود جمالیاری که زبان است
 نگاری کان بود ناقص قلم کش
 ز دست شاد و روش همیشه در کف
 مرد در کوی این کوی هر کوی کف
 بدست قهر زنجیر پا او قدم و کف
 زبان ریسرت را بکنج عارف کش
 اگر تو عارف شوی و در شربت را کش
 وجود خویش می حمد بستی عدم کش
 شرک بد و نیک خلق گوید
 از ارض خدایش کس بخوید
 جز در موافقت بنوید
 تا سبزه بغض و کینه روید
 باید که در و نه را بشوید
 خاک شو و از امیر باشد
 وابسته امر پیر باشد

و قال سید بن
 محمد بن علی بن
 عثمان بن
 زید بن
 نفع بن
 دالعه بن
 و قال ابو سید بن
 رعی بن
 الدار بن
 بعلی بن
 زید بن
 الامام بن
 اهل بن
 اسحاق بن

فرمایش بجای آرد و آنچه
 با آنکه بود حقیر پیرش
 پیرش ز نصیحت آنچه گوید
 وایم سپرد و طریقی تسلیم
 پابسته نجره ارادت
 قدر و شرف و ثنا بخوید
 رایش چو بود موافق پیر
 از حال مرید گفت احمد
 آنکس که بخت و جویار است
 نزدیک فقیر یا راحل است
 اندر طلبش یک جزین است
 آنرا که بخواند نیک بخت است
 آنرا که بگفت زان با پی
 و آنرا که بگفت زان بانیست
 صد جان ز برای قربانست
 زیر که زندگه عاشق
 احمد که ز محنت جداست
 و لا تا جان بود از فقر و مزن
 اگر از سالکان خاک ره شو
 چو اندر جمع مردان و راجی
 گدای زنده پوشی کوئی حق بها

در زحمت و در زحیر باشد
 اندر نظرش خطیر باشد
 هم چون شکر و چو شیر باشد
 بے ننگ خورده گیر باشد
 مانند یک اسیر باشد
 خوار می کش و غم نیز باشد
 رویش چو مه مین باشد
 ر فرس که برده مشرب باشد
 او سالک راه مرد کاهست
 فرحست بهرا نیه دون یار است
 و ز در و غمش نیکی تر است
 و آنرا که براند خاک را سر است
 عیشش همه عمر خوش گذار است
 اندر مه و سال بیقرار است
 در خدمت یار خود نثار است
 ایام وصال در شمار است
 رنجور بنشین و دل فگار است
 بکوی نشی زین بس قدم زن
 بگردار از همه خود را تو کم زن
 بنجدمت از لواضع پشت خم زن
 زینت آتش اندر قصر جم زن

امیر نفس شو از خرقه پوشیده
چو سینه ابل دنیا حرف لا کو
بشوای احمد از دل نقش شیا
مرغان شوق بنده چو پرواز میکنند
گاچه بنام دوست نواها میزنند
در بوستان عشق بچو چو وصل
تا عارفان سماع مناجات بشنوند
در نیم شب که بار نباشد لورک
ابل جهان در ایشان نوحه نکند یک
بهرم نه تو دور شوای خطیب
آنکس که بکوسه تو در آید
در یانگیت چو جاس سازد
و پلین مرایش بر فعت
منصور شود بنصرت تو
کرده شمعها نیا و گانش
آن شاه با طجست و جوا
و از بادشه بلاد دین را
روزان و شبان ز روی زلفش
گر خاکه را بدست گیرد
آنکس که بکسی تو در آید
سے بست کمر بخد مت تو

ببام نفتم گردن علم زن
چو یابے طایبان حق نفتم
ز شوق حق میان جان رقم زن
بالحن خوش نواها آغاز میکنند
که در هوای خبش بردار میکنند
بر شاخهای غنبت آواز میکنند
در جمع انس و وطرب ساز میکنند
از پیر زنده پوشان در بار میکنند
مرجه را بدر کبش مغر از میکنند
کین مقلدان بخصرت حق از میکنند
از کوسه تو در جهان بر آید
بر جمع رجال سرور آید
از قبه چرخ بر تر آید
در صف و غامطف آید
سلطان بدرش چو چاکر آید
خان مراد در بر آید
تا ج کرم تو بر سر آید
نور سه و لمعه خور آید
نه ان خاک قراضه نه آید
در هر دو جهان ز تو بر آید
بوفش همه پرستگر آید

<p> از گل دینش مدطر آمد مایه ده جوش کوش آمد یک دانه تو به از خور آمد شش آمد و نیز لشکر آمد برداشته تو سرور آمد رخساره او مشور آمد وز سحر تو بس کدر آمد کسیرش کمین چاکر آمد اندر صف دین منظر آمد خوشبوی چو مشک افروز آمد شایان بخود چو لاغر آمد زانده زمانه رسته کردم خواهم که ام بسته کردم گوشتی شهر و حبیته کردم اندر نظر تو دسته کردم بار سحر تو خسته کردم هر لحظه ازان شکسته کردم تا به چو جمال خسته کردم ایام خود مبارک می جسته شدم این هر دو حرف حق سر جان شدم آتشش بپوشد دفتر تو را یگان شدم </p>	<p> بگذشت بخت باد لطف چو سحر که ز چشمه تو جایت شامت روشن ز صبح دوم حبت شد و لشکرش بلا یا بگذاشته تو گشت مردود شد چهره این سیاه تاریک اوقات تو وصل تو مصفا هر کوز ویر تو کسره یافت منصور چو خور و زخم دارت خونی که رود ز کشت گمانت مرتفع ترا جمال سکین در دام غمت چو بسته کردم زان روی که بسته تو خواند بپای بسزایا رست گفت گر بند سینه مرا زاین خرم از تو چون نشد نصیم گفته تو که باشکستگانم چون مریم من تو می برنیت زیر کالی که نام تو بر لوح جان تو چون عین غیبی غمت لنگاه کرد انرا که کرد کاتب فضیلت عنایتی </p>
---	---

<p>انکسین ذال ذکر ترا بر زبان تو بس بر او وصال تو خط امان تو در حضرت تو قصه ز خون روان تو عشق تو جان بدادن بر عاشقان تو فصل ز بانج عشق تو کی میتوان تو بر صغیر صحیفه معنی جهان تو</p>	<p>وال دهن ندید مصاعف مال تو مقبل کسی که بیم نمودش فراق تو تبیغ تو گرچه که در روان خون زعا آلات عشق تو نرزد هر مقلدی خواهم که تا کتاب نویسم ز عشق تو مسکین جمال انچه بالوام از نویت تو</p>
<p>در تو کل وقت ناعت میگوید</p>	
<p>بار خدا سے حق اجتماع کند نفس بد را اگر اتباع کند ان زمان نفس را وداع کند منزل آنکه در ارتقا کند نے زندیاں گے نے نزع کند حرف امرار استماع کند قصد و ایننگ ضابطی کند ایزدش اہل اطلاع کند کار خود راست از مطاع کند حنظلہ و لم ہرچہ میخواسے اطلاس و خنز و جزچہ میخواسے بکتب وایتگرچہ میخواسے درین درگاہ خود را اشنا کن گذر دایم بگوئی با و شاکن</p>	<p>پیر کہ از نفس انقطاع کند مستحق وصال حق نشود چون شتا بد بسوی در کہ او از شیب و جو و بر گذر و راہ تسلیم گیر و بر کس در دل شب بکوش جان دایم انہم جان حق نباشد اگر باطنش چون ہمہ صفایا بد احمد او متاع دین دارد احمد از برای لذت نفس جامہ برد پوشش و کرباسی تنگرے خواہ کر ز مردانے پیر کار سے توکل بر خدا کن مرد ہے یہ بگوئی ہر گدا می</p>

زردی بهت عالی درش گیر
 کن با خلق صحبت تا توانی
 کسی که مقتدا بر طایب است
 بدل یکتا شود از حب موی
 بدو پیوند از جان تا بود جان
 چو داری علت حجب جدا کنی
 همیشه در طریقتش رو به غیبت
 مگر صبح تقایش را به بینی
 چنانچه لا در هوایش میروان دم
 هر که بالنفس بماند از تو بماند
 هست شد آنکه نیستی بگزید
 پائی پوشش کند فرشته کو
 هر کس واصلت شد که چه
 شود بخت از در تو در ستاد
 قهر تو مرور استاده گذشت
 گشت حیران جمال خسته آنکه
 عاشقا دل به شوق یکتا کن
 با طاعت شد مکر از هوسات
 نفس تو می کرد پیروز از غم یار
 چون دلت اندیش نهاد بجان
 دیده ابر کن ز شوق حبیب

در مخلوق زانین لبس را کن
 گر یز از خلق و قصد از تو کن
 بدو در زور و در شب اقتدا کن
 بخد مت قاسم تخت و توان کن
 دل از ور در نفسانی جدا کن
 بپادش علت خود را و او کن
 ولیکن در پیش از فرق پاک کن
 بآب دیده در شهباز با کن
 کرده عاشقان بر غم و کوا کن
 هر که نام تو خواند جمله بخواند
 مر ترا یافت آنکه نفس نماند
 دست از هر چه دوزن تشنه اند
 خون برای تو از دودیده فشانند
 بخت یا را ز درت مراد شانند
 لطف این را بعد رخا نه نشانند
 حکم تو که بخواند و گاه برانند
 عشق دلبردل مثنای کن
 اگر خوشه چشم او مصفا کن
 مر و را پیش خلق رسوا کن
 صدق دل نیز انکار را کن
 دیده بر مثال در پاک کن

<p>بهر حلو است که چه خواهی کرد راه او پس در از بسوی درست چون ز سینه در پیش قدم طلب جان بده وصل رستان بستان</p>	<p>بهر دم از یاد یار حلو اکن در خورشش نوشه جیا کن نوشه از در و ساز و سر با کن احمد اسود بین و سود اکن</p>
در ریاضات و مجاریات	
<p>عیش هر یک جهان نیم هیا باش نفس من هر در واد قفا هیا باش در جنت حلقه هم جا و آه حلو باش دیگران جمل سبکان دریا باش پیر اهل عنا یضا و خضر باش قسم با من حب لی سنج و بلو باش زان بس و اسر زنجیر و یا باش چون باشد مطیع کارش بتر باش طالب شربت میان شیر باش دیگر از ازیرین صدای و شتر باش اغنیای رکنج سیم و صر ز را باش مرسل طین را همیشه خیز بر باش در کلام یار گوشم نشاندگر باش وصلن لبر گریه بدخت لایع باش چون خود لوتی مرا چه سوزی این آتش را که سوزی فروزی</p>	<p>مخلوق مقصود جان دل جیا باش هر که در واد خودی بیدانه باول مر مر اسود او و لبر باید اندر شرم شمع خواجهم که باشد چشمه چشم روان ذکر حق کافی بود حلو او من روز سلوت و انایش کیتی چو نادر خطن نایج وصل یار چون بتراکل حمید نفس شهوت جوین همواره منظر باش مراد شربت نمی باید نام خوانان یک لنگی بنیخواهم که باشد ملک من من بجا کوهی سولی قائم اندر چنان زیر پا من کلیم بود یا صفرش بس اگر جمال یا چشم من نه بیند کور باد احمد مسکین زنده سخت لاغر شد و یک آتش بدلم چه میفرود س توان کشتن بهفت دریا</p>

خورشید و هم چه کار کرد
 می غرقه شوم چو ببردت
 بهجرت که درید جامه صبر
 کربالو کسے چه پاک بودی
 وصل تو فراخ گشت بر قوم
 ای تن بدل درار هوایی مجاهده
 بشوز خادمان مشتای بکوش جان
 روی مراد چهره مقصود بنگری
 تا روز شب پرستی درو خدا یار
 برکش لباس کسوت بار یک و نرم تر
 مر نفس را طعام دره بین کر منه و
 جز از پیله ریاضت در روز بخیر
 راه خدای راه دراز نیست بس
 در دشت و کوه برگز و استماع کن
 چون بر پی مجاهده باشد شایده
 این دم خوری بحال صلا
 روز شنبه نه از مجاهده دام
 خانه دل هر روز یکشنبه
 و در دوشنبه سفر باطن کن
 خون هستی بکش ز عرق جو
 چون میان پها ر شنبه خور

ماه شیم و آفتاب روزی
 از قرب تو موم بساز روزی
 از سوزن و صدامی ندوزی
 از صد دشمن بکینه تو زده
 شد احمد خسته تنگ روزی
 و انگاه زن چو مردان را می مجاهده
 در شهر جست و جوی ندائی مجاهده
 چون بگری نخست لقائی مجاهده
 از در دین بیاز بنائی مجاهده
 در بنگن کلیم و درائی مجاهده
 در مبدی به زیرائی مجاهده
 منشین اشب کر که بجائی مجاهده
 آن راه بس دراز پاسے مجاهده
 راز حبیب راز صلائی مجاهده
 کمنین و صیله تو و رائی مجاهده
 گر آب خورده زانائی مجاهده
 صید کن نفس را و خوش بخام
 کن عمارت بهشت شوق تمام
 تا بود مرثرا حصول مرام
 در سه شنبه چو مردم حجام
 دار و حسب کرد کار مرام

ای برادر به چو بخت بند خواه
 احوال در جمعه بار طلب
 اگر در کار دینت نیست نقصان
 بر آن راحتی غیر سے همیشه
 یکے بنگر در آن محراب بار یک
 بسو رانخ دوات قیروانے
 سیمه شاید بسینه بر زده صوف
 دم دم بد هر نو نو سوز جگر برست
 چشم که روی شادی اندر جهان بد
 زانده بے کرانده و غمها بر بشمار
 از خوشدسته بهر نشانی نیافتم
 هر لحظه رخ دیکه دارم ضعیف
 عمرم بسیر رسید و نشد مر زوال
 در راه عشق شدت رخ فراوان
 چون چال خویش دارم پنهان بل عصر
 من احمد ضعیف که نالنده ام دلم
 ای پادشاه تو باشی اندر بجایرت
 گرچه مشایرت بفضل غنا
 نفسی بجز ریاضت فرخنده نشود
 مگذارم رو که قدم کنه که چون
 تا ظلمت پیل نفس تو در تو هست

حاجت وصل از در عظام
 عرش انیست ختم گشت کلام
 ز فضل خود بمانما سے برمان
 بکش از جان و دل رخ فراوان
 که محبوب سست در کنج قلم دان
 بسرور میشود و مانند ثعبان
 که تا کلکت سیاه پیکر داسان
 هر لحظه در زمانه بلای دگر مرست
 مانند چشمه از غم محبوب تر هر مرست
 ز راحتی و مسرت فی خواب مرست
 هر جا که هست محنت غم زان جز مرست
 این محنت زمانه تمامت مگر مرست
 زمین در دغم که از دگر جان بر مرست
 ز هر چه شرح دارم از آن بیشتر مرست
 آب چشم کران خون پرده در مرست
 از نار اشتیاق دلی پر شر مرست
 سود مجاهدات تو باشد مشایرت
 لیکن نهاده اند درین ره مجاهدت
 همواره باش ایض بن تدبیر صفا
 در شاره بلغز و افتد بتر مات
 چنانکه انصیب بنود از نور و ارات

دل پاک کن ز کینه بعضی و آنکه
 ورنه خواهی که پنی روز بجهال در
 و آنکه بیدر طلبش هم بزند که
 گفت احمد خطیب که اینچنین کنی
 آنکه او از علم اندر میکند
 هستند بندگان که چو زین جان
 در دامن قناعت در میکشند پائی
 رخسارشان ز سبب حق ز روشو
 که بار بار اندوه چون کو میکند
 نزاری و عجز و تاله و فریاد و گریه
 شاید که کس بخدشت جان بر خور
 تا روی روز و صدمت محبوب بگوید
 همواره بر بساط بلا چون بیادگان
 گریه باشد اندر هرگاه آتشین
 از حال عشق و دوست که خود خوار
 همیشه تیغ عشقت تیز باشد
 چو جبت سینه را کرد غم بیل
 قدم بر چرخ دارد سالکی کش
 مجھے کز جالت با خبر شد
 ولیکن مرد باید که در آید
 رسد زو شر بمنزله و صدمت

بایر گئے نیابی خط مکاشفات
 بر کیزین سپس نظر از کل کانیات
 زان پیش که قصدا رسد تا صدمت
 پوشی رو بست و صدمت خلعت
 جان میدهند آن دم چون او میکند
 بسوی روز که با خود همراه میکنند
 دست از خطام دنیا کوتاه میکنند
 چون در نماز روی بدرگاه میکنند
 که چهره پاکو بهرگاه میکنند
 این جمله بهر قسرت دلخواه میکنند
 تعظیم سپرو کودک و نبراه میکنند
 و ایم بکفر بشما چون باه میکنند
 زان می روند کار زوی شاه میکنند
 بر روی یار و صدمت بجزگاه میکنند
 مراحمه تنهین را نگاه میکنند
 از ان اندر رست خون ریز باشد
 بیه بر سینه آتش بیز باشد
 بدرگاه تو دست آور باشد
 هر او را سکه نه تو پر نیر باشد
 بگوئی کان بلا انگیر باشد
 کسی که شب رود که خیر باشد

کینه چاکرت کرد چو احمد
 از دود چشم خون چو آب افتاده گیر
 دیده ام کراشک ریز و بر تو
 از شراب حب خود بویم بیان
 کیسوی پر خم بجناب ای نگار
 پرده از رخ دور کن و ز عاشقان
 روی خود بنمایی جانان از کرم
 عشق خود در سینه احمر آرد
 رلی که بارغم و لستان بجان نکشد
 از آنکه اندوه آن چنین کران نکست
 چو روز حمت هر که خاک بکشد
 بر دوست بیل و تن باید نخت
 سنگ هست نفس بلند و سر آید چنان
 بدانکه او را نشاخت آنکه در ره او
 و لیک حمید پیار دتا بود زنده
 اگر از دیده ریزه اشک بزمین
 چو تو من عاشقان بیای گشتم
 بغم مر سر کشان را رام کردم
 بقوت چون بارم تا زیانه
 وصال چون نمی خواهی تو هر دم
 و من نشانم اندر پایکا هست

اگر چه بهمن و پر دینر باشد
 دل زخم در اضطراب افتاده گیر
 قهقهه چند از سحاب افتاده گیر
 مر مرا مست خراب افتاده گیر
 و زخم او مشک آب افتاده گیر
 یکس نظر بر آفتاب افتاده گیر
 لحظه زامه نقاب افتاده گیر
 آتش زنده کباب افتاده گیر
 بسینه شادی از قربستان نکشد
 که بارانده او هفت آسمان نکند
 مشام جانیش بوی گلستان نکشد
 که کس علاقه و صاشن بجان نکشد
 چنین پلید سکه یار در جهان نکشد
 زبان جاری از لطف در دهان نکشد
 ز باد روح و فزایش دل و زبان نکشد
 نپرسم مر ترا هرگز که چو سنی
 که باری ند بر رخ شک خون
 تو خود در قبضه عشقم زبوسنی
 جموح تند بگذار در حر و سنی
 نیندانی که تو بجهول دوسنی
 اگر چه ایستاده چون ستونی

جمالا ہم بدین خود سندی باش
 و روان در دوش دلش منقش
 بی تو مرا ز سپهر محن پیش میشود
 در خدمت تو دایم فروکش میکند
 بر من مکن گفت بد زبانش لعل
 کیشے کزیدہ ام کہ بوصلت کشد مرا
 و صبح و شام در روز و شب تو دایم
 محتاج من شوند ہمدیغیا و دیر
 از در حق فتوح سے باید
 ہست نفسم جموح و افشارش
 ز اندوہش ریشہا ست سینہ
 صبر ایوب بایدم در ہجر
 از کف ساقی وصال مرا
 یاد حق را میان دل دارم
 احمد التوبہ کن بکس نکرای
 دل ز تیغ جہنم سے باید
 اندوہ تو بدل در ار از آنکہ
 شخص ہجر از زمین بہ ہریراک
 صورت و صل خود بین سہا
 تا ستایم ترابہ ہر لفتہ
 در میان دہن زبان دایم

کہ سے ہم ترا کز در ہر و سنے
 بہتر زہر قریبتا ہر خویش منقش
 جانان ہرندہ محن پیش من توئی
 لیکن بکل کنندہ فروکش من توئی
 چون اگر از خصال بانیش من توئی
 زیر آلاء مل سے درکش من توئی
 چون چشم میکشایم در پیش من توئی
 گر گویم ہی جمالا در دیش من توئی
 مشکلم را وضوح سے باید
 بر سر این جموح سے باید
 مریم این قروح سے باید
 در بوجہ سر لوح می باید
 جھوکا بان صبور سے باید
 چون مرا روح روح میباید
 لیک تو بہ وضوح می باید
 جان براہست ذبیح می باید
 داروئی زین جہنم می باید
 رفتن این قبیح سے باید
 دیدن این جہنم می باید
 لفظ و معنی صحیح سے باید
 ہر یادت فصیح سے باید

۲
 رشتہ
 ہجرت
 ۲

صدا و قافرا میزند از جویت هر زبان
 روز روشن میزند همواره راه عاشقان
 چشم چار کرد و مشاق از در شوق جو
 و آنکه از وی دور اندازد در زار میکند
 جان سپارد کز چای لا چون در شوقم
 تاول بدست اندوده مجنونان شده
 بر جان در تنوع راحت بست
 در کرم و نم قنای کنون طوق بر باد
 با عشق او چه طاقت باشد مر از آنکه
 بجز ز کار بر دل من کردنا فرو
 یارم چو یاری ندید اهل کسیر را
 چون نوش کرد باد و جش جش
 آنقدر صدق بر لب نشست و انس یافت
 هر عاشقی که دید رخ نویسن جمال
 عاشق بروز و شب بدر یار بایستد
 گر صد وقت عاشق از زخم تیغ تیر
 گاهی آب مفرق عاشق فرو شود
 بر روی گلستان وصال جویباید
 هر عاشقی که بیند ناکه جمال او
 گر آفتاب چهره یارم نکه کند
 در بشنود کلامش طوطی خوش چن

کاف با نرا و ایما از سنگ خاری میزند
 ناگوید کس که در شپها تاری میزند
 نقره و در و در و شیب با چشم چار میزند
 دست بر سیرین صید بیت زار میزند
 ز آنکه هر و اله قدم از جان سپارد میزند
 در چاه نامرادی و محنت قنای شده
 بر دل در می مشقت و شد کشا شده
 چون مر مرا محبت بر قلاوه شد
 شیر نرا از شکویش رو باد موده شد
 پر خیم که از مشبه تقدیر زاده شد
 زین رو که کبر و خوب از سر نهاده شد
 از راه هو شیاری سمرست با و شده
 آنکو بیا نگاه تو اضع ستاده شد
 با آنکه شاه بود و لیکن پیاده شد
 بر سان پند گمان ز پسته یار بایستد
 نگر یزد و ز جان هر یار بایستد
 گاه از پی محبت در تار بایستد
 نندیشد از خلیدن برخا بایستد
 از عایت خیر از کار بایستد
 شاید که زرد کشته زرقار بایستد
 از دم ز روی شرم زرقار بایستد

از کوی یار چون رسد شدت بلا	از کسی که هست خریدار بایستد
دلدار اگر گذارد و پویش طیب را	تا جان بود و نجات دلدار بایستد
افسوس که یار دین ندارم	در محنت و غم تهرین ندارم
هستند هزار بار دین	یک سوخته یار دین ندارم
یار آن باشد که یار دینی است	من غمزه ازین چنین ندارم
که گفت با تو کز پی یار	در سینه دل حنین ندارم
مقوم شده است بخت و حیرت	آن هست و یک این ندارم
و سستی که رسد بامتن است	در داکه در استین ندارم
نشر قدمش ز فرق سازم	چون چپزد و کرگزین ندارم
با آنکه ز وصل او در انکشت	هم حلقه و هم تکیه ندارم
آرام بنامش مجمال	گر بردار و جبین ندارم
آینم که درو با خیال میدیم	احباب را بالا با یار میدیم
مشتاق را ز دیده روان میکیم آب	عشاق را بسینه تنافار میدیم
مطالبان خود را ز بهر امتحان	از گلبنان روضه خود خار میدیم
آنکس که سر عشق برون میدهد	او را بچار سوی بالا میدیم
از فضل خویش مرکب صفا کفیت	در غار قرب صحبت ابرار میدیم
آن عاشقی که طالب گنج محبت است	نوشتر نیش جان شکر بار میدیم
و آن صداقتی که زیر عنایت خود	در کام روح شربت اسرار میدیم
رو و فراق رفت و شب بایزد	ای پرده دار دور که پایار میدیم
مرا بعد حنین را از بعد انتظار	تشریفه و جان خلعت و یار میدیم
در دل تا غمت بسکن و ما و اگر رفت	راحت و شادی تمام از دل و اگر رفت

<p>چون غم پر زور تو در دل جا گرفت از چه غمت جایگاه در دل پیدا گرفت ز آنکه غمت قصد کرد بشی لال گرفت آتش عشقت چو زو شعله بالا گرفت نار تو کوئی درین کند مینا گرفت هر که فرو شد به بحر لولولا گرفت و آنکه ز تو دور ماند دره صحر گرفت آنچه جوشش اگر ساحل دریا گرفت آه بیکیار که یار کم ما گرفت چون ز کلاش شمشت فایده فا گرفت رحمت پروانه آندم از دلین میگشت شدت و محنت بشمار کرد خرم میگشت بخت تاب آتش برده دگلخن میگشت هر که بار فقر و درویشی بگردن میگشت روز و شب همواره جو زلفش شمع میگشت همچو آن همزه بود که ز یکت غن میگشت گر چه تیغ سببه نیاز می یار برین میگشت</p>	<p>شاد و راحت بدل بجا نباید کنون این دل شیدا را لایق و درخور نبود از پی شکرانه مادر نظرت جان بزم کشته نکرد و مهلتا ابد از هیچ آب وقت طلوع و غروب سرخ نماید افق عشق تو بحر است و وصل تو لولولا آنکه بقدرت رسید سلوت و آرام یافت جوی بر ناز و دو چشم نیست عجب مرا خواجیه عرفی بگفت از سر در این سخن احمد دل خسته نیز گفت بوالش چین آنکه اندر دیده نور شمع روشن میگشت تا آنکه دار و زردان خرم خود رنگار مرد گلشن تاب بهر که می حمام و آب در رود اندر بهشت عدن بشین غنیا عاشق ششاق بنگر که برای وصل دوست بچه ریاضت بهر که حق جوید راه طبعی احمد دره لیش گوید و نکر دانه بھر</p>
<p>نیارم شد درین ره یار مردان کجا یا بد بختی بار مردان بزیر سایه اشجار مردان</p>	<p>چو از من می نیاید کار مردان کیم کوی پس رو نفس است دیم شود آسوده که مانور ده دهر</p>

<p> بلال آسمان بیند خلائق بود در سنگ نابا اهل عالم چو مردان در کلام آیند اندم دلا آزار مردان تا بخوئے کلن در راه مردان بیتاخی بمنزل که رسی ناکاه کبر تو جهان بر پامی باشد تا که باقیست چه گویم من ز مردان دمی بدار خدای نیکد ان و اندولی تو سزد که خوا چه کرد و بنده احمد در قید کید نفس گرفتار مانده ام چون پس و پیریت و صحبت نیست در وای نفس ز غلند هست من گویم حدیث از هوس و هوا نفس گشتم ضعیف و پیر مراراه رفتن محرم نه ام که در شوم اندر سر آرد مرهم بود وصل باشد دل را ز خشکی عزت ز قرب یار بود اهل عشق هر محنتی که هست بدیدار کم شود اسکی یار تمام خاک ره باش از ر و سکی تو اضع و تشع </p>	<p> بلال لبس بودیدار مردان میان سینه باشد نار مردان نیازا بر د کس از گفتار مردان همه بر جان زند آزار مردان مگر نشود اختیار مردان کشته چون لاشه و ایم بار مردان مهر سو در جهان آثار مردان سراسر خوش بود که دار مردان ندانی قیمت و مقدار مردان چو از جان گشت خند متگار مردان زمین بر کسایا است که از کار مانده ام از صحبت اجنبه و اختیار مانده ام پشمرده گشته چون گل در غار مانده ام کردار و میان نه گفتار مانده ام در راه چون روم چو زرقار مانده ام بر در شاده همچون اختیار مانده ام چون وصل نیست با دل و کار مانده ام به قرب یار خوب تقا خور مانده ام احمد مثال و رنم دیدار مانده ام در عمر د ام خاک ره باش هنگام سلام خاک ره باش </p>
---	--

در حال سکونت باس کین
 بهمواره بصبح کمر بپاکن
 مانند لیام کبر مفسد ای
 شاید که لقا از خواص کردی
 با آنکه تو خواهی جبالا
 درویش همیشه خاک ره باش
 مانند کوه باش راسخ
 میرت شش نطع پیشگاهت
 تا ملک مصر فخر یاسه
 در راه حبیب خود شب در روز
 اهر و زنگه اسے کوئے حق شو
 بهمواره بار زوئے دیدار
 از یار فرح نصیب من نیست
 گویند مرا که ترک او گیر
 من متخلفم بدر و عشقش
 او یار منست لیک خود را می
 چو آن ریز و و خانها کند بست
 شایسته ذکر شکرش
 زید رسنش بخلق منصور
 هر مرد که حب او کزین کرد
 کویش چمن است در تربت

در وقت کلام خاک ره باس
 پیوسته بشام خاک ره باش
 برسان کرام خاک ره باش
 در پیش عوام خاک ره باش
 لیکن چو غلام خاک ره باش
 داند ر مجمع بسا یکم باش
 لا غرین و زرد و چو که باش
 تو هم چو پادشاه پیش شده باش
 همچو یوسف بقصر چه باش
 پویان و دوان چو مهر و ماه باش
 فردا به بهشت بادش باش
 امی خسته جمال در دله باش
 در سینه از و بجز خزن نیست
 سے نتوانم بدست من نیست
 چون من بزمانه محتاج نیست
 کارش بمراد جان و تن نیست
 کس را بهمان درین سخن نیست
 هر کام و زبان و هر و هر نیست
 خلق همه در خور رس نیست
 تشریفش از و بجز کفن نیست
 فردا س نیزه چو آن چمن نیست

در این شعر که در این کتاب است
 در این کتاب که در این شعر است
 در این شعر که در این کتاب است
 در این کتاب که در این شعر است

محروم بسای من ز وصلش
 دانم که ز بهر هیچ عاشق
 مانیم که زیر دلت نشانیم
 بوسیم سنگ ترا قدما
 زنجیر گران پیاسه ماند
 کردیم همه جهان ولیکن
 محتاج تویم جمله دوست
 خواهیم ز تو مراد خود را
 مار از کرم بد صفاست
 یک شربت آغوش خوریم
 افسوس چمن خوریم کاه و
 شاید که دصال تو بیایم
 چون پور خطیب یار و نبی است
 آنم که ما پیر دارم افلاس انگسار
 انگس که نیست بی مایه و نیک
 افلاس و انگسار چو آینه صیقل
 ز افلاس انگسار مراد عالم نیست
 هر شعله خیمه ساری دارد درین جهان
 چون یاقتم به پیش قدمه انگسار
 من احوال فقیرم یارب نشانی تو
 اگر بینی ز روی لطف نسیم

در عرصه دهر مرد و زن نیست
 مانند جمال در محن نیست
 گرفتار ما ستم بگویت ایچ
 با آنکه سنگ ترا نشانیم
 زمین رو ستم که با گریه یانیم
 در کوئی تو بار ما نشانیم
 حاجات بتو همه نمایم
 تو بادشهره و مانگد ایچم
 تاریک فمیر و تیسره رایچم
 زان باز که از تو ما جدایم
 سبب قرب تو زنده ما چراییم
 اندر شب و روز در دعایم
 و راه تو مرور بیا نسیم
 شب بجا بیارم افلاس انگسار
 من بیایم می شمارم افلاس انگسار
 از دست ستم گذارم افلاس انگسار
 کافرو و فتنه دارم افلاس و انگسار
 کشم هستم خیمه ساری دارم افلاس و انگسار
 هرگز ناپس بیارم افلاس انگسار
 در حضرت تو آدم افلاس انگسار
 شود زان یک نظر چون بیایم

مرا چون ویدنت ممکن نگردد
 محبت چون شرم محکم سپید بود
 لقا است خود بمن نیا سست یکبار
 بیا بدر تر آنکس که خوش بخت
 بر روی کر سکت در گویم آید
 فراقت میزند همواره را بسهم
 آنهم که من لعلم دارم شکستگی
 که بر سدم کسی که در درین جهان
 در گوید هم شکستگی خود بمن سپارد
 تخم شکستگی چو بدست من افتاد
 در میجی که طاعت از نه دیگران
 گر ماه و آفتاب نباشد مباحش کو
 من احمد خلیفم و از بهر طایبان
 در میان ایل عالم من ز مردان تنم
 می نیارم که در جولان در صفت حق
 پیش من از خدائی زانکه در و ترا
 مرا همواره از مردان رو بند شتی
 که شوم حاضر زنجیر عارفان هر طایع
 از روی وصل جانان دلان
 امده امیدار مرقم چون ز مردان بستی
 من بنده بنده و طغسل را هم

لوحه جان سست مگر که که بسودیم
 نه بخت شد سبب سبب ای یار موم
 پیرو عالم اینست آرزویم
 ترا من چون نیام زشت خویم
 شود و اما سخته آن روز گویم
 و احمد زین سبب بای و هویم
 هرگز من شکسته گذارم شکستگی
 گویم و با جواب که دارم شکستگی
 در عمر خود بد و استیلا هم شکستگی
 در شکست سینه لاله کار هم شکستگی
 من در میان ایشان آرم شکستگی
 پر نور کردیل و نهارم شکستگی
 بودم تو اضع آدم و تارم شکستگی
 در ره انبار آدم من ز مردان تنم
 کا درین میدان عالم من ز مردان تنم
 چون کنم در مان هر هم من ز مردان تنم
 گفتی ای یار محمد من ز مردان تنم
 قول من این باشد که من ز مردان تنم
 که شود انم مسلم من ز مردان تنم
 بگویند با چشم من ز مردان تنم
 سینه در خورشید با د شام

نایب

پارم بنو و بحضرت او
 کے باہم دولت و وصالش
 کز روشدہ ام لبان فرین
 مانند برادران یوسف
 اندر عصیان کران چو کہ ہم
 ایلیت وصل حق ندارم
 درین چو نظر کند بر حمت
 در بار و بد عجب نباشد
 سید ان بہ یقین کہ بچکنست
 نیکو بشوم از کمال لطفش
 بزرگ کند اخضر بزرگ کنند با من
 یکے مفتی کی مرشد کی واعظ کی ناصح
 یکے جاش یکے خالص کی حاضر کی حاضر
 یکے ناسک کی نوکر کی حامد کی قارک
 یکے تائیکے نادم کی باکی کی خایف
 یکے صابر کی شاکر کی تالی کی داعی
 یکے مقبل یکے منفضل کی مکرم کی شہم
 چہ نسبت اختر بدین مردان زہدین
 عجب دارم ز عالمیان کہ مرد و نیکو اندم
 ندین قاضی ندین جان نہ من عالم نہ من مصلح
 منم نہ بہب منم مجرم منم خالی منم عاصی

سبب نفع بہم
 کہ درم خدمت کی
 نیکو شدن کی
 ویکس دل کی
 تالی کی
 مرد و نیکو
 وچانہ کی
 مشورہ کی
 تاج فانی شد
 در فضل و زہد کی
 تاجی بخیر
 و در از آمد و جوابی

تا طالب نام و ننگ و جاہم
 چون خط و مرد و نفس خواہم
 زان مے نکند قبول شاہم
 افگند ہوا بقصر چاہم
 و اندر طاقت سبک چو کام
 زین در و پیشہ مے بکام
 نا چیز شود ہمہ کس نام
 چون مے شنود دادم ایہم
 در ہر دو جہان جزا و نپاہم
 احمد صفت ارچہ من تباہم
 کہ دار و ہر کی زایشان بعالم شہرہا
 یکے کیسکے دانا یکے عالم یکے فاضل
 یکے زاہد کی جاہل کی عابد کی عامل
 یکے سالک کی عارف کی دانشور
 یکے صائم کی قائم کی ساکت کی قابل
 یکے راکع یکے ساجد کی طالب کی اہل
 یکے محل یکے محسن یکے منصف یکے عادل
 برابر کے بود و بخون نہ بد و عقل با عاقل
 نگو کی باشد انکس بود در کار و دیناں
 نہ من باسع نہ من فارغ نہ من ہنر نہ من کل
 منم قاصر منم ناقص منم عاکم منم عادل

هر در حال بارم بار و دوسه
 که کز یار محرومست یا لیت
 من و دین و دین بکار نایم
 چون نیستم از شمار مردان
 که ز رحمت خویش دور دارم
 نفسم نشود بر طبع و مامور
 منصور بجا شوم بجا لم
 من خاصه و اهل حق نکر دم
 احمد گوید بقبایب با هم
 بعضی مویشند و گویند که
 از من اگر به پستی کاخ تو گیتی
 من کیستم که گویم حمد و ثناء تو
 علمم بدانند قاصر از کنه رفعت
 مانند گل ز شادی بشکفت هر که یا
 نقد و طای تو چه میراست از شمار
 نامش نیست و پستی پاره ز کوهست
 در پیر بود که بغیرت نظر کنند
 تقصیر کرده باشم من که کنم شمار
 کاخ زره محبت تو صد هزار کس
 احمد که ای شست و تو سلطان احمد
 در جهان از من بهتر و یار نیست

زمین این نابکاری کز نراوی
 جمال او درین کشور ترا دوسه
 در مرتبه شمار نایم
 نیست که من بکار نایم
 در دیده خلق خود را نایم
 ما و ام که زیر بار نایم
 تار قص کنان بهار نایم
 گزاف است و باید از نایم
 تا گشت تیغ یار نایم
 لیکن نه من ندکرم و نی مونم
 گویم که نزد اهل طریقت مخفی
 من کیستم که جویم و صل بقا تو
 عظم باند چیران و ر کبر یا سه تو
 فطرت و نصیب رحمت استهای تو
 زمین روی حلقه سیلیم از عطای تو
 از دل که نیست در کعب و پناه تو
 مقبل بود کسی که شود مبتلای تو
 جان و دل و دود و دیده زهر پناه تو
 از تیغ تیز کشته شد نذر برای تو
 قرب تو می بخوابد از تو که است
 همچو من بیکم و وزن بیکار نیست

<p> هست غم روزه رفته رفته سکه شوم منصور در صفت خیال در سینه یاجم جفا یق را از آنکه سر مردان من چه دائم لیس پسر من چه گویم از اشارت شیوخ ناتمام افتاده ام در کار فقر گرچه من در ویش و ساکت تم چون نه بنیم چهره مقصود خود خوردن و خفتن است کار جمال که بمنزل رسد جمال از آنکه برده باری بود ستوده و لیک خلق را این گمان که در سلوک یاز ساحات سینه خاک پوس یا چو کل در ریاض طاقت حق آنچنان نیست بل که ورزش ده مبادا کس چو من در رنج مسکون چو یعقوب زبانی یوسف در اندوه مرایا ریت لیل حسن افسوس دو چشم من روان است از جد بنده مار فراقش نیش بر جان سینه بسا در طیب عشق دلبر </p>	<p> هست گفتار هم و سله کردار نیست نفس من چون مستحق دار نیست مرا از دهن و دل هشیار نیست سینه من مخزن اسرار نیست چون اشارت در کعبه عیان نیست هر لک لایق این کار نیست در فقران مرا انکار نیست چشم بختم احمد ایدار نیست بیه عمل گفتن است کار جمال روز و شب خفتن است کار جمال چشم اشفتن است کار جمال دایما سفتن است کار جمال هر زمان رفتن است کار جمال نیز بیک گفتن است کار جمال جمله خفتن است کار جمال زورمان دور و با هر دور مقرون چو موسی در تاسف بهر بارون ز لیلی فردماندم هم چو مخون بله باشد روان همواره چون کس به او نیار و کرد افسون دل پیار را از جگر معجون </p>
--	--

خفتن
 یاد شریفان
 و شریفان
 و شریفان

ز هجر یا رنج و غم سه و سال
 ز شوق ماه روی خود شب و روز
 بمن نمود خور را و ز جواسنه
 اسیدم بود کاندز وقت پیری
 و ریغاصرتا گریه و حزن
 چون ضعیف که با شتم و توسل
 ترا چه بالکزان که از وقت تو
 منم بگریه تو کوی مرا چه غم دارد
 بر آنچه خواهی آن میکنی ز خود رایی
 بهر زبان که شایم سزای آنی تو
 مکه با وصل و نسب مرا ترا نمی باید
 ز رو بهت عالی ملازمان در دست
 بجان و دیده و دل یگران محبت
 بسوز سینه سلمان و اشپم صیب
 عمرم گذشت در اسفان بمانده ام
 مویم سپید و نامه سیه شد ز مصیبت
 از تنگ نادر ادبی بر سر لک خوران
 باری کفم ببار چه ازین پس کوی و کلاهی
 اسحاق را نمائیم یعقوب سپید مستم
 یوسف نه و ندارم دیدار یوسفی
 باقی سال ندیده و نافرسته در سحای

کجا جایش که کرد و شد محزون
 منم سرگشته دایم به جو گردون
 اگر چه ریختم از دیدن کان خون
 به بنیم هم ندیدم که اکنون
 شوم تا دیده اندر کور بدفون
 حدیث وصل تو گفتن بود نادانی
 نزار کونه بود هر زبان پریشانی
 اگر تو خون دل از دیگران افشانی
 بران بران که تو این کار نیک میرانی
 زبان پهلوی و پارسی و سربانی
 سیکه هست و رده تو بهند و خراسانی
 نشسته کنند نگه طاق صفه خانه
 توئی مرید صیب و محب سلمانی
 که مرحال حزین را بکوی خود خوانی
 پیری رسید عاجز و حیران بمانده ام
 خندان چو گو شکر دم گریان بمانده ام
 به پائی ایستاده چو خندان بمانده ام
 زیر که سن ز در زرش مردان بمانده ام
 بنورن بکنج خانه از عزت بمانده ام
 ز رخ چاه دیده بندان بمانده ام
 خانیستان مرغ سلیمان بمانده ام

چنگ
 بانغم باغستان
 که تیرگی گردن بخت
 غایب دار
 سندان کشته
 که زمین بدان
 کوفت در
 شرف تا با پای
 وزن بخت خورشید
 و غارتی بماند
 و با غرض
 سلیمان و شکست
 و نبرد و خنجر نیک
 و غیب

فی درخویم که خواهم زیور حق گویم
 محبوبا چو دیدم بی باک و بی نیاز
 گفتم بیا موصول تو معشوق بشوم
 دربان زو وصل باشد در فراق
 من گلشنی چو دود کن رخ سیه دلم
 چون باری نیایم ای احمد طیب
 شدم پیر و نرستم راه مردان
 مرادش مردان کس بود جای
 میان جمع مردان کو دلم زانکه
 بصورت مرد شهرم یکا کس من
 غریزی کشیده برسان یوسف
 بنودی بد لگام این توسن نفس
 شودش باز ماه چرخ روشن
 نیار دگشت آب بفت دریا
 بود و نخواه نامردان زرقم
 کشد بارش کند بادش بچیت
 نکه کن بر باد قرب قائم
 سزد و پلنر که دون سایش مرف
 زبان درکش بکام اندر بجالا
 در یفا عمر رفت اندر بطالت
 چه خواهم گفت پیش حق چو

بدوش همچو موسی عمران بمانده ام
 لرزان و ترسکار و پراسان بمانده ام
 بام از کجا که درت پیران بمانده ام
 تالان زرد و در پی دران بمانده ام
 امید و رفقت سلطان بمانده ام
 ده ده چرخه کیهان بمانده ام
 بماندم پس ز منتر نگاه مردان
 نه ام شایسته کوه گاه مردان
 زمین منتر بود بر آه مردان
 شرف دار در پیشگاه مردان
 اگر افتاده در چاه مردان
 پروزی که چریدی نگاه مردان
 کند و لبها منور مساء مردان
 نف آتش مزاج آه مردان
 نباشد جز که حق و نخواه مردان
 تن بام و دل آگاه مردان
 فریده الحق الدین شاه مردان
 بنزدی قوم خند نگاه مردان
 چه دانی قدر و مهر و جاهد مردان
 ز دنیا سیرم با خود نجاست
 ندارم جز گناه و جبر بطالت

نه نيکي کم کنم کس را بدريت
 نه انهم هیچ معيبي از معاني
 نه ام اندر عمل یکدم وليکن
 اگر گويم که از من کس بهتر
 مصيبت دارم از پيچان محبوب
 حرمت و صدام من شوم نفس
 اصيل من و سعي از يار محروم
 بهالت از نسب حاصل نيابد
 جمالا اصل را بگذار و بپذير
 تا مزاج کار خود در يافتم
 يافتم تلخي بکام زندگي
 نفس و دن را از پاي ناکردني
 شير غران است اندر دين بلکه
 چون کشادم نامه اعمال خود
 خويش را در طريق حسبت و جوي
 من تباريکي بماندم روز شوب
 و بگران را صاف ديدم و قتها
 به گفت خود را نگه کردم بلاس
 سوي اهل دل نظر انداختم
 آنچه احمه گفت کين کار نيست
 من با کس خيس ز ابرار نيستم

بفعل بد کنم دايم و لالت
 کنم و عواصي دانش ز جهالت
 منم همواره در نطق و مقالت
 از بين گفتن مشغول و استخالت
 نباشد صفت زرين و بيچ حالت
 و در همه في الين طالت
 بشيزي بيم نيز و اين اصالت
 ز قرب حق بود مغرور و جلالت
 براسي يار خود يا طعنه يالت
 حال خود بهر لحظه بهتر يافتم
 کس نه پندارد که شکر يافتم
 لايق و در خور و خجسته يافتم
 مرور اين سگ مسخر يافتم
 ثبت کرده اندر دفتر يافتم
 از همه حد کام پست يافتم
 خانه اقران منور يافتم
 وقت خود را من بکدر يافتم
 عارفان را تاج بر سر يافتم
 جمله را از خويش بهتر يافتم
 کاندرين ره کار ديگر يافتم
 من سفله ليم را خوار يافتم

چون من بهیم بهر زاسر اردون
 باز مره رجال چرانیستم جلیس
 آورده ام ارادت و اقرار کرده ام
 کار و کرد مریدان از کار پیش رفت
 بر من اگر نگیند این قوم سر خوش
 فقر شریف لایق شخص ضعیف
 دین را خراب کردم بگذاشتم که من
 در مرغزار معنی خودم لبان خار
 بیدار چهره بیند شبها مراد را
 بس موسیت بوقت بخت نازلان
 با دین همه بروزی صد شکر میکنم
 کستم مقرب ایشان چون از خطیب
 امروز من بفرصه گهیاں مخفتم
 کر سایل به سپرد کاخر تو کیستی
 کار رجال کردم آغاز در جهان
 وانا بود بشیوه خود بهر مخفتم
 در فن خویش برمان دار نداین کرده
 به نفس مخفتم انرا سامان بود پله
 جمع اگر بینی و من اندران میان
 شخصی که او بهر در زد مخفتم
 زمین پس مرا چال خوان چون چال

کے گفتہ ام چنین کہ زاسر اردون
 گرد رہ سبک ز اغیار نیستم
 لیکن درین طریق پہنچا نیستم
 کارم نرفت پیش چو در گذاشتم
 شاید از ان کہ محرم اسرار نیستم
 زمین روی من بقدر سزاوار نیستم
 سیران کنندہ ہستم معیار نیستم
 عزت نیز سزاوار چو گل خار نیستم
 من چہ چون نہ بیستم بیدار نیستم
 بے بہرہ ام چو صاحب بحر نیستم
 کز قول و فعل مردان نیز نیستم
 منت خدا ایراکہ در انکار نیستم
 چون نیستم ز مرہ مردان مخفتم
 گویم کہ من بفرصہ گہیاں مخفتم
 و انرا بس بروم من از ان مخفتم
 من شیوہ پیفتہ وادان مخفتم
 الا من کہ سپہ آن برمان مخفتم
 در من نہ کہ بے سراسمان مخفتم
 مے دان کہ من بجمع ایشان مخفتم
 بگذشتہ از جوانی من ان مخفتم
 لیکن اگر جوانی مے خوان مخفتم

تو سخت نبی بچوش میباش
 بهر خام بچوش بچنه گردد
 چون مردم چشم باش در گنج
 بے توش و توان نه رو توان
 نفس تو بد است و یار نیکو
 از شرب ر حیق جام تحقیق
 میبین بد و دیده و بین در بچ
 اسے پور خطیب در ره فقر
 چون نه ام از جمع مردان و ادب
 بهیچا مردان بچوشم اطلش و یا خنر
 زار کریم چون باندن من ساکن
 پرده را بر درم و انگاه مرستار
 خرقه پوشان خلعت شریف و بکار
 صحبت مردان نیام چون مردان
 من شدم اندر جهان محروم کار
 کسے را در همه عالم بتر ز خود نمی
 اگر خواهم که نویسم فصاحت و خوش کاغذ
 و اگر خواهم که بشمارم فعال ستر خود
 چه بسیار من قصص اسرار مردان
 اگر از فرقه جانان گریبان بر درم
 نیم راضی بچشم خود که دایم آب میریزد

زمین واقع در خروش میباش
 بس خام بیان بچوش میباش
 در گوشه نشین چو گوش میباش
 در ساز توان و توش میباش
 نیکو خرد فروش میباش
 هرست شود و بهوش میباش
 میگو سخن و خموش میباش
 تا باشی پرده پوش میباش
 و ز زنان و پسترم زان و دستم
 از حریر و شعر و کتان و دستم
 پس چو ابل پرده گریان و دهنی دستم
 کرده از حریر پریشان دستم
 من باندم دور از ایشان دستم
 زمین سفت گشت حیران دستم
 چون چال زر و حرمان دهنی دستم
 بجز نفس خفیس خود بکیت بد نیستیم
 خصالم چون قبیح آید چنان بکیتیم
 شمر و کج بود من چو از حد نمی بینم
 بنم طفل و و حرف خود بچرا بچیم
 که عطف دامن و دوش بکف نمی بینم
 که از اشکس سرشکشان نشان نمی بینم

توش
 با چشم و دماغ
 توانایی و توش
 ترکیب و دود و نور
 در دماغ

چو درگاه خداوندی محل چاکان
 نخواه از من روش چون من چنینم
 نه ام کامل ولیکن ناقص من
 چون منم بگرم در اهل گیتی
 جوانی رفت و پیری اندر آمد
 چونالم من زسوز و درد شاید
 سکه نفسم که تا در کس نیفتد
 ز راه سالکان چون بازاندم
 همه رفتند و من تنها ام امروز
 اگر گریم نگوید کس که نگری
 جهمان چون حلقه بر من تنگ باشد
 مرا دلدار باید در دو عالم
 ای خواجه کنون غلام میباش
 گر خواجگی از خداست خواهی
 شاید که شوی تو دانه خورش
 قوت تو بس است یا و مو
 آواز تو اگر کلام خواهد
 در گوید دم مزین مزین دم
 تا آب صفت عزیز کردی
 باشد که سگه رسی منزل
 چون کاف شکاف گیر زانده

نزد او چنین در که از ان احمد بنی سینم
 خوان از زمره مردان چو اینم
 چنانم تا ندانی چون چنینم
 هزار خود کس را منم نه اینم
 نشد محکم ز من ارکان دینم
 که نالد مرغ و ماری بر اینم
 از ان از خلق عزلت میگزینم
 ازین حسرت منی مسکینم
 ز تنها چه شد ستانده قرینم
 نشوید نیز کردی از اینم
 چو شکل یار باشد بگینم
 همین است احمد قول بسینم
 پس علت نیک نام میباش
 در بندگیش مدام میباش
 مرغی شود بس بدام میباش
 فارغ شده از طعام میباش
 همواره تو در کلام میباش
 لب بسته علی الله تمام میباش
 خاک ره خاص عام میباش
 پلینده و غنیر گام میباش
 و انگاه خان چو لام میباش

تالان چو منز به صبح می شو
 پنجه نشدی اگر غمیت نیست
 اندر زمانه کس را از خود بهتر ندیدم
 می خواستم که بینم از خود تیرگی
 بدوش خویش دیدم دایم پائین
 چون هم سرکش و هم یکبار دیدم آنکه
 شرفیه دیدم کانم بی رویه جانش
 از یادشان خلاوت در کام یافتن
 قصه وصال جانا دیدم بلند لیکن
 گفتم که سومی صلیح طیران کم بایدم
 محروم گشته دیدم ایضا نیل
 ای احمدار تو مری دنیا چو دایه
 شیطان سیقه صد تو در گویت اورید
 از فضل تو بیغنی شد صورت سیاه
 کم کرده راه مادی در ظلمت بوی
 نوره روی و در ره تلافی پیریت
 تا کی بشط و ریاضت طلب کنی
 خود را ستاده بنکر در پایکده ام
 یا انت از وصال نباده بسر کلاه
 خواهی تو قرب بادشینی چو گدا
 دنیا چو بر کردیم دیدم هنر ای خوش

خون خور چو شفق بشام میباش
 اسے پور خطیب خام میباش
 صدر رنگ عیب دارم بوی تیر ندیدم
 در خود نگاه کردم کز خود بهتر ندیدم
 دروا که تاج عزت یکدم بسز ندیدم
 حقا که در دو عالم یار و کر ندیدم
 آری جز از جمالش نور بصر ندیدم
 کان لذت و حلاوت اندر شکر ندیدم
 دیوار بار او را سوراخ و در ندیدم
 مرغ وجود خود را چون بال پر ندیدم
 را کسی ز احمد محسوم تر ندیدم
 دیدن درو بر غایت عین نمنا بین
 آینه تیغ هدایت سوسیه بین
 آینه کف نه و روی سیاه بین
 شمع ز سوز پر کن و آثار را بین
 ناگاه تانیفت و پیش چاه بین
 خلقی گذشت و خلق و کردش بین
 قومی نشسته دایم و پریشگاه بین
 چاه دران ز فرت قتر کلاه بین
 بهتر ز خود بیسه بدر بادشاه بین
 بادی جوار میدیدم دیدم سزا خویش

این شعر از
 حضرت میرزا
 تقی میر
 است

به آن بدی که نفس و فی را بکشتی
 سحری نمی شنیدم گفتن بد
 در بر فکند بودم اندوختن جامه
 خمر فریب شیطان می یختم دلم
 یکجندی ندیدم در صورت هوس
 شهیدی هوسی که زهر فریبست جمال
 یا لیت که ما درم نزا دی
 گر ما در من عقیده بودی
 شتر است تباد و در بنیادم
 محروم منم ز هر صلاصه
 من از ذل خلق و اهل عالم
 که پیر فلک حدیث کردی
 شوق عیلم که بے رواجست
 حاصل بجهان دو چنبر دارم
 یا ران رفتند و من بمانم
 نفسی دارم که امر حق را
 که یافتی بد و ز خویش
 فخر یاد کنم ز نفس ظالم
 محذورم فخر یدالت و دین
 سلطان مشایخست و شاید
 عالی نسبی رفیع قدر سے

او را چو پروریدم دیدم ستر خویش
 تا گفت شنیدم دیدم ستر خویش
 آن جا می چون دیدم دیدم ستر خویش
 لیکن چو در کشیدم دیدم ستر خویش
 چون سواد دیدم دیدم ستر خویش
 زان نازکان شنیدم دیدم ستر خویش
 تا فتنه بیانه ایستادے
 بار سے چو منی از و توادی
 کم با و انجمنین بنیادی
 موسوم منم بهر ناسا دے
 دار و بخصا لم اعتقادے
 از من بتر نشان ندادی
 بیستم نوزد و رکسادی
 بر سر خاکه بدست بادی
 سنے راجا مرانه ترا دے
 در عسمر نکر و التقیادے
 بالنفس بکر دے جهادے
 چویم بجناب سپردادی
 کش هست بجمع الفرادی
 در بان در شش چو کتبادی
 ز اهر حبیبی جلے ترادے

در راه یقین کز دیده شیخی
 اشکال و طریقت و حقیقت
 پرس سالک را بقول و فعلش
 احمد که مرید خدمت اوست
 من پر سر گناهای بسیار میکنم
 ای کاش که بنودی نفس بیدار
 خود را بنار سوزان از کثرت گناه
 حریف شده است معصیت مرا
 نیکان ز حال نیکی اخبار میکنند
 انظار خیر از من بفلسفه زانکه
 نام من احمد آمد و فعل ستوده است
 ریشه چنین خوان تست احمد
 خون تو عنان پر فقیر است
 وارنده نشان تو خلا یق
 داری تو سنان عشق لبس نیز
 ویرکان غم تو لعل شادیت
 چون در غور تو بهار تو نیست
 قشرب تو جنان عارفان تست
 کردی تو بنیان جمال و عدت
 احمد ز تو دور و اهل عالم
 تا از من که اهدفت از در شاهان

در شرح ستوده استاد می
 یا بد ز بیان او کشاده
 تصدیق و لائق و اعتماد
 زو خواهد بهترین مراد
 دانده ز جمل برکنه اصرار میکنم
 کز گفت نفس پر جملین کار میکنم
 شایان سستی و سزاوار میکنم
 منکر نه ام بعصیت اشترا میکنم
 لیکن من از برای خود اخبار میکنم
 چیزی که در منفست من انظار میکنم
 تن را بفعل زشت کران با میکنم
 محتاج بنیان تست احمد
 گیرنده عنان تست احمد
 بسته بنشان تست احمد
 مجروح سنان تست احمد
 جوینده کان تست احمد
 قانع بخندان تست احمد
 مشتاق جنان تست احمد
 پرسان زینان تست احمد
 گوینده که زان تست احمد
 نادم پیاده رفت همه عز و جاه من

<p> شد منم ز جمله بند و سپاه من گونه چگونگی کرده زین گونه راه من که طاقت ارد آخر پستاه من در دامن بکار نیاید رشتاه من روشن نکرد یارم روز سپاه من پوشید رخ زینا روی ماه من چون نشنود جیب و دست من کبریا لاشه نخورد آب کاه من خوابد بیکه علامه و گاهی کلاه من چون پیر بجای نبود نیک خواه من در مرز شطرت پست و نیا من کو کاروان پیر که اید بجا من از ره پیران از من از ره خیرندارم چونت بر من بخون از ره خیرندارم در جیب و دست من از ره خیرندارم و امانده ام بمکان از ره خیرندارم چون میروم بگلخن از ره خیرندارم من رسم گلشن از ره خیرندارم اری منم بسکن از ره خیرندارم نه پرسد مرا بکین درینا ندارم یار و رشتیون و سکن </p>	<p> ایک بند و گینه او ترک تاز کرد راه دراز بدر قدس ز لطف یار بر پشت من فراقش بار کران نهاد کشته من شکست بدر یار پیچا روزم سپاه کشت سر اسر بخشت بنمودی زنگی شبها بعد دست گر صد هزار آه کم من زور دل از شوم من بدار عجب برین جهان حالم چنین و هر کس ز رو اعتقاد فریاد من بحضرت پیرت بر زبان والا فرید و ملتین امانه ذات است من احمد چو یوسف افتاده ام بجا من بد خصالی بدفن از ره خیرندارم وز من تو می بخوایی تا فرزند نام شیطان نفس هر دو با من ند بهره رفتند هر نامم لیکن من از ضعیفی دنیا چو گلخن آمد من از ره خیرندارم کوئی مروج حق چون گلشن است گفتا جمال سکین از ره خیرندارم و رینا رفت عمر من درینا ندارم عمر راشینون و سکن </p>
---	--

مرد در غضب لحظ افتاد زیر اک	شدم من سوخته خرم درینا
سراسر یار خواهم مسکن خود	من یابم من آن مسکن درینا
امیدم بر که گیرم در من یار	به ستم نادمه آن دامن درینا
ز قریبش رسیده بایک نادم	بجای هر چون بیشتر درینا
و حالش گلشن من تا به پیری	نکشم اهل آن گلشن درینا
بکام چون نشد یک لحظه اندست	بسی شادی کند دشمن درینا
جمال امیر وی نادیده محبوب	درینا انجمن رفتن درینا
احداصل نور قطره آب	مشرع کشته با کفی ز شراب
چند آید ز خاک نخوت و کبر	چند خیزد من ز قطره آب
مانده در حجابها چو زنان	بر درازش خویشتن جمله حجاب
جمع گشته است در لشهوتها	بتو گویم یکان یکان بحساب
در دلب شهوت در دیده	در زبان شهوت است بین در باب
در دوست و دو پایچین نهی است	کس نداند کرا و لوالالباب
در سکوت و کلام شهوت پیش	بچنین همه شمر سوال جواب
بهست شهوت بر لباس بی	بهست شهوت بر طعام و شراب
انچه گفتم ز شهوت فحش است	مهر تر است شهوت در هر باب
شهوت چون سرب ز تشنه	کس رود تشنگی نور شراب
دور کن دور کن ز خود شهوت	چندانی در استخوان چو کلاب
آه از نفس خود ترستم من	تا کنون نفس من پرستم من
نفس را در ستا و کی دیدم	مهر تر از اوزان نشستم من
چون ندارم بره ثبات قدم	از همه خلق زبردستم من

زینهارم کلو بلند از آنکه
 از پیے اعتقاد خویش مرا
 سنگ سارم کنی و خون ریزی
 که بود تا بگویم از در شک
 تا ز تم نقره کن و ضلّال حبیب
 بوده ام سالها به بند فراق
 شورید و روزگار خویشم
 خار است خلدن و لقم آری
 مارست گزنده خار خود چیست
 شهوت بوجود من چو دار است
 حرصم نارست در نهادم
 کشته است چو کار من بواها
 بارست بدی و من خمیده
 و در هر چو اخت یار این بود
 یارم چو پیر و من خزانم
 از دیده چو اشک در فراقش
 افشوس که من بسان احمد
 کمالان همواره خود را کم زنند
 طالبان نایند باز از حبست جوی
 عاشقان نهند از سر بار عشق
 زمره دارند ماتم از فراق

پشتم من بلند و پستم من
 نیک خوانی و نیک کیشم من
 کردانی چنانکه پستم من
 از منی عشق یارمستم من
 لشکر پیرا شکستم من
 احمد آیین زبند جستم من
 در مانده بگرد کار خویشم
 باخته ز نوک خار خویشم
 من زخم خوران ز مار خویشم
 اوخته من بد از خویشم
 تن سوخته من ز نار خویشم
 من غرق درین بحار خویشم
 پیوسته بپیر بار خویشم
 نالنده ز اخت یار خویشم
 زان دور من از بهار خویشم
 خون ریخته در کسار خویشم
 محروم ز وصل یار خویشم
 ناقصان در مدحت خود دم زنند
 و بر ایشان زخمها محکم زنند
 از کرانی گر چه که خشم زنند
 و ستم برفق در ماتم زنند

در دل محزون لنگان بیهوش
 گر بشو آید این دیوانگان
 می نیاید سنگ بر آید دست
 چون قدم در راه دین هر خط بستر نیم
 حاجتی حاجتی و جانی خوانده ام مرگ
 نه نصیب از نصیب کار اهل معرفت
 از تافت بر آرم روز و شب و هر
 میزدم پیش درگرمی یو و شام
 نایب شادی بدادم بستم نقش
 نایب کایش رساند از پی قربت مرا
 مجلس علی فرید الحق والدین نیکو
 احمد در ویش گردید چون شایم در دل
 کس را در همه گهیاں تبارز خود کنیم
 اگر چه مردم نادان نبرد خلق بد باشد
 ندیدم پیرو کو که را تبارز خود درین عالم
 بی رای چون بنی بنیم چه گویم کوز من
 میان شش جبهت شخصی نمی بچو خود نگا
 به پیدار و زما چشم نگر بنیم تبارز خود
 جمالامی نگر در خود و ز خود کنون خود
 اگر چه بس گنه کارم ولیکن بنفصه دارم
 مگر صالح شوم روزی که بایستد بایم

غم که دایم لغزها زان غم زنند
 عالمی از بهر حق در هم زنند
 زانکه چوب و سنگ محرم زنند
 خویشتن بنی ثروئی نقص از سر می زنند
 نه مراد از خود تیر ترین نام دیگر بنیم
 زین سبب چشم گریان در گوهر بنیم
 بس غرامتها زان بر باد صحر بنیم
 در سر بیچارگی بس جبهه بر سر بنیم
 زان غمش را در دل محزون بنیم
 دست خود از چاکری به پا ستور بنیم
 چرخ را از استمان او فرو بنیم
 کوئی از دستش در کام شکسته بنیم
 بزرگ کند گردان تبارز خود بنیم
 ولیکن دم نادان تبارز خود بنیم
 چو آن بی سرو سامان را تبارز خود بنیم
 چنین گویم که در انسان تبارز خود بنیم
 نظر کردم بچارارگان تبارز خود بنیم
 می جویم بیهوش تبارز خود بنیم
 همیشه بزرگان تبارز خود بنیم
 و گر چه بس شبه کارم ولیکن مجادام
 صلا حتم از کجا باشد چو نفس مبتلا دارم

جان
 در چشمه سینه
 روت و خفت
 چو بکشد و بنفشه
 بسوی جانان
 نشانی

طبعیم چون کند در ز چو در دم بنیاسد
 مرا اگر یار من پرسد که در چشمم با داری
 سرشته شد با ند و پیش من آب کلم در تن
 من و در جده لاند میانه سین بر غم
 همه جویم بر روز و شب من آن کم کرده
 مرید کترین احمد ز روی فرم میگوید
 فرید الحقی و الملت که مسعود اسم او
 به محو اهل پرده کن آن نفس بر سر دانی
 زین سبب بر سر من نهاده و شاد گواه
 مرتر او در هیچ مردان حق ندیده جا
 خرقه مردان بدون کن تو آن نفس بلند
 از عهده و کرده در کشن خوشیست زین
 در جفا کتب و شهوت نده همچون زن
 گو شهادت دانی چشم نه لب میگری
 دی ترا از پاره لطفه یاد آورده اند
 از سر حسرت کیان بر داری پوختن خطیب
 گر عاصم داد و دید باشم
 چون جامه نرم و خوب جویم
 نه زینبت بو تراب یا بم
 و شوار بو و خلیفه پودن
 در پیر که او حسین قست

جنیم حل کند شکل که شکر شکل دارم
 بگویم با غسلی ز جان بلی دارم بلی دارم
 جنین آب کلی دارم چندین و کلی دارم
 ولی دارم و دارم ولی بر خون دارم
 نه با خود همی دارم نه این من دارم
 که مدد بشویم اکنون چه پیشتر قبل دارم
 بکماله بکماله که شیشه کماله دارم
 چون ز مردان نیستی بیدار سر دانی
 چاه و در و پیش اندر زیر چاه و دانی
 چون ترا چون زن نان باشد لب و دانی
 ز آنکه هست کسوت زیبا و بهتر دانی
 و آنکه لاک میا دار و دیگر دانی
 هر که ماند در جفا لب و دانی
 تا شود آن قطر مای چشم و تر دانی
 نقطه را کی رسد تا او کند فر دانی
 کاندین ره ناقص و پود و تر دانی
 پس پی رو بو مستقیم باشم
 و اندر هموس شریک باشم
 نه در ره بو نیز باشم
 یا لیت که من مرید باشم
 کرطین کنم بنرید باشم

<p> در سر کشم از اشارت پیر روشن شودم رموز شکل لیکن شاید که در کلاش باید که ز حبت و عشق معشوق خود را با جمل قریب بینم کردار هم از غم خداتش روزه که رسم یو صلت یار احمد گوید که بجز محبوب آنیم که مایه ندر ایم ما ظا بر نیکبایه نمایم در چشم جهانیان عزیزیم از روزه هوا سیر نفیم ماندیم به بند از بند و شهوت با دوست نه ایم آرمیده از نعمت وصل بے نصیبیم پابند وصال بر دیاران ز آسیب فراق مرک آسا از دانه وصل نیست مارا چون پور خطیب از جدائی از عشق دلا خبر نداریم چون می نشوی میان حسینه </p>	<p> شیطان صفت و میر باشم از پیر چو استفید باشم لب و خفته در شنید باشم من غمزه چون قدید باشم تا از در او بید باشم ایمن شده از دغید باشم اندر شب قدر و عید باشم خاک قدم عبید باشم مفلس شد کان روز کاریم لیکن پنهان تباہ کاریم در حضرت حق عظیم خواریم وز رحمت نفس دل فکاریم ره چون فرویم زیر باریم زان در شب و روز بی قراریم کافق و جد از نرد یا یم ما خشم کنان بر دباریم ما تم زده ایم و سو کو اریم مرے بفرق سے گد اریم پروم دم سردی بر اریم وز درد و غمش اثر نداریم از دوست مکر خبر نداریم </p>
---	--

از زمره عاشقان نه زانکه مانند خستگان مجبور خود را تو ز زندگان سپند از چون لاجمال او ندیده سے پوسے بر او چو احمد	رخساره برنگ نرنداره لب خشک و دود پده سرنداری کر بر در حق گذرنداره بس روشنی بهرنداره زیر که ره درنداره
ایضا در شوق خود	
اے دل تو کیستی که بدو آرزو ای جان تو کیستی که وصالش طلب کنی ای دیده کیستی که جمالش بکشی ای تن تو کیستی که بر پیش قدم نمی ای عقل کیستی که ز سلف عشق ای آنکه عشق بازی در ترقیب صلب اندر طریق عشق پیس سر بریده شد چو عشقش در میان لعل مکان کرد یکے را حشش اول صبر بود درون سینه اندوه را وطن ساخت بر شغف که عشق او بیاوخت نیارم که و بر کس زو شکایت اگر چه مر مرا اندر هکزدشت لقا خود مرا نمود ناگاه همی گفتم که من سکین که آن دور	اینست نه بس که از پے آن بزم کافی بود که یادش در خاطر آورد شکرانه ده که گوید همواره خون گری کاجا گذر نیابد هر شخص دوری مجنون شوی اگر تو درین کوی گزیده خود را تو زینهار ز عشاق نشمر این کار احمد الو سپنداره سر سری ز قوت حمله اول سوی جان کرد یکے را شوق او اندر فغان کرد و چشم را روان چون نادران کرد و را چون من ضعیف ناتوان کرد که یارم اینچنین یا چنان کرد صواب نیست خود کائناتان کرد ولیکن در زمان از من نهان کرد تا بد بس بر باید او همان کرد

<p> چو دیدم صبر کنون کی لقان کرد دامنم ز درو پیرت در اضطرابانده دیدم بر آب کشته سینه کباب مانده از بخت باد و عایم نامستی بمانده آن خسته هم جو باهی در آفتاب مانده او از شراب قهرت مست خراب مانده پیرگزنده راحه و اندر عذاب مانده پنجاه گوش بر در بر جواب مانده سکه بود عاشق که او ترسان بود عاشقی که در رانق در جان بود عشق بروی حجت تابان بود عقل اندر وصف او حیران بود آنکه از خوف بلا لرزان بود تانہ پنداری واکارزان بود اگر زوئے حضرت سلطان بود سالوسے در رقی میفروشیم گویندہ بر من خال دوشیم سجاوہ فگندہ برودوشیم در کار سلوک سے نکوشیم اما لک علم و عقل دیوشیم یکچرخہ فقہ سے نوشیم </p>	<p> مرا گوید جبالا صبر سے کن اسی دل زنا عشق تو تابانده وز عالم جدا سے بی تو مر ہمیشہ کروم دعا ہر رستے وصال تو یابم آنرا کہ رانده قہر از راہ بی نیابم دانرا کہ رانده لطف از رو و ستار زمین کوئی بر کہ رفتہ در جست رجت نام ترا بچوانده پور خطیب دانکہ عشق بازی کار جان بازان بود در نیاب و صل جانان در دوگون ہر کہ نار دتاب در عشق را در عبارت در نیاب عشق زانکہ چون تو اندر رفت اندر کوئی دوست وصل اورا چون نہ اندکس بہا احمد درویش را گرچہ کہ ہست ما خروستہ صوف سے پوشیم در روز براسے جمع دایم در روستے یا براہ مسجد ہموارہ فقیر میسایم کوئیم راہ کبر و دعوی خوش سے بخوریم چرب شیرین </p>
---	---

نا دیده کنند سینه چو پشمیم
تا صاحب ذوق و وجد خواهند
از کبر و خدای نیست خالی
کے پختہ شویم تاکہ چون دیک
اسے پور خطیب حق نیا بیم
وانیم میان خلق کس من بتر نژاد
خیری نژاد از من و شر نژاد بشمار
با آنکہ صہل و دحہ مدد آید آفت
ز اید شر ز آتش بر لور سرچ رو
ماہی تازہ زاد ز موج فرات نیل
دو قہر مہر مست فراوان صد فک
نفس جہیت دارم کردنی ہول
کو تہ کنم سخن کہ چو احمد بفعل شست
انکہ کمتر در جہان خود را زد کمتر
پر کجا پائی ہند و فقیر زندہ پوش
فقرستی و اساس کربا پیران کنم
ز در خسار بیم ما کر ز رہا شد کوہا
در د کوہی چکا را بد کہ خواہیم
ماکہ ابانیم فی با د شہ ماہیم نہانکہ
پیل را نوک کلان انیم با شہ طوم شک
لذت بنجر چہ باشد کا پختن انیم

سے گوشہ نشین بسان کو شیم
در وقت سماع سے خرو شیم
اند رسخیم یا شوشیم
از آتش معرفت بنوشیم
تا در پے آب روان و نوشیم
در باب نا بکاری چون منی کر نژاد
اری ز جوت ہر نے قند و شکر نژاد
از شاخ خشک غنچہ سبز و شہر نژاد
روزی زرد و مظلم تاری شہر نژاد
از جوی یک غدیر و کچ شہر نژاد
ز ان جملگی حد قمار وی کھر نژاد
جز رست و خطا و بدی و ضرر نژاد
وقتہ ملک ید و بھدی بشہر نژاد
روی بر خاک ز تو اضع چون کچہ کار نژاد
ماز راہ کم زنی ہموارہ انجا سہر نژاد
خانہ را از نیستہ دبی لواہی در نیم
ز ر و خسار کا نرا و راہی ز نیم
از دو چشم خواہی دم دم لولہ گوہر نیم
دایما بر فرق خود از حقیقت سہر نیم
اسپانی را بہت با بجائی حہر نیم
سہر سکین کجا تا جز یہ بر سہر نیم

سے بالغ و کون
نہیں کہ نہشت
وقتہ سہر نژاد
نشدہ و انجیم
بہر اول و
نہیں شہر نژاد
نہیں شہر نژاد
نہیں شہر نژاد
نہیں شہر نژاد

احمد و رویش در کوئی حق با خودیم
 من که با ششم تا تو فراموش کنی
 این نه بس باشد مرا از تو که تو
 خویش من را نام یوسف میکنم
 که بود آن دم که خوانی مرا
 دل ز من بر روی کنون ترا
 دیگر از اعدا از زینت بود
 در دامن دیدی و در میان نشست
 بر در قصر که اے میکنم
 تیر عشقت را بدست سازم جان
 در قول بجز جدل ندانم
 برسان اسد در نه کشتن
 جبهان که دم چو که زیاده
 تا عاقل و عاریم ز مقصود
 بارم که بر من کنون بمنزل
 کل که دم فشرق خود و لیکن
 مانند سبیل گوشه گیرم
 گفتم که ز بار وصل خواهم
 در وصل حبیب خود جمالا
 شاید اگر بگریم بر روگان خویش
 خار کنه خلید بیاسی عیانم

شاید آنکه کر قدم برگزید خضر نیم
 بس بجز قرب شایانم کنی
 بنیشی هم چون غلامانم کنی
 بوی که اندر چاه و زندانم کنی
 و انگیز از در دهمانم کنی
 کین زمان را ز قهر بی جانم کنی
 عیدم آن باشد که قربانم کنی
 وقت آن ناید که در مانم کنی
 تا که از وصل سلطانم کنی
 که چو احمد خسته آنم کنی
 با قول و جدل عمل ندارم
 طبع غم و جبل ندارم
 استگی جبل ندارم
 در بر حلی و حلل ندارم
 هم نایه و هم جبل ندارم
 ایلیت و نه قی گل ندارم
 چون بر ترس زحل ندارم
 من مسکین آن محل ندارم
 هرگز گویم امل ندارم
 زیر آن زشت کرم صلیک خویش
 گو دست تو تا بکشم تو را خویش

دارم بهار عمر و لیکن بخوشدلی اینک دل خربین کجا یار غمگسار از دولت فزادان به هم سزا آن لیکن اگر چه هست مرا جرم بیکان برای حق نکردم هیچ کاره درین چهل سال اندر راه سولی اگر گویم ز حال خود بسوزد همه عمرم خزان آمد و ریشا سیا داکس چون در دار کشته مرا بے غم نیابی هیچ لیس بسی غمهاست اندر سیندین رشتهای بے نام همیشه منه یاجم جواب از حضرت دوست نباشد مثل من بے آب روی ندارم از سیه چرخان محبوب	یک کل پیچیم اندر بهار خویش تا در دل بگویم در پیشان رخیش کایز در بسوزد فر دانیای خویش امید عفو دارم از کرد کار خویش و سبب دارم کناه پیشماری ز خود و این نریدم هیچ یاری ز مهر دل دل پر دستداری نیامد بهره من تو بهاری خربین و مستمند دل فکاری مرا خوشش ل نهی در بهاری کجا یاجم بجا لم غمگسار فرو د افکنده سر چون سوکاری اگر چه بے نامیم اضطراب نباشد همچو من بچاره خواری بسان احمد مسکین قراره
--	--

در عشق و محبت و طریق عاشقان

عشق چون ناگهان ظهور کند چون شود عشق حاضر اند دل عالم و عاقل و ادیب و فقیه تا نگوی که ظلمت ارد عشق که ترا عشق افکند در خرن	عقل را عشق در نفور کند غارت و دانش و حضور کند جمله را عشق بے شعور کند سینه را عشق پر ز نور کند گاه در فرحت و سرور کند
---	---

سبج و عنسم آورد و بنو نرد یک
 عاشق از عشق آن کند که کلیم
 عشق مرعاشقان سکین را
 ماتم اهل عشق است اجمت
 احمد از نفسک است بیگانه شو
 مرغ اندیش چوینی در زبان را
 بو که کرد پائی تو شایسته زنجیر بار
 تا بزن غنبرین قریب جانان سی
 و صدل و شمعست که و بر و علم و سخن
 شغل و جاه لغت اندیش خوش خدایب
 آنکس که او بهار که عشق بار یافت
 و سستش ز گاستان تمنی نخل
 از شام تا بصر زهر و صال و دست
 ایوب نوش کرد شراب محبتش
 بر سر بجای افشرد آن شاه خورشیدین
 بو بگر یافت اندر میسان غار
 و آن عاشقی که دم زود از عشق
 حاجی بعشق کعبه قدم زود راه صد
 کوایان آنکس که زبانی بهر خوش
 نه پرست ز بار مودت نذر گشت
 مقبل کسی که از بی محبوب زیان

شادوسی در راحت از تو دور کند
 در تجلی بکوه طور کند
 یار نا دیده در قیور کند
 و صدل معشوق محض سو کند
 از برای یار اندر کعبه و تجمانه شو
 کاشی ل مسکین به پیش مرغ انده و
 گرچه پیشاری و یک از عشق و دیوانه شو
 شاخ شاخ از آره رخ و بلا چون شانه شو
 گرو عشق جان بکف بنهاد چون پروانه شو
 جمله را در باز و لبش عاشقی افسانه شو
 تن را اسیر محنت و دل به قیادت
 پالیش بکوبی عشق بکعبه بو که خاریا
 بر روی آب دیده در سینه ناز یافت
 تن را زینش کران دم دم فکارت
 و ندانها از آن خاک را یافت
 انسی گرفت در کف پارچه هار یافت
 با طعنه و ملامت اختیار یافت
 خشمش ز شور و ریاد و نجارت یافت
 در کارگاه حضرت محبوب یافت
 نه هر دو فی زار محبت شر یافت
 دل را قرین اندوه تن را زار یافت

عاشق کسے بود کہ بلا ہا دوست را	بایا داندیش خود غمگساریافت
یکدم پیار میدوینا سودا کجالت	آن طالبی کہ وعدہ دیدار یافت
عاشقان دل بعشق شاو کنند	بر غم دوست اعتماد کنند
چون نگنجد دوسے بعشق اندر	عشق بازمی با تخاصم کنند
شوق دل راز غم رواج داند	شامی و عشق و رکنار کنند
عاشقان نیستند بستہ جان	عقد ہا را بجان کشا کنند
نامہ نام یار سے خوانند	چون شبانگاہ باو کنند
بر بیاض و وحشم صورت یار	یار نادیدہ سے سوا کنند
ورہ جست و جو سے یار دلم	از بلا ہا سخت تر او کنند
گر اشارت بود کہ جان بدید	از دل و دیدہ انقیاد کنند
ورزش عشق بر بلا عشاق	از در سوزش و داو کنند
عشق دلبر نیست نتوانند	آسب دریا اگر بد او کنند
در صفت عشق نیر و ذخیر	گر چه بیند ایستاد کنند
چاکر کو سے یار خود باشند	لیک جلش ز کیتب او کنند
گرنگے بنگرد بر در یار	پاسی بوسش باعتقاد کنند
وصل جانان مراد ایشانست	کار ہا بر این مراد کنند
نظم ہا گفت احمد مسکین	بوکہ در مر و کیش باو کنند
چون بر سریر روح نشیند عشق	وروار ملک سنین شود دل و عشق
عقل نیرای کہ ہستش فقر و غ	از سر برہی افتد کرد و عشق
ہر صدف کہ بیز الو در وقت	چون تیغ سرزبانی بر او عشق
مرد لیر باید در جنگ جاسے غم	تا منہم نگردد از وار و عشق

<p> در غور و تیر عشق دل عارفان بود آز آنکه نفس کز رو داد شد حجاب چون رفسر محبت بر فرق کس کشند عاشق کسی است آنکه در او آید است طفلی هنوز در ره عشق کمال آنکه عشاق پیر جانان فریاد میکنند تا بگویند جان پیر کی جان کند قبول چون اشتیاق در غایت شود جوینده وصال جلیب در جهان در شام و صبح نغمه هزاران زنند معشوق از تکبیر پاسخ نمیدهد گویند جمال باک ندارند عاشقان نیک باشد کرد پیر جانان با جانان گر نسیم لطیف او بر بوستان دوز اند و پیش در سینه با سبب جهان هر دلی چون در خانه گمان از آنکه در و پا چون از جیب بعین تیر قات کاروان وصل و باید که زان با خلک بایستی خواهی از وی نعمتیش یک تا لقائی دل کشائی او نبیند گمان گویند در جمیع درویشان جمال از راه عشق </p>	<p> هر جان دول نباشد در غور و تیر چشم دلش نه بیند روی عشق آن باد شاه نگین زنده بر سر عشق اند میان مهدی داد شیر عشق در فهم تو بکنج تلمذین سپر عشق وز عشق کشته حیران فریاد میکنند بر کف نهاده یک جان فریاد میکنند جامه دران و گریان فریاد میکنند در پنج و در و سحران فریاد میکنند در روز و شب و ان فریاد میکنند گر چه دایم ایشان فریاد میکنند زان اشکار و نهان فریاد میکنند خوش بود و در خدمت جانان تمام با خار و گل بود بر گلبن بستان با کسب از دور همه فاق چون جهان با واغ او در دل سرگشته حیران با هم از و باشد علاج و مرهم و دران با از چه تاریک بچران یوسف کنعان با او چه مستغنی است از ناکی کند فران با چون و اماند ز کرب و دیده گریان با تا بکلی زان از اوزان با اوزان با </p>
---	---

<p> هر که در جست و جوی جانان نیست عشق بازی از دمار طمع عشق اولایق خواص آمد آنکه عشقش کزید از بهر چینه کیست از عاشقان درین عالم ذره گوهر اید از کولیش و در معشوق نازنین در دست شور بختی کزین نصیب نیافت پاره پیله در میان کویست هیچ راحت جو وصل جانان نیست پیش او تحفه چون فرست جان نظم و نثر که ذکر او نه در دست احمد ایار را همه جوئے در سینه غم بکار اوئے لیکن جو غمش بسینه آید چشم جارسے زاشتیا فاش نفسم چو پیتہ اش چلاشہ قربش چو گشت و من چو خاک عشقش دایم سوار باشد منصور شد آنکه دار رو یافت آنکس کز سحر او چو جنگست </p>	<p> نرد عشاق اور انسان نیست ز آنکہ این کار کار حیوان نیست عشق اور اسوام شایان نیست بہت راغب تر و پشیمان نیست کز بے عشق یا حیران نیست ہجو و اقباب تابان نیست کا پختان در دہجہ دربان نیست قابلہ دان کہ اندر وجہان نیست دیدہ کوز شوق کہ بیان نیست بیج ریختہ چور پنج پیران نیست ریزہ در خور و اہل کران نیست آن بجز مثل اثر طبیان نیست یار تو ظاہر است و پنهان نیست در دیدہ خیال یار اوئے باشندہ و پایدار اوئے مانند جو یبار اوئے ہموارہ بزیر بار اوئے بارین ہمہ گل بخار اوئے آرسے غازی سوار اوئے منصور تہیں دار اوئے نالندہ بسان تار اوئے </p>
---	--

شخصی که دصال ندارد
 نامرد گیرد از بلایش
 دارن به واسه او جالا
 تا تو خود را شکا کرده
 از خجالت نیکوان پنهان شدند
 خویشتن را از پی خوبی حسن
 سینهها را الش سلوت داده
 عالمان را چو شل زول برده
 عاشقان چون مرغ صید گشته اند
 هر کرا دیدی بخت و چوئی خوش
 بر امید صید قربت خود بنقد
 شاد می باشم من دل خسته نگم
 بهجریه یا بم من از تو ماه و سال
 وصل تو چون یوسف مشکین جمال
 بطرب تر انگویم چو بیم بجای آورم
 بدست خدنگ و شد دل خسته جزمیم
 ز وجود خود بنایم سه و سال اکبینه
 سخن جیم ارچه چو شتر کس تلخ باشد
 طلبش عقیق و یا گدازم همیشه در وی
 غمش را بکنند درنگی که به نزد من باشد
 چو جمال نام یارم بهو او عشق گیرد

سرگشته و بقیه را او لے
 نامردان در فتر او لے
 یکجان چه بود هزار او لے
 عالے مجنون و شیدا کرده
 من ندانم تا چه پند ا کرده
 در میان جان و دل جا کرده
 ویدهار از نوز بینا کرده
 عاقلان را سخت رسوا کرده
 از چه چرخ عشق گیرا کرده
 مرد را از جمله تنها کرده
 خلق را مشغول سودا کرده
 بهر من غمها مهیا کرده
 چون تو قسم من پیمین را کرده
 دور از و همچون زینجا کرده
 ز رضا بصلح گیرم همه چشم جنبان
 ننگم بسینه پنهان بدن از خدنگ آورم
 که شوم شکسته بر در کافور
 چو شکر یکام زیزم ز شکر ناک آورم
 که مکدر رسم ز دولت باب ناک آورم
 بجنج فغان بر آرم ز پند در ناک آورم
 سزوم که اندران دم نمیزم ز ناک آورم

<p> باده حُبّت بجام افتاد باز در میان بوستان سینه ام در چه عشق تو از جان و دلم جای آن باشد که کردم شاد و گله چون غمت میرفت خوش بوده ام تو من بجز آن تر از گم گشت هر مرا بجز چندان راستی ماه وصلت چون شیم روشن بجز کر نیاید قرب تو احمد راست بشنو از من بجز ادرا بچه جان میکند عاقلا نرا حساب و آرام ز دل می بزد مرک مهلاکت کسی در هیچ تاریخی نکود وحشی قتال را نمی اندر آرد چنان یوسف صدیقی را می افکند و قهر چاه خاک اندر دیده خضم محمد مینزند آریک نامور موسی میکند در رود نیل قسم سید در شب اسری زردیست میدید احمد سرگشته بیچاره و دریش گفت میان سینه عشق یار دارم اگر برسد کاندل چه داری همیشه بر درشنان شیم زیر یک </p>	<p> شکر میرت بجام افتاد باز کبکشت وقت خوش خرام قفا و باز من ندانم تا کدام افتاد باز مرغ اندوه میرت بدام افتاد باز خوش شدم کور مقام افتاد باز کو جموج و بد لکام افتاد باز تا مرا بجز نام افتاد باز صبح عیش من چو شام افتاد باز کا نذرین ره نام تمام افتاد باز دوستان را در پیوای خوشی بچکان میکند عاشقان را عشق و از درد دران میکند هر چه بجز بجز سکین او بجز میکند بلغم و بر صیغبار یار نیزان میکند وزن یارب صابر قوت کران میکند باد بر دارنده تخت سلیمان میکند اکثر از پیش بر اسم بستان میکند لن ترانی را فیضی بمران میکند کین همه راه قدرت ذات نیزان میکند ازین رو دیدها خون بار دارم بگویم اشتیاق یار دارم هر آن در کار دارم کار دارم </p>
--	---

<p> ویکس از کوئی غیرش عار دارم زیبرانش دل افکار دارم بدین عاشقان اقرار دارم چو احمد آرزو بسیار دارم در اندر زر نظر ندارم کز غایت آن خبر ندارم من آرزوئے شکر ندارم لب خشک و دودیدم ندارم چیرے از وئے بستر ندارم از وصل تو من سپر ندارم یکجان دارم و ذکر ندارم شایان تو چون بصر ندارم کاجا که توئے گذر ندارم بلا و آفتش بسیار باشد درین عالم کجا بسیار باشد نہ سیر کنس مستحق دار باشد نرول او میان نار باشد حقیقت پہچون کنج و مار باشد چہ غم دار و چو قربا پار باشد یکے را گاہ و بگیہ بار باشد یکے شایان نوک خار باشد </p>	<p> بگوئی او کنم فخر و مباحات بجان جویم رضا سے او اگر چه چو دین عاشقان محکم یا رست مگر بنیم جمال سے نظیرش جز تاج غمت بسد ندارم چندان داری تو حسن خوبی یا ذوق کلام شد بد بخت عاشق شمر اگر ز شوقت نفسم کہ حجاب شد برایت چون دفع کنم خدنگ هجرت صد جان بایدهای و صلت اسے پار تر اچکونہ بیختم احمد گوید کہ سے تو مروم چو عاشق طالب لہ اربا شد کسے کو بادہ عشقش نبوید بود حلاج و ز غور دارا خلیفے سے بیاید کن ہواش وصال و سحر او از راہ معنی جهان کو آب دانش گیر جلد یکے ماندہ بگویش پستادہ یکے شایان تہ باشد بر گل پا </p>
--	---

گر خاک کوئی خویش برین قم افکنی
 داری تو باد که بستاند ملزمن
 پوز خلیب حمد ترا میکند او
 شراب عشق تو در جام با او
 مرا تا هر کس داند محبت
 تو داری نام نیکو و این زبانم
 ز قول چاکران بارگاهت
 سینه باید مرا انعام غیرت
 بدر کاهت من دل خسته را باد
 ز بهر ت نیست آرام شب در
 تو را احمد بچاره اینست
 ویراست تا تخیت جانان نرسد
 می پرسدم خلایق لیکن چه سود آنکه
 آرام رفت جمله ز من تا سلام
 پزمرده گشت منزه بستان سینه
 در گوشه جدائی بی طلعتش ایخ
 و صدایش چگونه یابم من ضعیف
 افسوس که خلیب ل خطیب است
 انا ناک از غم تو شکایت میکنند
 اندر علاج دران می نگرند از آنکه
 طالب تو اگر چه احمیلند و با

گویم ز روی خیز کزین بیشتر فکن
 یکجمله بجام زان باد در فکن
 از وصل عیسانی او را بکن
 شکر از یاد تو در کام با او
 علم از جنب تو بر باجم با او
 همیشه ذاکران نام با او
 سماع گوش من دشنام با او
 مدام از حضرتت انعام با او
 که و بیگاه و صبح و شام با او
 ز قربت مرا آرام با او
 بهامی وصل تو در دام با او
 پیغام او بسوی دل و جان نرسد
 چون پرشش و تحیت جانان نرسد
 نزد من شکسته حیران نرسد
 وز بجز یار جوی به بستان نرسد
 من درو مندانام و دران نرسد
 بهر ش بنو ز هیچ بیایان نرسد
 چیزی که میرسد کنون ان نرسد
 از تو به هیچ یار کفایت نمیکند
 در دلو مسکنند و شکایت میکنند
 لیکن از اصل خویش حکایت میکنند

کم میزنند خود را اندر ربهت دلام
 عشق تو مشکلاست از این عالمان
 اهل نظر که موی شکافند و نظر
 عشاق مبتلائی تو عشق را
 پیران خالقاه غمت پر مرید را
 احمد ز نامردی براه تو زان کجایت
 تان پنداری که بی دلیل قرارم نیست
 از برک لایح که با بس مراد و آرزو
 در میان سینه غمها دارم اندر درو
 مراد از چو را تو تو مصیبت شد
 می بسوزم می بکاهم می گذارم در خرق
 هست اندر راه و سالم نتفاق بدو
 گفت احمد چون مرا و صلاش نشد حاصل
 تا نکویی در سرم سودا جان نیست
 آتش عشقش میان سینه ام افتاد
 عاشقی کاوازه حسنش بگوش وید
 صد نیران آگهی جویش در ماه و سال
 دیده کور از زور ووری پدید
 گر کلیم از راه حیرت نعمت این خود است
 احمد بیچاره سکین که شخص لا غرض است
 جهان من بچو دل فدایتو باد

و عجمی زیر کی و درایت نمیکند
 حرفی ز باب عشق روا نیست میکنند
 اندر نکات عشق عنایت میکنند
 جز از بلای صفت کینا نمیکند
 سوخی عنایت و رنج بدایت میکنند
 کانرا بخیر حال رعایت میکنند
 یابد رگه رفیع یار بارم نیست
 که تو میدانی زان نشانی بودم نیست
 جز جیم در دو عالم نگهبانم نیست
 در صفتها کسی که خطیایم نیست
 خود بردن این سه و رنج کارم نیست
 مرور اندر روزش نظام نیست
 گرچه عشق شوقیاق بشمارم نیست
 تانیداری که مهرش در دل جان نیست
 از چنان آتش و دهن سینه سوزان نیست
 در طریقت زان سبب یاران نیست
 استخالتی که کین حد نیران نیست
 چون نمی بایند کنون آن یکران نیست
 خلق دیگر در و له ویدار جوان نیست
 بر امید عید و صلا یار قران نیست
 وار و سه دیده تو ایامی تو باد

جرم نور خاکی از لقا سے تو نور
 آتش نه ام تشنه ام ز گرمی حیر
 در دمن چون زلفت همواره
 تا روم با هوایت از عالم
 زیستن خواهم از برای ترا
 احمد خسته را ره صاوت لب
 افتاد و لم بدام محبوب
 شد تنگ شکردان من چون
 که لا سن نفس را م کرد
 چون صبح شود در خیم منور
 نان و کریم چه حاجت آید
 خار گندم ز هر دو عالم
 از سبب باد صبا یا و ر آخر
 من گشته بختیبر و نه اتم
 روز سه باشد که وقت دیدار
 عاشق پیاره کانه کوئی جان
 اشکاف ایرو دلفروزان روز
 اگر چه می بیند کشیده نیغیا پیش
 بر امید دیدن دیدار اندر کوی او
 ز خیمها صولجان و در درختها
 یکس از سو تفکر در کربان هر

چشم من روشن از لقا بتو باد
 چشم من شربت انا و لقا باد
 صفت من هم از دوا می تو باد
 در سرم دایما هوای تو باد
 مرد غم نیز از بدای تو باد
 حاصلش روز و شب بتو باد
 تن گشت بجان غلام محبوب
 جنبید زبان بنام محبوب
 ناله بدش نکام محبوب
 آندم که رسم بشام محبوب
 کر من بچشم طعام محبوب
 بیکر حست ز بهام محبوب
 که گاه بمن پیام محبوب
 زنده شوم از سلام محبوب
 احمد شود کلام محبوب
 از غصبت و بدبختی جبران شود
 ناله پندار کسی که بیم نماند
 برگرفته دل ز جان خندان شادان
 هر که شاقست چون سحر و عمر
 سو میدان غشج چن کوی غلطان
 یکس از راه تیر و بیابان میرود

بختیاری یافته از وصل و نسو قرار
 آزار و در وصل و در غم خندان
 توجع عشق و عاشقان نشانی بسیار
 باد و از دل در انجورید
 بیا که هر روز را تو چو پند
 در دلش و در این کمال تو شد
 تسلیم اندام و نام و کسب
 امرت را و در این بختیاری
 بخوبان تو چو پند و پند
 عشاق تو از مرید و از پند
 عشق تو بزرگتر بلاست
 در دست غم تو خسته عشق
 مقول ره تو در قیامت
 احمد که مراد او وصال است
 آن قوم که این جهان بخونید
 بدیند سر از بهر اسب محبوب
 چویند زیان خود و یکین
 هم کسوت خرد و جز نپوشند
 باشند بکوسه یار و اینم
 زود و در کسوت و شرب و
 سازند کج خانه مسکن

شور بختی سال و پند و پند
 و آنکه وار و چو پند و پند
 بر زبان خسته احمد اندازان
 آن یکس است که از ترانه
 با پندش از شفا پند
 در اطلس و خرفا بخونید
 انصاف با چهره پند
 و آنکه بدان جزا پند
 مرطوب لب و کسوت چو پند
 بے انس و انزو و پند
 عاشق بچسبند از بلا پند
 سر بر بدید و پند
 و کسوت کو انجورید
 و کسوت تو بختیاری
 با آن پند و جان پند
 مراد با پند و پند
 پند و پند و پند
 هم حال پند و پند
 بس روز و پند و پند
 این طایفه نرزان بخونید
 و قصر مایکان و خان پند

در حینت چون شوند جهان	جز رویت میزبان بخونید
سیند بیا و حق همیشه	چون احمد آب و نان بخونید
جو عشقت با دم همخانه گردد	دل هشیار من دیوانه گردد
ز زخم آره حب تو یالیت	همه اعضای من چون شانه گردد
بجانم قطره نیان قریت	چکان یارب که تا در دانه گردد
نظر از سینه ام گر باز گیری	همین دم سینه ام پیرانه گردد
ز به بر نفع عونت از بی خبت	اگر فرزین شود فرزانه گردد
وجودی کوز حسنت گشت اک	بود حیوان اگر حیرانه گردد
بدرگاه تو یابد آشنایی	کس که نفس خود بیگانه گردد
هران بدول که عشقت را پذیر	دلیر و بدول و مردانه گردد
سزد اولاد آدم را که هر یک	برای شمع تو پردانه گردد
هزاران فقل من و کشاید	کلیدت را چو دل و اندانه گردد
بسی عشاق تو افسانه کشند	جمال خسته نیز افسانه گردد

جسته

اگر چه بهره من از تو برخ و افات	چو از تو می رسدم جمله عین حیات
مرالو بنده درگاه چویش میخانی	بخوان بخوان که بدین مرمر است
بهار از در محبوب با در جهان آمد	بباغ و بتان زو خرمی زان آمد
مشام جان همه عاشقان معطر	کرکنی از کوسه دستان آمد
معشوق چو بے نیاز باشد	کارش همه ساله ناز باشد
که خون ریز و سوز که او را	خون ریخین از جو از باشد
گیرنده مرغ دل هوایش	ماننده چرخ و باز باشد

دل باغم او بکفت را در شش
 عشقش چو حقیقت است بیشک
 عشقه که از وندامت آرد
 عاشق چو همیشه طالب است
 چون قربت او همه نیاید
 بلبه وصلت او دیگر دارم
 عاشق نبود کرا از ملامت
 بر بوسه جمال یار احمد
 تا غم عشق تو گرفت آفاق
 در ره جست و جوی تو همگان
 گشت فرسوده طالبان یاری
 ماند خاموش و اله از حیرت
 مریم که را رسید راحت و صل
 مهر کامل ز قرب است بروز
 بهر تو نقد روح با این نیست
 دنیا و آخرت که اینها هستند
 از پی صحبت چنین جفان
 گر چه پنجاده اند و کویست
 طالب چون جمال ترسان
 نور از رخ تو تهر گرفته
 از عکس جمالت ای نگارین

و گیر دل را چه را ز باشد
 زمین عشق که اختر از باشد
 آن عشق همه مجاز باشد
 در گاهش و در گذر باشد
 بس اندوه او در از باشد
 همواره در اینتر از باشد
 از جستن یار باز باشد
 در روزه و در نماز باشد
 رفت هوش قرار از عشاق
 قطع کردند جللی آفاق
 گشت باریک عشقا نرساق
 شور افکند در جهان مشتاق
 مریم که را رسید پنج فراق
 در شب از بویشت نه بچاق
 چند باشد به نقد مال انفاق
 عارفان هر دو را و بند طلاق
 تا نمانند از وصال تو طاق
 دشمنه و تیغ دور با شمشیر حاق
 همه شتاب بکویت از استواق
 ذوق از لب تو شکر گرفته
 عالم همه زیب و فسر گرفته

صیت تو رسیده گرد آفاق
سلطان زمانه چون گدای
روستای تو چشمها را عشاق
ایشکی که ز عاشقت چکیده
درفانه سینه محبان
عشق تو ز عاشقان مسکین
سرداده بخبر تو مردان
میچو ز مایه فدا رفت
محمودم شده ز نغمه وصلت
آنکوز بهر تو دور مانده
بر وعده رویت تو احمد
آنکه بهر عشقت از جان سرشته
عشق تو دید قوی در هیچ بنایان
با آنکه بهر کامی و در راه خطر باشد
و آنکس کج ذاق حقین رخ بر لب
چون قطع کند شریان شخص ساق
مروست که سخن گوید از دوست بر
بنوشت جواب حمد این نظم مستحق
براه فقر سیم و زنگنج
ز دفتر عاشقی روشن نگردد
چگونه من حدیث عشق باز می

هر شهر از ان سمر گرفته
خاک قدمت بدر گرفته
خون رانده و خواب بر گرفته
ز وصفوت خود گهر گرفته
از حب تو مار و ر گرفته
دل بسته و جگر گرفته
نام و گنج سپر گرفته
بے نفع شده ضرر گرفته
آن شخص که سیم و ز گرفته
از حسرت آن کمر گرفته
در یا دلستا بهر گرفته
و وصل تو کجا باید از جان پر گرفته
این بنوشت عاشق کز جان و سر گرفته
آنکس که ترا جوید کی از خطر اندیشه
در ره چو بلا بنید بر لطف و رانده
بنشسته بر روز و شب با رخ سفرانده
صدا و قی بود و کروی یار و کرانده
گذارد که عشقت را هر مختصرانده
بگویند عشق پاس و زنگنج
از آنکه این علم در دفتر نگنج
که حدیثش اندرین کشور نگنج

شمع نور خورشید جمالش
 دل عشق اوسوزان جو خودا
 کسے کو خاک رہے شد از در یافت
 میان حلقہ مروان رش
 کاشکے عشقت بود مخا مرا
 جان سکین گشت شیدا غمت
 عشقت اندر دل نهان سیدم
 بر مثال اشک یا شتم بر درت
 فرتر خوانم که از تعلیم تست
 ذکر نامت بر زبان رانم از آنکه
 من نمیدانم که وصل و لبرت
 در کو عشق خبر دل اخیان نمی پذیرد
 با نفس گفتم ای درون عاقل من
 دل زاندهان دلبر شد کند همیشه
 در مان پذیر دیدم مرحله در دمار
 بر بلوی وصل دلکش و سر از عشق بار
 شاید اگر بزرگان خاک درین بریم
 تا کے جمال سکین خود را و زمانه
 عشق معشوق تلخ معجونست
 پر سخن کان ز عشق رانده شود
 در آنکه او هست رهبر عشاق

بزیر گنبد اخضر گنج
 و لیک آن خود در گنج
 در آن در مهتر و سرور گنج
 جمال از خصالت بد و گنج
 تا نباشد درد و آلام
 و ز بیت شد دیده چون یاد مرا
 کرد آب چشم من رسوا مرا
 گر با شد لولو لولا مرا
 این دعا رسیه الا علی
 سے بیاید لذت حلوا مرا
 کے نماید چہرہ زیبا مرا
 و زیار آنچه آید خبر جان نمی پذیرد
 چون و خبر ندارد و زمان نمی پذیرد
 بالکے اندھا نش نقصان نمی پذیرد
 الا کہ در عشقش در مان نمی پذیرد
 جان میدهم و لیکن جان نمی پذیرد
 زیر اچھے چکیں اسان نمی پذیرد
 ہر مردم کہ از سلطان سے پذیرد
 تلخیش ہر زمان ہر وقت
 ان سخن سچو در کنون هست
 نہ سے درد دلبر سے کہ موزونست

عاشق از نار عشق دارد زخم
بر تنم شمع بجز تو بر تو است
یار من گر حجاب برگیرد
مردۀ کلام او شنود
مقبیل کوشند حرف است
گوید احمد بران طریق که گفت
همواره عشق یار سرافراز یافتیم
که تا عشق دارد بر شخص تو آن
همچون سحرچه دیدم بچاره عشقش
هر عاشقی که یافتیم اندر نیار بود
اندر کنار جنگی و حب تو آید
زان دل گردیم از همه اعضا جدا
گم گشته بود نقده اندوه او دل
گفتم که صد کتاب بسازم بحد او
خواهم جمال سان زود او مراد از آنکه
عشق تو منم من بلا کرده
اشتیاق دل غریب مرا
محرم تو در میان سینه من
نفصل تو عفو کرده از غلطی
قهر تو خواجۀ را بر و گفته
حکمت اصحاب درون خوانده

مرد را لطف یار افشود نیست
و وصل باید که وصل صابو
شاد گرد و دهر آنکه محزون نیست
زنده کرد و اگر چه مدفون نیست
رقص وزان سماع اکنون است
حالت عاشقان دیگر گونست
عشاق راه او را جان باز یافتیم
یا عشق او بلا یار بنا بر یافتیم
عشقش که شکار چو شهباز یافتیم
خاتون حسن دهر در ناز یافتیم
چنگ هزار حادثه در ساز یافتیم
دل باغش شاد و در همز یافتیم
در گوشه ها سینه خود باز یافتیم
لیکن درین تدبیر ایجا نداشتیم
چون بروش بر فتم در باز یافتیم
بجز تو حظ من عیب کرده
با غم و درد آشنا کرده
همچو جان عنبر نیز جا کرده
اگر چه او یار با خطا کرده
لطف تو بنده را بسپا کرده
مهر ارم بدون رها کرده

زنده پوششی که از پے نفرت
 مرور حاجت عنایت تو
 احمد مستند بهر وصال
 صدق باید در طریق دوستی
 با نفاق و رزق بنوع باید
 تا نباشد مرد کامل و رفا
 دست و پا ز در می گناه ^{صل}
 در تنزل باشد از با دلا
 یک زمان خالی نباشد زاندها
 مر محبان را بسوزد سینه
 عاشقان را زیب ندید پیر
 که شود شیار به دیدار ^{دوست}
 عشق جانان کار دویم ^{نیز}
 بار عشقش گرنه بر پیش پای
 ز بهت عشق او عشاق بین
 چون بگیرد عشق او تیغ ملا
 حب او اندر میان سینه
 میشود از او اعلان حضرتش
 و آنکه می باز و برایش ملک
 خرم آن مقبل که یار انور ^{خویش}
 احمد بیچاره از هجران او

حلقش از حجب خود جدا کرده
 واده تشریف و مرجبا کرده
 به درت روز و شب عا کرده
 هر کسی بنوع حقیق دوستی
 مرد ناقص در طریق دوستی
 در نیاید در مغنیق دوستی
 هر که او گرد و غریق دوستی
 کشی بحسب عمیق دوستی
 آن و نه کوشد رفیق دوستی
 چون بدل افتد حریق دوستی
 تا برون نهند زریق دوستی
 آنکه او نوشد در حقیق دوستی
 بدول و جان زخم محکم ^{نیز}
 بر مثال پشه غصم ^{نیز}
 کین سیکه شود و کدم ^{نیز}
 کردن و زنده او ^{نیز}
 آتش سوزنده غصم ^{نیز}
 هر که خود را روز و شب کم ^{نیز}
 او قدم چون پورا ^{نیز}
 بر بر احتیاش ^{نیز}
 بر دور رخ از دیدگان ^{نیز}

از بلبل با عاشقان را هیچ ترس نیست
 عاشقان باشند اندر کوی جانان روز نیست
 عشقباز عاشقان را حسن تعلیم کرد
 از سر جان و سر فرزند از آمدن نیست
 نقش عشق میمید باشد در آن روز نیست
 گمانست آن که او در درو باشد یار نیست
 سیم شمر از برای وصل و لبرای حال نیست
 یار من از عشق شور می در جهان نیست
 مرعجه را هیچ کبریا خون ریخته
 عارفان کرده حیران درین رنج نیست
 از دل مشتاق برده جبر دارم و قزاق نیست
 پیر را بسته دهان از پانچ بد گفت خلق نیست
 داده بلغم را بلند می از کرم و آنکه تغییر نیست
 مریکه را از زمین سر آسمان بزرده نیست
 هرگز دیده از غنا نیست مرسل صحابا نیست
 خسته آمد عهد بارها از شوق دیدار خدا نیست
 ز عشق یار دل غمناک میدار نیست
 یزیدان شادی از رویک غم یار نیست
 همیشه ششپهلو راه او را نیست
 ترافست ز راهش میکنند دور نیست
 فراق او مزاج زهر دارد نیست

ز آنکه ایشان را برده عشق جز نیست
 کز یک جهان یا نه من مرعجه تر نیست
 ورنه بی حشمت کسی بیست تعلیم نیست
 در محبت کس اسمعیل و ابراهیم نیست
 کیزان مسکین لم خالی از عین هم نیست
 یا جان یار و رفیق اندرین تعلیم نیست
 جان بده از جبر او که از نظر دریم نیست
 بس با شکله بر عاشقان انداخته نیست
 طالع را ترا تشویش ندر خدا همان انداخته نیست
 و الهام را در و شایسته فغان انداخته نیست
 و احسان را تسوای من بجان انداخته نیست
 مرید را بر سودر زیان انداخته نیست
 در خفیه کفر و کفر ای از آن انداخته نیست
 مریکه را بر زمین از آسمان انداخته نیست
 لیکطوس کزین را از جهان انداخته نیست
 قطرها و اشک از دیدگان انداخته نیست
 ز شوق روح در تاباک میدار نیست
 باه و سال دل غمناک میدار نیست
 چو چاکر دست در فترت میدار نیست
 مدام از نفس بره زن پاک میدار نیست
 زیادش ساخته تریاک میدار نیست

در محبوب را حلقه بکف گیر
 بجان کرد و دست میدار تو حق را
 به بحر حب او در به یکرانشند
 ز عشقت عاشقان بسیار مرده
 بکوه و دشت و جزو جبر سیکلیه
 مقرر گشته که ششای تو کجاست
 بسے باریده خون از دیده برده
 هیران زنده که از لودور مانده
 سنے گنجد اسرار اندرین ذکر
 بگویم کز بے شوق تو مردند
 گزیده مار جیت ساسا کان را
 شده سکر می و صحرای لبانت
 میان حقیر اخذ و دست خلع
 جمال خسته میگوید پزاران
 احمد اگر یار خدای پیش در آید شو
 راه عشقش نیست در میان
 را طخلان نیست این ره که نه مردن
 به چو سوسن ده زبان شود شاد و داد
 بار اول کربابی وصل و با پیروز
 اگر چه خواهی که تا نظاره در پیش
 اگر نیز بخت مهاگرو و سلسله ای من

قدم بر تارک افلاک میدار
 ز غم شیرش و ایمان دل پاک میدار
 تو خود را احمد اخشاک میدار
 بداده جان ز عشق و زار مرده
 بهشت و جهنم تو بسیار مرده
 بس آنکه به سیران اقرار مرده
 ز حسرت بر دست خون با دیده
 بر دهنه بر تو دوده بار مرده
 بیوسه وصل تو انجیسار مرده
 اگر بسن بنگر هم انجیسار مرده
 دو و سه سالک به زخم مار مرده
 یکے هست و دویم بهشیا مرده
 پندار من قریب تو در نار مرده
 بر ایت در غم دیدار مرده
 خواهی از سر بهند کر عاشق بهچاره
 کز سر کار ادای در ره تو کاره شو
 ترکان این ره که تو چو در کور شو
 چون گل صد برگ و ایم ز غم شو
 بس اگر جای وصل با بهار شو
 به چو مردان جان و سر در بار شو
 با م چرخ به قمشین دید ز غم شو

چون مرا لفظ نه است از کام من
 نظم و شعر من باشد لایق موزون خوش
 کوشش منست کایم بر در به نفس اندک
 و مکران دارند سر را در زستان من
 مردان یابند کرامت تابستان من
 من ندانم تاج باشد خلق را اندک
 هر کس را هست خودی و در و آب
 برده داریت کرد و درون گنبد و مزاره
 دید باینها نخواهم در متاع چشم خود
 گفت از سر زنجیرت بیا بن سخن
 عشق تو بسینه ام غم افکند
 من عشق ترا بدیده جویم
 بجز تو ز غایت کراست
 حکم تو ز شور غم و کنت
 بچاره کسی که قهرت اورا
 جو یان تو شام و صبح بر رخ
 فضل تو ز موسی نبی بلاسی
 تقدیر تو سنگ لایبالی
 از کوسه تو کترین گدای
 زال در تو فکند مردان
 از جنت و سربت آنکه داند

نیش که خواهد شکر از لفظ شکر ز من
 گر نباشد با تو و بیایچه انشای من
 در خور آن در نباشد نفس که سوز من
 کز دم سهر من آید در بهت سراسر من
 و ز بهت خیر و ز راه آتشین کرای من
 هم توئی اندیشه من هم توئی سوز من
 در و عالم نیست بهترین در وای من
 نا اید آید برون مدم ز خلق دنا من
 دیدن سرتو کارا که نباشد راسی من
 صبحدم چون که بند و زاده دود آسای
 شوق تو بدیده ام غم افکند
 با آنکه بسینه ام غم افکند
 در و د جموده من غم افکند
 مرثعه را بس غم افکند
 از مرتبه همچو بلغم افکند
 چون اشک چشمها و غم افکند
 اندر بر پور مریم افکند
 بر تارک یا محمد افکند
 تاج سر قیصر و جم افکند
 در جنگ جنان نه رستم افکند
 آهش لب جهم افکند

باشد دل خسته که بروی
 از درد محبت و هوایت
 دل عاشق رخ و لعل خواهد
 وصالش عاشق از برداراید
 نشان یار اگر در خار بیند
 بغار عشق از صدق محبت
 دلش بنود کرد و بند زلفش
 و چشم او نخواهد خبر که رویش
 بخوید او مگر محبوب جوید
 غمت را چون شمارم کش نیست
 قبول نعمت غیرت نخواهم
 مخوان عاشق مرا که جامه درد
 تو داری خوبی و من عشق را
 نشانت از که جویم غم نیست
 منم و اله بگویت گر کنم شور
 فراق می کشد هر لحظه و لشکر
 دو صد جان بایدم از بهر قرب
 کسی که دوست گیر و چو احمد
 احمد ایکه چو مردان عاشقی را بدین
 پیشها بسیار کردی از برای
 عشق همچو پیشه دان صول بر شو

و وصل تو در مریم نکند
 احمد بشام خود شمع نکند
 نخواهد هر دو عالم یار خواهد
 بجان فویده و دلدار خواهد
 بنوید دسته گل خار خواهد
 بهر سوراخ رنجم مار خواهد
 از آن کو طبله عطا خواهد
 که چشمش دیدن کلزار خواهد
 نخواهد او مگر دیدار خواهد
 کجا آن غم که بر من نافر نیست
 و لیکن محنت و رنج تو نیست
 مرا همواره بر بالا و قد نیست
 عجب کین هر دو را پایان نیست
 پیامت بر که گویم معتد نیست
 بیکر از من مرا پر دای نیست
 چه چایات سازم از وصال نیست
 بیک جان چو نه یارم چون دوست نیست
 سرانجامش بجز کور و غم نیست
 تا که اندیشه ز دروش ترکین
 گریه سراز دای عاشقی را پیشه گیر
 پس اگر جوایخی آبی زود راه پیشه گیر

اندرین ره فرق خود را زخم کاویده اساز
 چون خطیب وصل جان طلیسان کند
 مر ترا من دوست میدارم بجان
 عشقت اندر جان همی دارم بل
 دل نه گر جانم نیست در جان کند
 کشت دل میکنم ز آب و دهم
 گفت عشقت دل بدست غم سپا
 در بهار وصل خود سرخوشتی
 بر دل من کرسنه هر دم غمی
 گفته اردیدار خواهی جان بده
 یک نه بل صد جان بیازم چون چال
 من که با شتم تا کنم دعوی عشق
 عاشق آن باشد که سر باز و چو ز
 درینا بد وصلت معشوق را
 خون عشاق جهان باشد در
 دل شریفست از همه اعضا از
 اولیا و انبیا را در بهشت
 احمد بکسل ز نفس مهر و دوست
 بدروت بیچ در مان و میکنجد
 سرو جان تابناز دور هوایت
 تو جانانی و اندر سینه من

در بهار پیرایش شایخ تنم پیشه گیر
 جان تراش کن عجب عاشق طلیسان زنده
 خاک کویت را خریدارم بجان
 مهرت اندر دل همی دارم بجان
 زین دل از بهر تو بیزارم بجان
 تخم عشقت می درو کارم بجان
 دل چه باشد جان نشین دارم بجان
 خود همی ایم همه ارم بجان
 منته بسیار انکارم بجان
 سخت ارزانت دیدارم بجان
 کر بر آید هیچ این کارم بجان
 چون زانم هیچ از معنی عشق
 هر کس را کی رسد دعوی عشق
 آنکه بیند ز دجان بلوخی عشق
 اینچنین است اسی پسرفتوخی عشق
 در میان دل بوداوی عشق
 میوه رویت در طوبی عشق
 چنگتن در عروه و ثقی عشق
 بهشت کفر و ایمان در گنج
 بگویت عاشق اسان در گنج
 بجز اندوه جانان در گنج

<p>چه گویم چون بگیهان در گنج بکنج و صلت انسان در گنج که اینجا قالب جان در گنج گدای نر و سلطان در گنج ناوکلانده ترا سپیده من نشانه عقل من شکسته دل مرغ تراست زانکه چو تو نیافتم درد و جهان بگانه نیست چو تو تو مسکن و جامی خانه ذاکر نامست از کلو چو بر کشد ترانه نارغمت همی زند در دل من بانه نیست بیدر جهان بجز ترا کرد چاکر خادم درت کردیم کنانه همچو حیات تشنه ز آبش شبانه دید کسی بسان من سوخته در زنا زار بمرم و شوم من بجهان فغانه</p>	<p>ز وصف لشکر بخت و بلایت نمی بکنم بکنج و صلت آری بجائے آده مرا با و مسکن کجا بکنج بدرگاه تو احمد بست دل خیرین من عشق تو مرغ محبت ترا روح منست شیان عشق ترا زید ام در ترا خدیه کو تو مستقر من در شب و زیان آخره زخم ز شوق تو ناله کنم زهر تو اشک دیده میچکد بر رخ من عشق تو بجز بلیت ترا چون کدم باشنا کسوت تو برون کشم از تن تو تازه شو و حیات من کر تو بگرم از روی تو در دلم ماند گذشتن و صلت تو چون نیافتم ز خیم بزم کنون</p>
--	--

بجز مستقر من ایضا نشانه

<p>نور از رخ جهان و روشن تو جهان تا خوش شود دران و شهیدم نگار رضایت خاصم و در کو تو مقام لیکن مرا عدم و جز انتظار نیست بهر نقاسی تو دارم بهر سوی تو</p>	<p>ای زنده از تو جهان و تو کوستان نام تو بر زبان و نام ز بهران ای راحت نام و از بهر انتظام کرده بصبح و شام و بسایه مرام جان و ولایتی تو دل مبتلای تو</p>
---	--

گر هست را تو به جویم بلا می تو
 خدای چون قمر به نطق تو بر شک
 که تو نیک نظر کارم شود چو ز
 حسن تو با کمال بی مرتزاضال
 جو یان ز تو وصال باشد به سال
 چشمه چشم کشاد ز حمت چون است
 عشق چو خورشید دشنه پر ام است
 شد چو نصیب دلم اندوه و غمهای او
 صحت دلش یافت بزل مصروف من
 در دفاش مرا سخن برفزون شده
 ورره او چون کرد کس را مارا
 من ز پی عاشقی و اله شدیم
 گرچه هر دو درم یک پیمین بود
 گفته شد این بیتی بر خط آن که گفت
 بر درت از عاشقان مشغله در مشغله
 جمله عشاق را هست بر این در گذر
 طالب تو قطع کرد با ویه در با ویه
 نفس بدینا بماند و در شد از کوی تو
 خاک ریت سرمه است کز بی آن دید
 غایب هر دل کجا است دار عشق چو
 مرد طریق تو گفت بکده شو اجماع
 مردن برای تو به فخرست عافیت
 خون شد ز تو جگر در من همی بگر
 چو تو مرا و گریه غمخوار یار نیست
 در مع تو جمال به پیر و خست این مقال
 کور او را انفصال بی تو قرار نیست
 دیده گهر میدید لوگو کنون چیست
 یار چو بمنو و رخ این مکر دون چیست
 جز دل من جهان بزل مخزون چیست
 علت بچرخش هنوز با جان مخزون چیست
 پیش کیم گویم کنون در دبر فزون چیست
 آنکس گر عاشق است طالب این است
 خسر و شیرین چکار لیلی و مجنون است
 یار اگر گویدم کاهم بیرون چیست
 زخم چو بر دل رسید دیده پراز خون چیست
 و در دل شان حب تو مشغله در مشغله
 چو نه بنا شد از آن مشغله در مشغله
 بر سر کویت رسیده قافله در قافله
 شایان باشد بلیه مزبله در مزبله
 گشت میان مفاک کجمله در کجمله
 تا نبود مرور را حوصله در حوصله
 زانکه تو چون کوکان در ده

گر هست را تو به جویم بلا می تو
 خدای چون قمر به نطق تو بر شک
 که تو نیک نظر کارم شود چو ز
 حسن تو با کمال بی مرتزاضال
 جو یان ز تو وصال باشد به سال
 چشمه چشم کشاد ز حمت چون است
 عشق چو خورشید دشنه پر ام است
 شد چو نصیب دلم اندوه و غمهای او
 صحت دلش یافت بزل مصروف من
 در دفاش مرا سخن برفزون شده
 ورره او چون کرد کس را مارا
 من ز پی عاشقی و اله شدیم
 گرچه هر دو درم یک پیمین بود
 گفته شد این بیتی بر خط آن که گفت
 بر درت از عاشقان مشغله در مشغله
 جمله عشاق را هست بر این در گذر
 طالب تو قطع کرد با ویه در با ویه
 نفس بدینا بماند و در شد از کوی تو
 خاک ریت سرمه است کز بی آن دید
 غایب هر دل کجا است دار عشق چو
 مرد طریق تو گفت بکده شو اجماع

درست
 با نفع سخن سرچین
 دین تو چنان
 خجاست پیش
 لوم و لا حور
 نیک کاسه

بختی با تو
 شجاع رفیق
 سزای بر جان
 نیز آمده در جان

دل عاشق ز نارت تاب دارد
 نخبه عداقت در شب پیران
 درت شد بهترین محراب عاشق
 بوی عشق و شوق خسته عاشق
 برایت هم ملاست هم غراست
 شمارفت عشقت ند آند
 بشود زان لے ز عشقت اکت
 شب صلتور و شن ترز و رست
 کدایا به تر ای کس نیاید
 ندارد در ترا کس و قیصر
 زیادت در دمان خویش همه
 دل ضعیف بخواب تو آشنا کنم
 بکوی غیر تو که نفس من روده که
 کمینه جا که تو مرا بر بخاند
 رونده ره تو که زنده بنگام
 بامی خویش بمن نامزد کن من
 یکدیگر ای خودم خوان ترز و رست
 فدای تو ای همه راحت زیادت بلی
 زوست من چو تند و صال تو خبر
 اگر به قرب تو باشد مرا مقصود
 بهر دو عالم چون مر تر اندید مثل

در چشم او ز شوق آید دارد
 نباشد عاشق آنکو خواب دارد
 نه هر کس نیچین محراب دارد
 غنی باشد چو این اسباب دارد
 همیشه عاشق از هر باب دارد
 منم که اضطراب دارد
 بسان رستم و سهراب دارد
 از ان کان شب دو صد قیاب دارد
 هر آنکو جادش و حجاب دارد
 عیله و عمر و خطاب دارد
 همیشه لذت جلاب دارد
 چو اشنای تو شد پس ز تو جدا کنم
 بسوی کوی تو باز آرم و رها کنم
 ز روی خشم در از بدی جز ناکم
 از دشت اهرام انصاف و باجرا کنم
 بوقت دیدن آن تحفه مرا بکنم
 که تا بقوت آن رخ بیا و شای کنم
 بدون یاد تو خود قصد از تو کنم
 چگونه پیر من خویش را قیاب کنم
 بر و زور تو انم لبش دعا کنم
 قوی زیان کنم از با تو من وفا کنم

منم جمال خلیب لطیفان نخت	همیشه فخر کنم در جهان جز انکم
جز دل من هیچ دل مخزون کن	جز تن من هیچ تن مجنون کن
من سک کوئی تو ام ای شاه	مر مرا از کوی خود بیرون کن
در برم افکن کلیم از رضا	کسوت من اطلس و اکنون کن
گر نه شادی آیدم از مدح تو	خاطر من فرخ و مہمون کن
وز بنالم من زینش مار تو	زخم بر زهر مرا ضنون مکن
از امید قرب تو حالم نکوست	حال نیک از ہجر دیگرگون کن
در دوارم مرہم ساز وصال	وز جداسے ہر من معجون کن
نفس من شاید تہ تیغ نیست	تین خود در کشتنم پر خون کن
پیر شد در عشق تو احمد برد	انچہ کردی پیش ازین اکنون کن
عشق تو در فکندہ پیر سینہ شریا	شوق تو بر آورده زہر دیدہ کپریا
تا ساحت میدان بلیا نشا حال	چون کان غمت سیاختہ صد کونی سریا
شور و شغب غلغلہ درد ہزارانت	کز حسن تو ہر دزد با طراف خبریا
کشتند روان سکورت زمرہ طلا	وز حب ہوای تو کزیدند سفریا
عشاق چو در عشق تو دیدند بلا یا	دادند رضا جملہ با فات و خطر یا
عباد ز باد تو گرفتند بسے نقل	ز ہا و ز نام تو بخور و نذر شکر یا
ابدال ز درد تو بخون شستہ و خیار	او تا دز سوز تو ہیا بودہ جسگر یا
الوار جہالت بہ بصر چو نہ توان دید	از لعل آن نور شود خیرہ بصر یا
برا احمد سکین نظری کن و لطیف	کش ہست بدر گاہ تو امید نظر یا
اشک من خوتا بخواہی کرد	یاد دل من کباب خواہی کرد
منظرم بر نہ اشتی زہیا	لیک انرا خضر اب خواہی کرد

دیدہ بخت من شد بیدار
 عاشقم با عذاب عشق مرا
 آتش سحر را کہ مشتعل است
 واسے بر من اگر تبیہ فراق
 قربت آب زلال و من نشنہ
 مے بخور ہم وصال تو بدعا
 مر مرا کن بوصل خود منعمو
 مے بخورم ترا نسیہ دامنم
 خطبہ گوید ز شکر یور خطیب
 محبوب دل سارا جانانہ تو ان گفتن
 شمعست جمال او در پیش چرخ
 آنکس کہ کند خویشی بالنفس و آنکس
 مروی کہ زند کردن اندر او تن
 ان دل کہ درو نبود بوی نہ بوی او
 ہر قطرہ کہ در گریہ از دیدہ فرو افتد
 ہر شبنمی شوقش بیدار تو ان
 دیوانہ صورت را دیوانہ گویم من
 شکرانہ وصل او جان میدہی احمد
 باشک دیدگان رخسار ششم
 مگر دلدار نہاید بمن روے
 سرور کو خود ہم دست ہم بای

چند اورا بخواب خواہے کرد
 بار و یگر عذاب خواہے کرد
 باز در التہاب خواہے کرد
 شرب من شراب خواہی کرد
 کے نصیم ز آب خواہے کرد
 این دعا مستجاب خواہی کرد
 گر بحلقم طناب خواہی کرد
 تا مرا کے جواب خواہی کرد
 ان زمان کش خطاب خواہی کرد
 بادستیش جان را بچانہ تو ان گفتن
 مہ راز پے معنی پر دانہ تو ان گفتن
 در غیب طلبش بیگانہ تو ان گفتن
 اورا بصف مردان مردانہ تو ان گفتن
 حقا کہ چنان دل را بیرانہ تو ان گفتن
 چون از غم او باشد در دانہ تو ان گفتن
 تا صبح ببارد افسانہ تو ان گفتن
 دیوانہ سولی را دیوانہ تو ان گفتن
 این جان را بارہی شکرانہ تو ان گفتن
 برای دیدن دلدار ششم
 بآب چشم اذان رخسار ششم
 بہوے شرب حق ہر چار شتم

انظار هشتم کاری نشد راست
 که ششم کلاه و گه معالی
 نشد بارم بنزد یار اگر چه
 چو وصالش هم بدو کرد میسر
 بدل خبر حب آن مهوش نگنجید
 بعشقش جان و دل از زلفش
 چو چشم عاشقان رخ نشانند
 خد نکش و ایما باشد بزه را که
 مرا گفتند ترکش گیر گفتم
 وجود خوب سازم مفرش او
 غمش در کمال بچاره چو
 میر عاشقی که وصف تو از عاشقان
 در شهر اینچنین است آوازه ای نگار
 بس من چگونه صبر کنم بی نگاه تو
 بکشاے زود برق و بشار خوشیش
 حسن تو کم نگر و دو کر بنگرم ترا
 بے من کیم که خواهم وصل ترا از آنکه
 شاید اگر قبول کنی از ره کرم
 عشق با همیت و آمد و السلام
 جان پیش او کشیدم خدای
 گفت گر صد جان بیا پیش من

که ظاہر روز و شب بسیار شتم
 که پیر این و دستیار شتم
 لباس و جسم خود صد بار شتم
 جملا دست از هر کار شتم
 بجان خبر عشق آن دلکش نگنجید
 اگر چه پنبه در آتش نگنجید
 در آن دم قطرها و ریش نگنجید
 چنان تیرے بعد ترکش نگنجید
 بگو شتم گفتن ناخوشش نگنجید
 که در یارے دگر مفرش نگنجید
 نگنجید چون بچاره رویشش نگنجید
 مهرت کشید و دل و عشق تو بر گزید
 کاند ر جهان چو چو تو چشم کشید
 چون صیفت تو بکوش من کشید
 کین خسته رخ تو بهوای تو آدرید
 زیر اکد هست حسن تو هر روز برید
 هستند طالبان شبلی و بویزید
 اینات چال خسته بکوی تو آوید
 آتش اندر عاقلے زود و السلام
 کرو جان خسته ام رده السلام
 رد کنم در حال هر صد و السلام

جان تو در رشته باز عشق
 جان صد لیلان منی ز قبول
 او ریدی تحفه کان لایق بنود
 اگر چه پیرے کود کے نزد حال
 کود کے را عشق و زور کی بود
 عشق بنود در میان عاشقان
 عشق آن باشد که عاشق زرد
 گفته عطا ربخوان امی جمال
 امی برادر عشق اندر چیز تقریب
 عاشقان را ندیکه یک بی عشق
 هر که از عشقا قیود و دجه اند عشق
 رینی بس شکل آید عین شین عشق
 عشق چون پیدا شود باقی شود تدبیر
 عاشقان را از چه و در وید نشان
 اختیار عشقان را نیست عشقی
 دل همی گوید که ز بازم بره عشق باز
 عاشقی و معشوق خود را چون گویم
 و جدل و اگر بایم آن فضل و بود
 کاشیکه خشنود گرد و یار ز سکین جمال
 رخم با دامن پیرا سے معشوق
 هر معشوق کردم من اگر چه

نیم و انکی هم نیرزد و السلام
 جان تو خود چند باشد و السلام
 بازیر این تحفه با خود و السلام
 روحخوان امی کود که بجد و السلام
 مروره را عشق زید و السلام
 آنچه اندر لفظ آید و السلام
 در خفیف مرگ افتد و السلام
 عشق جانی داد بستد و السلام
 کاتش را در معانی قدرت تحریر
 اگر چه عشق در تحریر و در تقریب
 چون آن عاشق بود معنی نصیب
 بس مراد را بچو قران واضح و تقریب
 عقل را تدبیر باشد عشق را تدبیر
 چون است عشق عاشق کس که نیست
 هیچ عاشق هر عزت طالبی نیست
 جان همی گوید که هر بازم که لب نیست
 غل او و کردن و در ساق یار نیست
 مرمر آبا که خیال و دل در تصاویر نیست
 جان شیرین شاد خندان میدید
 میان دیده با و اجای معشوق
 بود بر کشتن من را می معشوق

اگر معشوق لا گوید جواغم
 و اگر گوید تو خواری من غریم
 ازین بس گوشت و خورشید طالع
 بود روزی که اندر کوشم آید
 و یا باشد زمانه تا که بیند
 هزاران جان بیاید از شوق
 جمالاتا بماند زنده جان
 عشق در جمع و در ویشان بماند
 هر که عشقت را بدل مسکن گشت
 خنجر عشق توئی ایخته شد
 وصف میکردند جنت عاشقان
 فقر را هست از سلیمان در گشت
 در لب بود که جام حب تو
 دیده کرد ویت محروم گشت
 زان رخ ازل نفس تو وصلت یابد
 صاحب نفس است احمد لاجرم
 آیت عشق از سه چیز آید
 چون بر غبت کرد از بر عین عشق
 شین عشق آنکه چو در دل ثبت کرد
 گوشت عشق آنکه دید از ازل عشق
 یا ز قاف عشق چون بر سر نهاد

نعم گیرم بجنه لایع معشوق
 پذیرم در زیان من ماست معشوق
 جهان روشن شد از سیاه معشوق
 کلام عذب و شکر زای معشوق
 و چشمم روی ویرا می عشق
 بجوی وصل دل را می عشق
 مکن خالی دل از سودای معشوق
 در وجود هر یک ز ایشان بماند
 چشم او اندر جهان بماند
 کشتن عشاق در کیهان بماند
 عقل چون بشنید لب حیران بماند
 داندرون خنجره سلمان بماند
 بود کور ادر و در وندان بماند
 خیره شد آن دیده کریان بماند
 ران چو عنقا و صلتو پنهان بماند
 شد نه تو محروم و در پیران بماند
 عین شین و قاف لب عشق بماند
 علم و ذهن از خاطر او بر پدید
 شادی و فرحت تمام از دل بماند
 علم و شادی و او آن گوهر خرد
 قوتش بگشت و قدش خمید

قوت تن را بشمار عشق ساخت
 احمد از دیک سون عشق کس است
 عین شوق تو بشکست کام را
 شیرین کرد و او را اندر رهت از هر تو
 می بنوشد عاشقت از طاعت در راه
 نون و نین من شایسته کوی نشد
 تا مرا خوانند هم در او غیبت مردان
 هر چه به نام تو خواهم عین شوق و کام من
 ذال و کافش را تو میگویم اندر شام
 راه حاتم تا به طبع دارم از آنکه
 میم در او دال خفته خاتم از تو یا
 عشق دل سوز یار افشاست
 رغبنا ساختد ز یور ز ر
 ملک هستی خدا سے در و پس
 شاید از پاسه بر سپهر نسیم
 تا وطن ساختیم در کوی نسیم
 جمله با چاکران در کاه نسیم
 منتهی به یافتم ما ز درش
 اسی ز عشقت فتیله بر سوخته باخته
 صد هزاران او لیا و انبیا در راه تو
 تا دید آب حقیقت تشنگان فقرا

ضعف عجز و خستگی را بر گزید
 کو براه حق بجان در ایستد
 عین میریت فغان و دال کام را
 طالبیت بر سر گرفته مانده شام را
 همچو شین کاف و دای طعنه و کام را
 کی بکویت بار باشد نفس کش کام را
 مر مرا در دام خود کن منم و دام را
 خار شوم کن زمین عقیده ز دود و دام را
 زینت نیست میدهم زین خلیفه شام را
 میر سدا حسان تو بهوار غم را
 گریه بخشش هم تو بخش مجال نام را
 خلعت درو شوق در بر است
 ما فقیریم و فقیر ز یور است
 نیستی و نیاز در خور است
 چون درش جای سجده سر است
 بنده کردار امیر بر در است
 لیک هر بادشاه جا کر است
 احمد تو نیا که بر است
 وای ز عشاق تو اندر و غیر غماخته
 هم ز آدم کشته بیدار هم ز هواخته
 در طریقت مرد چون طیفور سفاخته

دور باش لایکی گویان تو کرده هست
 ذاکران دار که یاد میکند از جان
 ز ایدانت ترک نیا گفته از روی موج
 طالبانت راه رفته یافته مرطوب خوش
 یوسف حسن چون همواره رخ و عشق
 گوش به لب چون زده مهر سلیخان
 چون فلما جا موسی بده اندر سمع
 خوبه نیا خاسته اندر ریت هر کس گشت
 اندر جهان کسی که اسیر هوای گشت
 عاشق زبند اندر و است آن کجا
 بیچاره که بسته عشق تو شد و را
 بر بدبری بلای تراکی سزا بود
 نامور نفس شیطان محروم شد از تو
 لغو زمان و گریان دایم زخاں بان
 احمد که درو شوق تو در سینه لیت
 بیچاره دلم خسته از عشق تو ادر
 فرامی مرا مرهم امرو چه من ادر
 جهان شیفته همواره از حسن تو
 گر قاعده بوده مر نفس مرا اینم
 برگردن من با و تیغ تو که منم
 قومی که بیقاده در دام تو همچون من

از برای مثل عزت سوا الا خاسته
 یا نشسته یا بخفته بر قفا یا خاسته
 عارفانت از هر وینا و عقیقه خاسته
 لیکن جنبیده از جای و بیانا خاسته
 در مقام راه دینی صد زینا خاسته
 در سبب باقیقیس مانده ملک طوعا خاسته
 رب ارنی بر تو بر طور سینه خاسته
 احمد اندر راه تو ناخوب زیبا خاسته
 بے تو چگونه باشد چون قتلای گشت
 چون بتلا حب اسیر تو گشت
 کردن بر پیش خنجر و شریای گشت
 منقبل بود ویرانگه سزای بلای گشت
 جویان و صلی و قربی اندر رضای گشت
 او در کشته خلق جهان از برای گشت
 محزون و مستمند زیر لقای گشت
 خوان و جگر بسته از عشق تو ادر
 در سینه دلی خسته از عشق تو ادر
 دل سوخته پیوسته از عشق تو ادر
 آن قاعده بشکسته از عشق تو ادر
 مرشح ترادسته از عشق تو ادر
 کس آن همه کم جسته از عشق تو ادر

شد فاش بهر شهر که در روی زمین گرچه
 بنامی و درخ که مرا چند نسکین را
 جان عاشق فدای جانانست
 روشنائی ز روی او دارد
 تابش آفتاب چون همه زوت
 سینها بهر یار غمگین است
 خانهها از بیش خراب شده
 طالب او کرده بسیار است
 هر که او پیر رهبر است و را
 لیکل نکس که او ندارد پیر
 عمر او چون درین گذشت چه بود
 هست پیرم فریدلت و دین
 گوید از راستی جمال گدا
 نباشد در دو عالم چو تو یار
 و گر از عشق تو دیوانه کردم
 منم در پیش ما عشق بوری
 ز نار و بود عشقت جامه باید
 چو تاج عشق تو بر فرق دارم
 نذر که بر سرم ریزند گلبا
 نکرد صدمت میابم کردیم جان
 با عشق تو اندر جان دانم

گفتم سخن بهر بسته از عشق تو آمی
 تا او نشود رسته از عشق تو آید
 عشق معشوق و ترش جان است
 زین سبب جرم ماه رخسانست
 و ایما آفتاب تا بانست
 دیدها بهر یار گر یانست
 همهها از غمش پریشانست
 خلق را شوق او فراوانست
 یافتن وصل دوست آسانست
 پیر او به خلاف شیطانست
 گرچه او نادم و پشیمانست
 کو گل گلبن سلیمانست
 شیخ من بادشاه و سلطانست
 اگر من عشقبازم با تو یاری
 چو من نبود بکستی هوشیاری
 ز بهر موز ضعیف و کر زهاری
 که بنود اینچنین بود و تازی
 کجا چون من به عالم تاجداری
 که عشقت خست پایم را چو خاک
 بسان عشقبازی جانپاری
 نه پیغم مر ترا بس صعبکاری

ز عشقت زنده باشم چو احمد
 تا تو نمودی مباح چشم و رخ خوش
 عشقتو کرکی قوی عشق بی ضعف
 ساخته از بلا پیش تبر کاشک
 ناله هوایت گردید جان من مستمند
 هم تو گفتی ز جور پیش من سینه نام
 ویر شد آخر مرا بارده از راه لطف
 چون غم تو گشت پیش و شد از آن
 عاشقا بار عشق و لبر کش
 کسوت عافیت ز بر بکن
 از در خدایه دل و دیده
 ورنه بحر چشم بهر تبار
 دل ز لور صفا منور کن
 نام او چون تو بزبان رانی
 گر بود دست مرثی روزی
 تا بخوانی تو خطب به حش
 چون جمال خطیب بر منبر
 ای عاشق سرگشته پیش و کبر
 مانده شد آن خور برفرق بهر پیش
 و در سر خود بینی بو تو خود بینی
 چون دیکو خود را سیر ز بی دگر

منیرم کرد و سپه از لطف باری
 کرد و سپه شیدا و مست منعم و در پیش
 کرک پریشان کند صدر من پیش را
 بر سر و پایم زنی آن تبر و پیش را
 کز دم حب تو ز فو بر دل من پیش را
 هم تو ز وصلت باز مرا هم پیش را
 مشو در حق من گفت با ناله پیش را
 از دل محزون و کم کن این پیش را
 ناله از شوق او ز دل بر کش
 خرقه در دو سوز در بر کش
 پیش آن بار خوب منظر کش
 پر زمان و در بار و گوهر کش
 حب او در دل متور کش
 از دهن شهید ریز و شکر کش
 خاک پایش بدید کان و کش
 جامه پر ز زبان منبر کش
 طباسان نیاز در سر کش
 چون عشق پذیرفتی بیچاره و منظر کش
 لبین صفت حلقه او بچیزان و کش
 تا ببار دیدارت از دیده تو میسر کش
 و اندر ره او زین این خاک بر پیش کش

عیسای صفتا نفست سوز آیدمان
 گریه برافزود اندر گذرت آذر
 وصلش چو یکی گوهر اندر ته دریاوان
 اندر صفتا قش فی تیغ و سیر در
 بشو سخن احمد در عشق بهر زخم
 کار اهل عشق کار سی دیگر است
 نیش عیش سینه را خسته کرد
 هر که ناگه با ده جیش چشید
 چشم عاشق سیل میراند از آنکه
 نازنان نه نیست و هر یکدیگر
 تا بود و ثوب عشق از پنبه نیست
 مرد و دل با داند صفت عشق
 دار دیگر غازیان آسان بود
 افتراسی با نوا باشد بمال
 این جهان با آن جهان بگردد
 روز و شب حضرت پاک خدای
 ساکن کولیش که میخوانی که اش
 خسته احمد را براسه صیل است
 و لیس بد مر اکان به بند عشق آفت
 درخت را و شادی نیکر و تر و تاز
 اگر شخصه دید پندم که ترک عشق کنو

سوزن بهین افکن سلان بهجا بشو
 اندیشه کن از چنان مردانه در آفر شو
 و آنکه تو بدان دریا از بهر کبر در شو
 چون گشته شدی آنکه منصور و شرف شو
 جا وید ازین مرون می باشی مشو
 بار عشق یار بار سه دیگر است
 عشقش کی ری شاه ماری دیگر است
 مرور او در سر خماری دیگر است
 چشم عاشق رود کار دیگر است
 در دل عشاق تاریکی دیگر است
 ثوب عشق از بود و تاز دیگر است
 کاندرا سخا کار زار سه دیگر است
 عاشقا نرا گیر و داری دیگر است
 نمنه نوا را افتخار سه دیگر است
 عارفانرا اختیار سه دیگر است
 داحلا نرا کار و باری دیگر است
 او بجهنم شهر یار سه دیگر است
 هر زبانه انتظار سه دیگر است
 مخلص کش شود زنده کسی کافا و در بندش
 تر و تازه کجا کرد و چو عشق نریخ بکندش
 چون جویان لدار هم بگویم که رسد بندش

حضراتان زندگی یا بزم من بجا
 نخواستیم جامه طلسم بنوشتم کسوت و بیا
 زنجیرش گرچه بی میهرم بنجیم بنج
 شبابا حمد سکین چو زاندر فراق او
 چهره با عا شقانت عفرانی آمده
 نام تو مرصدا قاتر کشته حلاوت نمک
 از برای دیدن دیدار کثرت مدام
 هر که گفته در است از خون تو حریف
 ریخ و ایست پی پی دیده یوتوب
 بر کمانی نار لورت بافته موسی آید
 مر محمد را تو برده هر رویت بجا
 نه تو بودن حاجت است که ندیم
 طالحان هم یافته از حضرت نشرو
 جرعه از جام خود در کام این کی
 که بود احمد بحکم دعوت آمد
 عشق تو خانه خراب کند
 عاشقا نزار آتشش دو و
 طابا نرا که رعده سان نالند
 قرب تو روح را در راحت
 ذره گر پیغمند لورت
 هر که او وصف خوبی تو شنید

ز رو کجاست اگر زور چشم ابی زان
 چونیم خرقة خود را شده زیبار سوزش
 مرا گرچه بیازارد خورم همواره سوزش
 طمع دارد که تا بنید بوقت شکیبش
 گونهار و اضلالت از جوانی آمده
 یاد تو مر واکر از اوقات جانی آمده
 ویدها و طابان در خون فشانی آمده
 در شوق رشوق در کاهت نشانه
 یوسف را محنت چه در جوانی آمده
 اول از بهر شعیب در شبانی آمده
 پور عمر از جواب لن ترانی آمده
 با تو بودن ملک ملک و دانی آمده
 چون نوال وجود تو در مهربانی آمده
 قطره آن جام آب زندگانی آمده
 خویشتن را بنکر و در میهانی آمده
 قصر ستمکین همه تراب کند
 حب تو سینهها کباب کند
 شوق تو چشمها سحاب کند
 بجه تو دل در اضطراب کند
 در شب تار آفتاب کند
 از پی دیدن سحاب کند

ویده کر پیے تو بیدار است
 سایان بر در تو بسیارند
 کشنگانت شهاب پذیرند
 مانده ام در عذاب بجز تو من
 سوے وصل تو فدا کنم زانکه
 لیک ترسم که بجز بوالعجبست
 سپهر شد برورت جمال خطیب
 عشقت جهان آمد و ملک جهان گشت
 آنکو شفیق حدیث تو از عشق تو نیست
 و سخن عشق مطلق بعضی ز عاشقان
 اندر زمین رسید مسلم شدن زمین
 انگشت خود بدندان خایند عاشقان
 بر غافل که او خبر عشق تو نیافت
 وان بقید که گشت ز عشق تو بهره
 ذاکر چگونه ساکت کرد و ز فکر تو
 و صلت تو طایر است و منم بایر است
 بالین همه ز وصل تو نومیستیم
 مسکین چال کرد یقین که نفس را
 و لبر بار در جنون آورد
 نفس تو کوکری نپایم شده است
 خانه را اساس نبرش

تانہ بیند چگونه خواب کند
 فضل تو یا کر جواب کند
 گر کسی سالها حساب کند
 بجز تو تا کیم عذاب کند
 تشنه بے شبهه قصد آب کند
 آب را پیش من شراب کند
 بو که لطف در خطاب کند
 بیچاره عاشقان را از بهر جان گرفت
 کس نمی بدد عشق و عشق جهان گشت
 کردند و عشق تو زین امتحان گرفت
 بر آسمان گذشت بهر که سمان گرفت
 هر چه خبر مرا و را اندر زبان گرفت
 چون حفظ نفس دید دنیا بمان گرفت
 دنیا و دین چه باشد ترک جهان گرفت
 شاخ شکر بر غبت چون در دمان گرفت
 از راه سیر طایر تو که توان گرفت
 چون و صلت تو بفصل تو سپهر جهان گرفت
 ترک درید وصل ترافی کمان گرفت
 در غمش از و دیده خون گرفت
 بر دریا سمر کنون آورد
 وز عمل بهر اوستون آورد

ذکر ذات حبیب و فکر صفات
 طاعت اندر طریق جستن حق
 تا مکر دے چو دیک کی یا پیش
 چون کز دماز بچوت ای احمد
 دیده پیر عاشقی از نور پیر روشن
 و احلام نرا روز و شب است روشن
 کشته تیغ پیوست پیر شیر جوان
 خانه تاری که اندر تو تابا ای حبیب
 در ز تو تاج بود با آنکه باشد و کشای
 سے ندانم بچکس ساکنان این سرکار
 مرمراش لاغر است بار اندر پستان
 سینہ من چرخ خیال دل فیلد اندر
 جان چرخ من اسرار خود کن اکرم
 ای زده عشق تو در هم شعله ها کار
 عاشقان اندر طریقت مایه از سر
 تا مگر یابند اندر گوشه کوچی تو جاست
 یک شعله منور در پیرت گو که بنیاد بر تو
 گر نسیم لطیف تو بر خار ها گرد و بران
 از خم احسان و اگر ام تو اندر چو کا
 تا بهاء جنگل هرگز ازین گیسو
 نشکنم مزاج با تا با وجود جان و تنم

هر زمان اندر و فشنون آور
 گریه و رده کنون آور
 پیه از کوشش خود برون آور
 زود از وصل او فشنون آور
 عاشقان را زین سبب مهر سواد پیر
 لیک ایل بچرا در بچر بدم شبنون است
 بسته دام بلاست کو دگر مرد و زن است
 از لقا خوب تو آن خانه بچو گلشن است
 بچه جالست من صدمه تبر بگلشن است
 آنچه از درد فراق است بدل جان من است
 کوه تار و طاقت باریت که دایم بر تن است
 عشق تو چون آتش است در کف دست است
 خشن او از سر ار تو بکاف خشن است
 حبیب اندر سینها به گرده از خم نار با
 دلا ابدان بگذاشته در جبهت رسته کار با
 هم در مه اوده هم در باخشته دنیا با
 رخ نگر داند ز کویست چون به بند و آبا
 بهر در گلها رنگین از سر آن خار با
 تا ز گس گرده بهر بداد بهر گلزار با
 را نکه بشنودم شاد ذات تو از تار با
 چون بگو شمع پیرسد ذکر تو از تار با

زلفت و جرم و خطا و معصیت کی سی
 فضل و رحمت باشد از تو گر خواهی
 بویک یا بدیک نظر از حضرت میکنی
 اے روی تو بهیاری عاشق
 اندر طلب گل ز صالت
 کار تو گرفتن است و کشتن
 عاشق افسون هم از تو خواهد
 شاد نیست زانده تو دایم
 خونت که بیکار ز شوقست
 نه طلعت تو که اقتابست
 باشد ز بر اے دیدن تو
 همه پرس جمال را و گزارد
 مرا چو عشق تو بنمود راه اندیشه
 همیشه باشدم اندیشه تا رسم تو من
 میان سینه که آن مرغزار اندوه
 قفا در دلم اندیشه رخ تو میا
 دایم دارم اندیشه تو در باطن
 فرست سوی من از لطف کان
 منم که با و نیارم تو ازین خسته
 اگر وصال تو اندیشه کردم اندر تو
 بچشم خوشن دید اندیشه تو احمد را

کسے برین در بار یا هم با چنین بریا
 عدل باشد نیز از تو گر پرانی بار یا
 بر زمین مالذر و گزندگی رخسار یا
 دایم کو نیوم غدار عاشق
 بجزر تو بس است خار عاشق
 سراختن است کار عاشق
 چون عشق تو گشت بار عاشق
 در سینه دل نگار عاشق
 از دیده اشک بار عاشق
 یک است صبا نهار عاشق
 پیش درت انتظار عاشق
 گزشت همه مدار عاشق
 کاشاوه باشم به جان پادشاه اندیشه
 بتو رسیدن نتوان ز راه اندیشه
 برست ز آب هوا پست کیا اندیشه
 بکے بنروم انیست شاه اندیشه
 ز من سر آید بنواره آه اندیشه
 سان یوسف ماندم بچاه اندیشه
 تو بکے بخاطر من بند گاه اندیشه
 بگیر از من سکین گناه اندیشه
 شب حیات و را با و راه اندیشه

ذکر ذات حبیب و فکر صفات
 طاعت اندر طریق جستن حق
 تا مکر دس چو دیک کی یا پیش
 چون کز دماز بهجست ای احمد
 دیده هر عاشقی از نور ریزه رشت
 و اصله نزار و زشت بهشت از صول
 کشته تیغ بهر کفایت بر سر جوان
 خانه تاری که اندر تو تابای حبیب
 و ریزه تو تابا بود با آنکه باشد و کشتای
 سے خدا نگر یکس ساکنان این بهر
 مر مرا تن لاغر است بار اندر پستان
 سینه من چنان فعال اندر
 جان احمد خزن مهر از خود کن از کم
 ای زده عشق تو در هم شعله افروز
 عاشقان اندر طریق بهشت ساخته از سر
 تا مگر بایند اندر گوشه کوئی تو جان
 یک شعله بهر سیرت گو که باشد بهر
 گر نسیم لطیف تو بهر قمار با گرد و بران
 از غم احسان و اگر ام تو دزد بهر
 تا بهاء جنگست هرگز ازین نیکس
 نشکنم مزمار تا بهر جان دهم

هر زمان اندر و فزون آور
 گریه و روه کنون آور
 پیه از کوشش خود برون آور
 زود از وصل او فزون آور
 عاشقان را زین بهر سیرت بهر
 لیک لیل چو را در چو بر دم شون
 بسته دلم بهایت کو و کمر درون
 از لقا خوب تو آن خانه چون گشت
 بهر بهایت من صده تبر از گلشن
 آنچه از درد فراق بر دل جان من
 کوه ناز و طاق با رشت که دلم برین
 عشق تو چون لاش من است
 خزن از اسرار تو یک خزن است
 حبت اندر سینه با هر گره از غم ناز
 طالبان بگذاشته در بهشت است کار
 هم در میان داده هم در باخته دنیا
 رخ نکر داند ز کویست چون به بیند و اما
 بهر در گلها رنگین از سر آن خار
 تا ز کس گردد بهر بد او بهر گلزار
 را آنکه بشنودم شاد ذات تو از تار
 چون بگو شم میرسد ذکر تو از فرار

زلفت و جرم و خطا و معصیت
 فضل و رحمت باشد از تو گر خواهی
 بگوک یا بد یا نیک نظر از حضرت مسکین مال
 اے روتو تو بهار عاشق
 اندر طلب گل ز صالمت
 کار تو گرفتن است و کشتن
 عاشق از سنون ہم از تو خواهد
 شاد و نیست زانده تو دایم
 خوشست که میچکد ز شوق مست
 نے طلعت تو که اقبال مست
 باشد ز بهر اے دیدن تو
 سے پرس جمال را و مگذار
 مرا چو عشق تو بنمو در راه اندیشه
 همیشه باشد هم اندیشه تا رسم تبون
 میان سبب که آن هرگز از اندیشه
 قفا دور و دم اندیشه رخ تو همایا
 درام دارم اندیشه تو در باطن
 فرست سوس من از لطف کار و کج
 منم که با دنیا رے تو از من خسته
 اگر و حال تو اندیشه کردم اندر تو
 سے خوشن دید اندیشه تو احمد را

کے برین در بار با ہم با چنین رہا
 عدل باشد نیز از تو گر پرانی بارها
 بر زمین مالذر رو بندگی رخسارها
 واسے کو نیوم غدار عاشق
 بجبر تو بس است خار عاشق
 سر با حقن است کار عاشق
 چون عشق تو گشت بار عاشق
 در سینه دل فگار عاشق
 از دیدہ اسکا بار عاشق
 لیک است صبا نهار عاشق
 پیش درت انتظار عاشق
 گزشتہ ہمہ مدار عاشق
 کشادہ باشنہ بر جان سپاہ اندیشه
 بتور سیدن نتوان ز راه اندیشه
 برست ز آب ہوا پست کیا اندیشه
 سیکے بہ نروم اندیشہ شاہ اندیشہ
 زمین سر آید ہموارہ آہ اندیشہ
 سان یوسف ماند ہم بچاہ اندیشہ
 تو سے بجا طر من بند گاہ اندیشہ
 بگیر از من سکین گناہ اندیشہ
 شب حیات و را با دواہ اندیشہ

<p> و یکایک نیکو کشن بیار می کش چنان نفسی بر بار می کش گوی از تیغ غم به بیار می کش بخت خود همه اختیار می کش چو حلاخیش بدان بردار می کش بخت صاحب اسرار می کش عزیز از بهر دم خوار می کش هر روزی مرور صدمه بار می کش دامنش از پی دیدار می کش بر رخ من زن گلاب عشق یار تا ولم گردد کباب عشق یار ریز اندر خاکم ای عشق یار چون بر آمد آفتاب عشق یار نور گیرند از شهاب عشق یار سده حب و جناب عشق یار هر که کرد از بر کتاب عشق یار لیک پاکست از ذهاب عشق یار سال و مه باید رضا عشق یار سبوت و راحت بخواب عشق یار صبر کن اندر عذاب عشق یار در جهان بر عاشقان تو قیامت </p>	<p> همیشه عاشقان را راز می کش هر آن نفسی که بارت بر نگیرد بکشد دیوانه را از نجیب می کش بقامت بکشد بوند اسرار در خور کس کو ستر تو در کشف آورد ز لغت بهره اختیار می ده جوان و پیر را اواره می کن بجه کو ترا می دوست دارد جمال خسته شد جو یان دیدار ساقی تارود شراب عشق یار آتش عشقش درین دل به فروز خاک عمرم نم ندارد یان و یان عاشقان چون ذره سرگردان شدند بایده از شمس و قمر در و زو شب بیست اندر و بهر خالی یکسان تنگ و هر که به عالم در کتب و زهاب روح باشد یا نیست گر رضاب مال نبود کومبش عاشق مسکین نیا به پیچ شب احمد اگر وصل می باید ترا عشق و بهر غارت نقد تلاوت </p>
---	--

از در معشوق عیاشی و انانیت را
 زان قصه گزینیم جان بگیرد از کوی
 می باید نیت و صفتش بعد انتظار
 مردم سیاح چون در شهر عشقش
 نیکوان و برکشته مقتدی یار
 چون سفاقت بهتر از صفت عشاق
 بذات تو که سوگندی عظیمست
 خورم سوگند تو از دوستی رانک
 بزن بیوند حب خود بجانم
 منم تشنه ز آوند تو آب
 بیرون بر درت کس ویدهند
 ز طبعم آنچه ز آید از ثنایت
 باند ده تو احمد گشت خرسند
 کاشک من سر عشقش کس نشاید
 دست لطفت که مرا بتی بطاق جا
 شیر عشقش می خور تو شیر می کنی
 بر رخم از شوق تو چندین فرقه چشم
 بر سر کویت سادم چون ندیدم تو
 نادمی و پیش من این محنت بچون
 طبع میگوید جالاگر بخودی عشقش
 زور و عشقش تو دل خسته و خیزم

گر چه هر کس مرور دایم بلا میکند
 عاشق کاملی بران تو قصه عزت میکند
 آنکه اندر جیشش ستقامت میکند
 در دیوایش نیت لیث و اقامت میکند
 یار من در حسن ایشان را امت میکند
 خسته حمد صبر در در دوستقامت میکند
 که بند عشق تو بندی عظیمست
 بتو سوگند سوگند من عظیمست
 که پیوند تو پیوند من عظیمست
 پیوسته خواهیم که او در عظیمست
 ندیرم زو که آن سگ عظیمست
 بمحمد نظم و سر زنده عظیمست
 نه نزد عقل خرسند من عظیمست
 تا میان اهل عالم در زبان افتاد
 خواجگی دانسته و دانسته را نکند
 کز بلا دار و سر و زشت و غمها
 مهر تو کرد و دل پرورد و نهاده
 در نه چون بندگان در کوی و نهاده
 هم در اول جان اگر اندر نهاده
 اینچنین نظم بوضفش میزبان که زو
 بر آ و صل تو من بنده دل خیزم

بهر اندر اگر گویم کجائے تو
 بسینه آتش سوزان چشم خسته
 ز خاک کو تو رخساره می بیارم
 تراست وحدت تو دانم زانجا
 دلم حفظ تو ام شریستی است لبت
 چگونه بار فراق کشم همیشه دل
 اگر چه بجز تو نخست مذاق حیات
 نقاس روح فرایم مگر که بناسی
 عشق تو دوش نزد من شایسته محاسن
 عیب کن اگر کنم دیده و سرشار او
 جان منست عشق تو مرگین کجاست
 تلخ بود روح را لذت شربت جان
 خوف فراق تو مرا بود میا جان
 بجز دورت نیافتم زان بدست فراق
 خسته جمال را بجز دراه نمای اگر
 خورده رخسار خود ناکه پیدا کند
 عقل پس لاف زو از دانش و لیک
 شیخ و سپردند از کف مردان اگر
 عاشق را و گر چه عشق را دور دل
 هر که بیا به عشق لذت غمهای دور
 تا بدید جان و دل و روح و جان

میان دل ز تو من ز تو می آرم
 نشان بندگی از سجده و جبهه می آرم
 بدر که تو سر و گردن زین دارم
 من شکسته در یون بگمان یقین دارم
 همیشه فضل تو در بر ز بهشتین دارم
 از آنکه بینه دل سنگین اینین دارم
 ولی زیاد تو من قوت شکرین دارم
 بان احمد سکین نظرین دارم
 شادی و شور از ان در دل من آرم
 سائید زانستم عشق تو آنگاه که رسید
 چون بدلم ز عشق تو تازه حیا جان
 جام شراب ذکر تو چون بزم آرم
 لیک کنون عشق تو در پی مان
 کیکه از دست و راه سو بند زبان
 تا نبود عنایت تو و نفی تو ان
 زاید سبی ساله را داله و شیدا کند
 عشق عقل را عشقش بسوا کند
 عشق سراند از او یکدم غوغا کند
 لیک غم چشم او را ز بصر اکند
 جان و دل خویش را شاد بجا کند
 بهر بار از عشق آید و سو و اکند

آنچه بود و در دوست او همه لازم
 روح محب از طریقی اید تا برسد
 یوسف بن چنین گفت عاشق کسی است
 تخم مهرت و در دل خود کاشتم
 چون ز شوق کتب بنایم و از آن
 میر بائی که ز دست شد نافرود
 تا که یابیم بار حضرت
 نقش نامت را که راحت از دست
 ز نشاء لغت کوسن است
 بر درت احمد صفت شکر نیم
 چون نامه عشق یار خواندم
 یک روز جمال او ندیدم
 من غمزه در طریق حبش
 در حبیب دل اندویش نهادم
 و روی که ریج یار به خواست
 و صاش چو مرشد میست
 احمد گوید که در ره دوست
 مر ترا من بنده خوان گشته ام
 چون شنیدم و صفت من خاق
 گر نگه کردم بغیرت از پیوس
 پیش درگاه تو می باشم مقیم

بگذر و از کوی لا قصد بالا کنند
 نغمه قوال چون عیش میا کنند
 گوید یار خود و سخن و ما و کنند
 بار عشقت را بجان برداشتم
 خویشمین از مردگان انگاشتم
 بز دل مسکین خود و بکاشتم
 در که اهل چنان بگذاشتم
 در میان سیهانیکاشتم
 رایت قالو ابلای افراشتم
 چون از آن لذت فیه داشتم
 شورابه ز دیدگان فشاندم
 لیکن نامش همیشه خواندم
 راحت و اوم غناستاندم
 دامن ز سرور و برفشاندم
 اندر یاروش فرو نشاندم
 در عالم کام خود نشاندم
 یاران رفتند و من بهماندم
 دوستدارت از دل جان گشتم
 واله و مدحش و حیران گشتم
 هم تو دانی زان پشیمان گشتم
 ز آنکه از جمع غلامان گشتم

از جدائی می تهرسم روز و شب
می نیایم وصل روح افزای تو
تا مگر از حال دربان بررسی
اگرچه جان بسینه دل پنهان کرد
نیارود دل کشیدن با غشش
ز سر نهاد جان دعوی قوت
نگارم که بر راه عشق بازی
مراد دل از و اندیشه بود
کشیدم من بجان ویده و تن
همه گوید جمالا باشش پس
از بس که ملاحظت همه زرتیوار
خوبان همه عالم حقا که ندارند
دارم بشبانگاه سیه رغبت کلی
اندر مه لو دیده چهره بیند اکنون
صدر راحتش و صبح از دست
چشمم چه کند سرمه چو از بهر بصر
تا عشق تو یک جمله ترکانه بر آورد
در خواستن و صدمتو بتاخ از آن
مقصود جمال آن بود آجان
عاشقا چون وصل جانان خوا
من می دارم بهار وصل جان

زین سبب بختگین و گریان گشته ام
ز درد و لاغر از غم آن گشته ام
چون جمال خسته دربان گشته ام
ولی دلدار سوی خود گشتان کرد
به پیش جان از نیمه فغان کرد
چو اکنون عشق او اهنجان کرد
بلا با نامزد بر عاشقان کرد
ز روی سپه نیاز می او پنهان کرد
همیشه آنچه بر من و اعتنا کن
بده انصاف برگزاین تن کرد
به عاشق و اله شده رخ سویتوار
آن ز یک از خوبی از رویتوار
زیر که شبانگاه شبه موتیوار
چون از زو دیدن ابروتیوار
کو یک صفت از عارض نگیوی دارد
وایم بوس خاک سر کویتوار
هر صفت شکنه خود را بندوتوار
مسکین دل من کو خبری فیتوار
همواره غمت بسته کیستوتوار
جان بده اکنون اگر آن خواتی
مر مر گفتند کار زن خواستی

در دمی کش کر ز عشاقی از آنکه
 چون خیال روی او دید بچوب
 یار را گفته که دیدار هم نمایی
 سخت دشوار است آن در عا^{شق}
 احمد انشناخته خود را که تو
 عاشقا یار جاودانه طلب
 بگذر از زو یار فاسف زو
 در جهان چند کردی از پی یار
 لذت زکر یار چون بشب است
 بر در یار در درون رفتن
 مرغ روح تو دانه میخواید
 تا غذا سیر سیر گیر و روح
 چون خیزانه است سینه مرغان
 خرقه پوشان ستانه دارند
 کسوت خوب و لوجه می پوشی
 احمد اگر تو طالب راس^ی
 ای حکم در گاه تو چون بنده ای^{شده}
 انکوز کویت باخته در ویر^{شده}
 عشقت بلا انگیزه عشاق را خو^ی
 حب تو نار فخته در و جهان خو^ی
 از شوق تو خسار باشد و چون

نیستی عاشق چو دران خوا^ی
 بس چو رفتی به بستان خوا^ی
 آنچه از وی خواست نتوان^ی
 و اینچنین دشوار آسان خوا^ی
 با گدائی قرب سلطان خوا^ی
 و ز چنین یار رو نشاء طلب
 و صلت یار جاودانه طلب
 یار را هم کینج خانه طلب
 زمین سبس لذت بای طلب
 هر زمان فرصت و بهانه طلب
 بهر او در سماع درانه طلب
 دم دم از قبالان ترانه طلب
 نقد معنی از ان خزان طلب
 آنچه با بد از ان ستانه طلب
 جامه زنده کفانه طلب
 سیرت و رسم عارف طلب
 پشته اند راه تو صد باد شاه^ی
 سر از رخ ساخته پیش سیاه^ی
 بر نیل بد آینه در پایگاه^ی
 بس عشق را اموخته تا بیکاه^ی
 مرسان کانه بار با حکمت پراه^ی

سرشته خلق بر تو نشان شکسته
 از فرق فصل بکین لکنتان
 آنکه اورا هوای یار گرفت
 هر چه پیشین درش زان بگذشت
 آب از دیده راند از به عشق
 وصل و چون بدید بر سر دوا
 خاتم انبیا رسول خدا
 کرد و خود را فدای او صدیق
 ملائک است از برای ضیاءش
 در ره عشق که نزار بلاست
 احمد مستمند سرگشته
 که ز آتش عشق جان بسوزد
 از ناله آتشین عاشق
 و ز آه محب محب نباشد
 مشتاق چو نفس پابرآرد
 چون دیده ز سوز اشک پرو
 این سوختگی کی نداند
 ای پور فطیب قصه عشق
 عاشق مسکین از خانان پرو
 سرشفت بود نهان لپا اندر دوش
 بی محابا غیرت خلج را برادر کرد

بر صیصا را قهر تو از خانقاه او خسته
 احمد با میدان دران زلف سیاه
 گشت حیران و ترک کار گرفت
 وز دل و جان طریق یار گرفت
 سینه او مزاج ناز گرفت
 همچو حلاج راه دار گرفت
 چون سکونت بکنج غار گرفت
 ز صحرای زینش مار گرفت
 در دها در دل فکار گرفت
 عاشق خسته هر نیزار گرفت
 از غم یار کم فشرار گرفت
 گاهی دل ناتوان بسوزد
 شاید که همه جهان بسوزد
 گر سینه آسمان بسوزد
 از لطف و ولایت مان بسوزد
 رخساره عاشقان بسوزد
 چون سینه رخسار مان بسوزد
 کم کن که تر از بان بسوزد
 از هوای کویتو لغو زبان پرو
 در میان شورش ز راه و بان پرو
 چون در حرف ای از نشان پرو

هر که چو یان شد ترا از هر چه پیشتر کرد
 بدست کز با ننگا هست رفت به خط نفس
 آنکه دایم در بلائی است از دانا
 قطره کن شوق تو پیرون قناد
 راحت و شادی و صفاست آن
 دل بجز روح بر عاشق همیشه توان
 چو زیر دامن دیده چو کوی که آن
 تن عاشق لبان مه بود و مجنون
 و صفا ای پیوید از آن باشد برین جا
 زروسیم و درم باشد بهار چو نایگز
 بکلی چون شوی فانی جانش آن
 به نر دامن سکین صال حضرت
 ای عشق تو بجز آتشین موج
 عاشق باید که او دور آید
 کز دور که نبرد آنکس بیند
 دزد موج که همه بر آید آواز
 آن موج که اندر رود و بونی
 موج که مرا بتو رساند
 در تدریم دوستی است
 هن معشوق را چو غایت است
 به پناه بهیچ می منزل عشق

و ز حجاب حمت سود و زیان
 کوی آن بر که او صدر چنان
 در برون شد از بلاست دانا
 که بچینه بنگرد کس محل کان
 ترو من و می را حشر جهان
 ز عشق دوست و صفاست آن
 که چشم عاشق خسته و او هم خون
 دل عاشق بروز و شب سیران
 جال یار شوای برین سیران
 بهار و صفاست آن لغو و عقل جان
 جال چنین یار تو دانی رایگان
 بود بهتر ز هر دو کون اگر چه کز آن
 عشاق تو سوخته درین موج
 در بحر عمیق آتشین موج
 در یاه صفاست آن سحرین موج
 که گوید بر تو آفرین موج
 باشد ز شمار بهترین موج
 بنامه با طیف این چنین موج
 خواب شب و ز فردا بهترین موج
 عشق عشاق را نهایت است
 هر که را بر مهر عشاق نهایت است

حالت عشق در بیان ناید
 عشق صفت نه آنکه از پیش عشق
 عشق بنو و بنبر و عاشق گر
 عاشق گر تو در ملا سینه
 کان بلا لغت است از معشوق
 از غم دوستان منال دلا
 دم دم از یار من حکایت کن
 ذکر محبوب خوشتر از نجات
 احمد اکم کن از روایت عشق
 ز گنج شهر عشقت مرد خیزد
 کس کوسه بگرد و همچون بیان
 ریاضت در طریقت همچو خار است
 جو حب در دل عاشق در آید
 بخت و جوسه تو مظلومانرا
 دم و آه از محبت چون بر آید
 جمال اندر پیوایت فرو بآید
 چون امیر عشقتو نهضت میدان
 سینچه بولا نگاه سازم دل کشم و پیوستن
 از قباب نور تو مر عاشقانرا بپایار
 ذکر تو مرد اگران را در دهن شک
 اینس تو آرام بخش مر مجبان را دم

کاندرو عقل را درایت نیست
 جز غم و شدت و شکایت نیست
 در وادرا بجان سراپت نیست
 تا نکوس که در محتای نیست
 و این لطیفه جز از رعایت نیست
 که تخم دوستان شکایت نیست
 هیچ بهتر ازین حکایت نیست
 عاشقانرا از ان کفایت نیست
 چون کس را از ان روایت نیست
 براه عشق مشکین کرد خیزد
 بگویت کر نشنید مرد خیزد
 که از تیر سس تو کش و در خیزد
 بهر دم از دل و در و خیزد
 زبان کنک و روسی زرد خیزد
 بیا پی باد کرم و سحر و خیزد
 که کوشش در طلب فرو خیزد
 حال را سراپا چو کوی در خیم جوگان
 آن مان کاسپ غم و اندوه تو جوان
 بر مثال زده چون چرخ گردان
 وصل تو مر و صلا نرا در دهن شک
 بجزر تو مهر را در ساقی کران

حلق مرطابا نرا در طلب غبت وید
 مرسلما نرا نباشد با همه خیل چشم
 مصطفی را حکم تو در دعوت اگر برد
 یوسف صدیق را تقدیر تواند فریق
 قصه کوت که و احمد خون بپنجه سپید
 او خدا العالم فردا الحق والدین پیاد
 اے کویتو سجده گاه عشاق
 محبوب تو سے و کر کشت نیست
 در عشق و هو اے کشت گاه
 بے دولت وصل جان فرایت
 تا کو یک قربت نباشد
 عشاق شکست را طلب کن
 از درد و غمت سرست پرگز
 دعوی محبت تو کر و دد
 چون اسر عشق تو بهر کرد
 همه عالم غنم جانان گرفته
 و را را بخدمت چون گد اے
 کمینہ بندہ از بت گانش
 تن من میراد در دل کشید
 و چشم عاشقان پر و دستان
 دل مشتاق اندر سینه تکر

شوق تو شتاق را دیوانه و حیران کند
 آنچه فضل انبی عنایت حق سلمان کند
 لن ترانی بهره موسی بن عمران کند
 گاه اندازد بچاه دگاه در زندان کند
 لطف تو بهر که خواهد در و را وین کند
 بر درت از رو قربت گاه این ان کند
 واسعه حضرت تو پناه عشاق
 زان ز سے در شست راه عشاق
 ز ر و سے دو رخ گراه عشاق
 سالیست تمام ماه عشاق
 کے زیب و بہ کلاہ عشاق
 چون میشوی تو آہ عشاق
 جان و دل وصل خواہ عشاق
 نیست نکر کنسہ عشاق
 زان کشت جمالی شاه عشاق
 امیر عشق اد گیہان گرفته
 ر و سے چاکری سلطان گرفته
 بلا دقیر و خاقان گرفته
 دل من حب او و جان گرفته
 بکریہ عادت باران گرفته
 زنجیرش خون چو لعل کان گرفته

کیسے کہ جن ادا گاہ گشتہ
 چو سودایش ورا در سرقاڈ
 نشانے یافتہ ز دستہ چہ
 جبت اسے جان بکاری دہم
 پیش رخ و خمتو مردل را
 در طریقت وجود را بر حنا
 نفس من چون ترا بطبع شد
 گفتہ بہ ز تو بسے گشتم
 گرچہ از گشتم تو داری عار
 بوی کہ ناکہ بخوانی از در لطف
 روزگارم گزشت بہے تو از ان
 پہچو احمد ز قوت قربت تو
 اگر جانم بہ و بہر سب کو
 منم دستاودہ در بازار حبش
 ہر آن نور کہ از کونیش پاید
 تو گفتی از کلامش قند پزند
 کیسے کو در البست آواز نشنود
 چہ تن کوشش میدارم غیبست
 ز شوقش کرد و مشتاق سینہ
 شبی می میرد از زرقش
 نہ بہ دولت اگر یارم بگوید

ہر انگشت از دندان گرفته
 بکونیش خانہ و دوکان گرفته
 ز در دشن کلہ احزان گرفته
 عشق تو در کنار میدارم
 دایما بہ و بار سے دارم
 سال و مہ نہ پرانے دارم
 مرور اسخت خوار میدارم
 این سخن استوار میدارم
 من بدین افتخار میدارم
 روز و شب انتظار میدارم
 ماتم بہ و رگار میدارم
 روح را سوگوار سے دارم
 و گروہ را خور و عشقش بخور کو
 رضا دادم بیک واکم بخبر کو
 بکونیش ذرہ لیکن باہ و خور کو
 غلط کردی غلط کردی شک کو
 بلے او کہ پو و اورا تو کر کو
 چو کوئے نہ و حکایت بدیشتر کو
 چہ غم دار و مران مہ را بہر کو
 پیہ گوید گدا سے در گذر کو
 کہ احمد در جمال سے نگر کو

عشق آرد مجنت و آوارگی	عشق آرد مجنت و آوارگی
آنکه بخت یاسه اندر کوسه عشق	آنکه بخت یاسه اندر کوسه عشق
چون زند از عشق عاشق نغرا	چون زند از عشق عاشق نغرا
بیر کسے کے تاب ار عشق	بیر کسے کے تاب ار عشق
مصلحت نیست عاشق را که	مصلحت نیست عاشق را که
تا رخ خوب تو نا که دیده ام	تا رخ خوب تو نا که دیده ام
چون ندیدم مثل تو اندر جهان	چون ندیدم مثل تو اندر جهان
گل توئی لیکن من از شوق محال	گل توئی لیکن من از شوق محال
قیمت و صلت بنا شد پروگو	قیمت و صلت بنا شد پروگو
عاشقان کر نید از دور و فراق	عاشقان کر نید از دور و فراق
از من مسکین میر چون بهر تو	از من مسکین میر چون بهر تو
یکتایان با من سخن کوی از گرم	یکتایان با من سخن کوی از گرم
جان من بستان ز من شوق	جان من بستان ز من شوق
بچه احمد در تحسیر مانده ام	بچه احمد در تحسیر مانده ام
عاشقان و رجز رگه نفی تیغ	عاشقان و رجز رگه نفی تیغ
جمع مشتاقان همیشه بر طر	جمع مشتاقان همیشه بر طر
طالبان حق بر سر کعبه عالی بدم	طالبان حق بر سر کعبه عالی بدم
زیره دیوانگان کایشان یعنی جانند	زیره دیوانگان کایشان یعنی جانند
از سر غیرت محبان جمله بخروشد و با	از سر غیرت محبان جمله بخروشد و با
تا بنتر رگه و وصل و مقصد فرشت	تا بنتر رگه و وصل و مقصد فرشت
مست در غرر گردایان او چون بلوک	مست در غرر گردایان او چون بلوک
عشق دارد حرفت خون آری	عشق دارد حرفت خون آری
باشدش از خان و بان آوارگی	باشدش از خان و بان آوارگی
کر داد آید صد نظر آری	کر داد آید صد نظر آری
عشق عاشق کش بود یکبارگی	عشق عاشق کش بود یکبارگی
عرض دارد هر زمان بیچارگی	عرض دارد هر زمان بیچارگی
چکه از محضرت آب دیده ام	چکه از محضرت آب دیده ام
از دل و جان عشقتو بگزیده ام	از دل و جان عشقتو بگزیده ام
پسین مانند گل بدر دیده ام	پسین مانند گل بدر دیده ام
در تر از و بار با سنجیده ام	در تر از و بار با سنجیده ام
من بوسه وصل تو خنده دیده ام	من بوسه وصل تو خنده دیده ام
من ز جمع دیگران بهر دیده ام	من ز جمع دیگران بهر دیده ام
دیر شد کز تو سخن نشنیده ام	دیر شد کز تو سخن نشنیده ام
ای فدایت من گوی سنجیده ام	ای فدایت من گوی سنجیده ام
تا جملت دلربایت دیده ام	تا جملت دلربایت دیده ام
و از آشیات هر دم لغره آرازند	و از آشیات هر دم لغره آرازند
کوی فی از دوال شوق چون آرازند	کوی فی از دوال شوق چون آرازند
خاکه خواری و مرغ ناخوبان آرازند	خاکه خواری و مرغ ناخوبان آرازند
سنگ پیشانی جوینده عقبه زنند	سنگ پیشانی جوینده عقبه زنند
آب تش سیر و حبه الما و می زنند	آب تش سیر و حبه الما و می زنند
سالکان و ایم قدم در شوره زنند	سالکان و ایم قدم در شوره زنند
برایت رفعت بر اوج فیه خضر زنند	برایت رفعت بر اوج فیه خضر زنند

در طریق غریبان الذی سرتی
 حبیبی عروہ و ثقی استی خطیب
 عاشقان را در دما کر عشق و لماران
 زخم ماران بر تن آید و آن بر هم شود
 میرسد عشاق را هر دم نوید و آن
 طالب بیت خشد و در دل شد چنان
 هست بهشیار آنکه از حب و دیوانه
 گر چه باشد تیر باران بلا و نخواست
 چون بدست احمد وصالش نماید لاجرا
 عاقلان رحمت تو همچون شیدا
 تا زنده بر خاک گشت ماه سال ز دید
 عاشقی و در دلش مخلص هر سلطان
 نقد در در ترا و ایم جهان در است
 طالبان از در گهرت مملوک و یافتند
 خسته گویانده سحر گردان بشیه بجز تو
 احمد سکین بفتوت وصل روح فروخت
 جز نام تو نباشد گفتار عاشقان
 یکدم بجز خویش نکردند شادمان
 در عاشقان نظر کن از روی جگر
 از آرزوی دیدن دیدار تو تمام
 در شام و صبح و روز و شب هر حال

طر قوا و پیش سپ صاحبان زنند
 عارفان زان دست اندر عروہ و ثقی
 فی چنان کس از نیش گزوم ماران
 بر دل و جان آید آنچه از عشق و لماران
 که طیب جان را از در و بیچاران
 خفته ناپایان بود و در است بیداران
 سخته حبش برای جمیع بهشیاران
 لیک از سرشش لبش ز شکر باران
 در آنکه وصل و به نیکان و نگو کاران
 و ز برای عاشقان عشقت ملک است
 مردم چشم مرا شوق تو سقا
 از دل و در جهان عقل خود پیا
 از محبت در میان سینه با جاسا
 فاگران از شکر یار او جلوا
 جاسا نه پنی لبان چرخ مینا
 از تاسوت در و خود حرف و ناسا
 جز در در است نه باشد ز قمار عاشقان
 کرد و عشقتو بنود بار عاشقان
 تا نباشی تو ز شکر شمار عاشقان
 به نغم بود و دیده در بار عاشقان
 این تا لیا و کرد بهر بسیار عاشقان

اگر یک سخن بگوئی با عاشقان لطف
 آزرده گشت احمد از رخ بجز تو
 عشق تو در جهان برانگیزند
 چون کشد خنجر بلا عشقت
 فتنه گان بهر کس نیکیست
 صیت حسن تو اندرین عالم
 عاشقان را بسوی پایگیت
 که چکاند ز دیده عشقت خون
 در دلم زار عشق خویش که تا
 عشقت از جهان مباد و در که
 طالب عشق نشت احمد زانکه
 بجیش ملک دنیا در گنجید
 که دایم بنویس آنگهی بکویش
 صف طالبان او از روی کثرت
 لوامی عارفان او ز رفعت
 خمش کردی جهان نوش کرد
 مرایشا بر است در می از محبت
 چو مسکن ساخت اندر دل خویش
 برایش خون اخلاص بیدار نیست
 جمالا آب زان ایوان که دیده
 چو من دل را بکاتب حق بنویسد

نیکو شود بیک سخت کار عاشقان
 لیکن ترا چه پاک آزار عاشقان
 در دلم اندر جهان برانگیزند
 شور اندر جهان برانگیزند
 روز و شب عشقت ان برانگیزند
 عشق از بهکنان برانگیزند
 عشقت از خان و مان برانگیزند
 که ز سینه فغان برانگیزند
 و که تو از زبان برانگیزند
 مهر تو جا و دوان برانگیزند
 شوق تو هر زمان برانگیزند
 بهشتش اهل عقیبا در گنجید
 و لے جمشید و وار او ز گنجید
 پیچ وشت و صحرادر گنجید
 بنیر چرخ میسنا در گنجید
 در ان خم در و صبا در گنجید
 که اندر بهشت در یاد در گنجید
 هوای غیر شعلنجا در گنجید
 در و صفر او بیضا در گنجید
 بکوی سینه او که سفا در گنجید
 جدا کردم جدا کردم جدا کردم

مرا بین دل را ز راحتها ز بعد از این فصل
 گرفتیم گوشه کویش در مخلوق را ز این
 ولیکن چون نگه کردم بغیر از نادانی
 چو صحبتش دیدم دل بخور را زان
 وصال و نشد محال بزرگ روز شب گشت
 جمال خسته میگوید که پیرو صلا و تان
 از غم دیدار بچو نرت که در فقر نیست
 میخورد و دل بخون منم و غمت
 روز غم و زندگانی تیره تار یک شد
 خسته گشتم من ز زخم نوک تیر عشق تو
 در رهبت گردف گوید کس از روی چشم
 هست تیر وصال حریفم اندر جان
 از گرم زنجیر حب خود فکن در کردم
 من قبولت میجویم همواره تو قیر خلق
 چون شکر باشیر باشد و هدایت اجزاق
 ای گرفته عشقتو مر چنگی آفاق را
 تیغ بے باکی کشیده ترک عشقتان
 دیده اند رگریه انده طالب دیدار را
 کرده همحیل را بهر فدا مهر خلیل
 فصل تو در شب و صبح و روز و شب
 زان ترا خواهم کاند و دعوت روزی است

عنا کردم عنا کردم عنا کردم عنا کردم
 رها کردم رها کردم رها کردم رها کردم
 خطا کردم خطا کردم خطا کردم خطا کردم
 دوا کردم دوا کردم دوا کردم دوا کردم
 دعا کردم دعا کردم دعا کردم دعا کردم
 چپا کردم چپا کردم چپا کردم چپا کردم
 گشتم من من پیرو لاغری یک چشم نیست
 و اندرین کار را غم خوشوار تو لغت نیست
 از پی پیچرت کرد تا ریکت شک نیست
 آدمی بنود کسی کو خسته این تیر نیست
 مرد را در رهب من زین تیر نیست
 عاشقان بتلا را خود خبرین تیر نیست
 با چنین ستر اخیان زنجیر نیست
 هم تو دانی کیست سطل آب تو نیست
 احمد در ویش مسکین با شکر با نیست
 شوق تو سرگشته کرده زمره عشاق
 کرده سر در صفوف کان غنای
 سینه اندر جوش کشته از غمت شاق
 در بند آمو تو هم کردی فدا اسحاق
 مقدم او ساخته این گنبد طاق
 هم تو بنهادی میان جان با شوق را

شرح شوق کم نکرد و گرچه بنویسیم
 مارچوبه انت چو مار میگرد و در روز و شب
 احمد مسکین کجا یابد تیرا بالک او
 ملک انس و جان فدا سے نام او
 گرچه باشد این سراسر ای کهن
 کولیش از باغ ارم خورم شد است
 دل که باشد تا کنم دل را فدا
 شرح دادن نیست جایت بیک
 احمد اگر بار خوا ہے جان بیاز
 جان و جانانت میسر کے شود
 عشق و روی دان و در مان وصل
 آنچه دشوار است اندر با ختن
 تن چو شمع از عشق او گریان بسوز
 تا نگریابی نشان از وصل او
 چند گویم پس بود این یک سخن
 عشق بازی کار جا بجا ن بود
 در نیابد وصل جانان دو کون
 نه که نارد تاب و در عشق را
 در عبادت در نیاید عشق زانکه
 چون تو اندر رفت اندر کوی دوست
 وصل او را کس نداند چون بہا

روز با و ماہیا و ساہا اور اقا
 ماہیخوایم از تو وقیہ نریاق را
 سودہ گردانہ ہر است بہر دو پا و ساق را
 نقد بحر و کان فدا سے نام او
 گنبد کردان فدا سے نام او
 روضہ رضوان فدا سے نام او
 صید نزاران جان فدا سے نام او
 ہرچہ دارم آن فدا سے نام او
 ہرچہ داری و سپے جانان بیاز
 کر ز جانان می بیاید جان بیاز
 یکت صد جان بہر آن در مان بیاز
 از ہر اسے وصل او آسان بیاز
 سر چو شمع از شوق او خندان بیاز
 آنچه اندر با ختن توان بیاز
 ز آنچه یاربت میدہد فرمان بیاز
 سکے بود عاشق کہ او ترسان بود
 عاشقی کو را نظر در جان بود
 عشق ہر دے حجت و تابان بود
 عقل اندر و صفت او حیران بود
 آنکہ از خوف و بلا لرزان بود
 تانہ چند ارسے ولا کا رزان بود

احمد در دلش را اگر چه گشت
 بچه کو به تو بوستان نخواست
 من پاسته در تو جو هم
 یک خنده قد پشتم در بر هم کن
 گر طبعه و سه ز قرب خویشم
 چون اندوه من ترا مراد است
 در سه گوی که با شش بخور
 آری چه چو بلاست است نفست
 سیدار مرا بوصول زنده
 من بنده که احمد نقشبندم
 بسان یار خود خوبی در بینم
 ندارم دیده دلالت که بدیدن خویش
 پیچیدم همه کس را لی چون نیکو بینم
 بگویم نه هر روز اما دی زنده جا رود سرش
 یکی جان نیست اندر تن که باشد هر روز
 اگر فرمان دهد روز هر عشاق جانمند
 سرو سامان هر عاشق هر عشق
 بگیتی شادی من چون غم جانانم
 غم او گشت جهانم نهادم دل پیش رو
 و چه شدم خویش را گریانم بدینم
 بیدان دهم او که از عشق نیکم

از روی حضرت سلطان بود
 سبب در که تو جهان بخوایم
 این قبه آسمان نخواست
 دیبا دشنه و کستان نخواست
 من را بیت آب و نان نخواست
 زمین بس دل شادمان نخواست
 جز قالب نالوان نخواست
 از درد و بلا امان نخواست
 تا ز صحت عجز و جان نخواست
 بے رویت تو خیال نخواست
 چو در و نه شال او خور تا بان نمی بینم
 من کین پیچاره هر روز از نمی بینم
 نمی بینم کسی چون من رخ جانان نمی بینم
 نگویم زانکه حاجی را برین شایان نمی بینم
 که اندر نور آفتاب برین زان نمی بینم
 به عالم هیچ خوبی را چنین فرمان نمی بینم
 جمال خسته را بی او سرو سامان نمی بینم
 چو در دشنه همه عالم بیکه در آن نمی بینم
 من پیچاره میانی چو این میان نمی بینم
 زانکه یار بی و صامش و خندان نمی بینم
 بشکل خویش نامردی درین میدان نمی بینم

<p>پیران سحر خاوند زبان کوی کوش ز عشاقش بود آنکو سراندا کند بگرد قصران دبر چو میگردم مسکین بسیم چون پوست مصری بر او نگردد جمال خسته میگوید کجا رفتند جانان</p>	<p>عجب این کاران لب خم چو کمان بعشق زبان خود نشانی زان بجز دانه می یابم بجز حیران نمی بینم زینا در نظر نامه چه وزندان نمی بینم پس چویم من ایشان را کس می بینم</p>
<p>دور در حسرت</p>	<p>و در حسرت</p>
<p>بسان دلم در لب که دار مه افروز من دارم بعالم مرا از بر نشد فیض عشقش نگندم خود دل در نازش شدم افتاده اندر بحر بحر دماز من خرق او بر آرد در وصفها گدازم کوی یار بلا و محنت و غمتم لشکر دوست جمالا چون هوایش در گشت است ز نورت خانه شمس صبح از تو به دشمنی خوانسته تاورد یاد از بهشت به نسیم عقرب جنت کز پند جان دل چون توئی جانان امیر کوان نار شدم جوین تو از راه شوق</p>	<p>نگار می بچو و سس در خور که دارد چو آگیم مسه الفز که دارد کتاب عشق او از بر که دارم بیارید از شما بچر که دارد زیاران کشتی و لنگر که دارم فراقش بچو من دیگر که دارم ز شایان مثل او صفدر که دارد بگیتی این چنین لشکر که دارد ازین خوشتر بود و سر که دارد واسه ز لطفه ریخته شهر که دارد بوسه از تو یا فتنه کل در بحر بهر که اندر که تو در وصف زخم کرده مار عشقت بر جان مرا آخر سیکه جانگر شمس گشتم زنده و گیتی نامور</p>

در فرات می بگریم سالهاست
صد یزاران جان تپا و وصل تو
می سراید بر تو مسکین چال
جز تو کسی نیافتم پشت پناه خویش را
من بگوشت ام مقرر هست زان کوا
چون بر کوی میروم می بشود قدم و تا
چاه منبت نفس من رنج منکوب
گر چه پیوسته شتافتم در ببار زو
مصیبتم گران چون که طاعت من است
گر چه گناه میکنم یکایک است میدان
حال تباها شد مرا از غم و درد و محنت
چون که گناه خشکست بحر وصال کوکبا
کز تو که برایتیم بے لوث شوم بیا
گر کنم و لاسه شیخ جهان دین
بران نفی که او را بر جگویم
بجنب لعنه لور لقایش
حقول اندر مجالش گشت جان
نه جش منجه کرد و نه عشقش
بنامد عشق نزد عاشقان
پس قامت که دیدم چون افت
مراد و بجز دور و زنی چو با هست

بهر لوتشاید که گریم بیشتر
کردیم باشد بهائے مختصر
همچو بلبل بر سر شاخ شجر
از تو پی طلب کنم عزت و جاه خویش را
ره ز قضا بیاورم هر دو کاه خویش را
بس تو عوض میکنم قد و تاه خویش را
از کرمش ختم این ره و چاه خویش را
سوی تو یافتم منزل و راه خویش را
برد و رفت او ریدم این گناه خویش را
زان ز تو میکنم طمع عفو گناه خویش را
بر که کنم بدید من حال تبا خویش را
ابنیم ز جوی ان خشک گاه خویش را
از در لوت کجا برم روی سیاه خویش را
انکه ز کرمست من داد کلاه خویش را
سمت و ده نکست و بهتر مقام است
مرد و مردوشنی همچو ن بال است
مرو را اینچنین کامل جال است
نه اندر حس و نقص ز دال است
بهر ان عشق که در و سبب است
کنون از شوق او بر خم چو با هست
مراسم و وصل و باهی چو با هست

چو وصل و مہا گشت بی شک	بہر نقصان و وصل او کمال است
بدان صبحی کہ در وی افترفت	خوش آن شامی کہ در وی نقصان است
وصال شمع فتن تا سر باز سے	بہر واحد مسکین محال است
از کمال حسن جان ہر چہ خواہد آن	بر دل محزون و بر جان ہر چہ آید آن
عاشقان محتاج جانانند ہر صبا	بہر نیغہ برایشان ہر چہ خواہد آن
طالبان او ہجران گر چہ افترفت	او برایشان ہم ہجران ہر چہ خواہد آن
خلق را حیران کار خویش آید	بر وجود خلق حیران ہر چہ خواہد آن
تیغ بر آن بر کشد و آنکہ لقبیل و ستا	ہر زمان زان تیغ بران ہر چہ خواہد آن
در بالا و ہفت کشور بر صفار و بر کار	چون مراد است فرمان چہ خواہد آن
احمد مسکین کہ باشد تا از دوسری	زانکہ او بر باد شاہان ہر چہ خواہد آن
چو یار ہے نظر من گیتی کی در خیر	ہر و شب لذت ریش ہی منی در خیر
کلام او چہ شیرین است کو چون سخن	ہر کام سخن گفتن زہر لعلی شکر خیر
بہ نشر و نظم چون گویم ثنا و مدح یا خیر	ز شرم من و ز رین در نظم من گہ خیر
کسے زوی جدا ماند ہی لبسال	مران ہر مسکین بدان و رد جگر خیر
چہ کر ز سوزی او بر ارد و در سوز	عجب دیکہ آن ساعت او شہر خیر
ز عشق او ہر شہر ہے عاشق شہر	کز ان مرد بسا ہر سالی زہر کوئی خیر
ندیدہ ہیکس اورا چہر امیر ندیدہ	کہ در عالم چنین گویند کہ آفت از نظر خیر
اگر ناکہ شکار من کشاید رویش	ہر سوز و شوقان ہزاران لغرہ خیر
کہ باشد در پیشان خود کہ خیر و در طلب	برای جہت و جہاد او بگر و عمر خیر
و حسن و ملاحت بتو دیار نماند	و در وی طراوت بتو گلزار نماند
این عارض رخسار کہ امر و تو دار	خوشید ہرین عارضی بخسار نماند

کہ نور جمالت بنو دلاج و لا مع
 گر باز کنی گیسو شکستی را
 و سپردہ بر اندازی خوبان چنانکہ
 یک روز اگر ناکہ دیدار نمائی
 افکار شد از دور و فرافت از حمد
 چون شنیدم وصف تو بویان شدم
 شش بر تو ختم شد نے پشیم
 پیش خورشیدی جمالت مہ فا
 و رکعت حب تو چو کان بلاست
 عقریب عشق تو نیست زدم را
 پیش در از غم نہادند مایہ
 گر بہ ام کار سے نیادگر چمن
 کہ بود عید و جمالت ہر لمحہ مع
 احمد ہم لیکن چو یہ سف بہر تو
 دل عشاق پر وہ شکل رویت
 تو چندان نور اندر چہرہ داری
 بنودہ چون تو خوبے و نہا شد
 بنزوم کوئی تو کبہ ہست آری
 منم در ہا سے ہوی از جویت
 و گر کوئی کہ وصل و قربت من
 جمال خستہ گوید وقت رفتن

تار کیستہ و عالم و انوار منہ اند
 از سپیر و جوان بچہ خسریدار نہ اند
 و کوئی طلب رب و رفیق باز نہ اند
 کس نیست کہ او والہ دیدار نہ اند
 ہا میر ہم و صلت و لشکر نگار نہ اند
 والہ و سرگشتہ و حیران شدم
 زمین سبب من مرتزاجیان شدم
 بر مثال ذرہ سرگردان شدم
 من چو کوئی در غم چو کان شدم
 بار سیرت من بدان بچارہ شدم
 سرن پویش برویت جہان شدم
 بار ہا در کویتو کر یان شدم
 بر امیدش ہم کنون قربان شدم
 محنت اشام اندرین زندان شدم
 پس کی تکہ ساختہ بندشش رویت
 کہ نتوان دید و رویدار سویت
 کہ را باشد نگار اگر نہایت
 از ان چون حاجیان ایم کویت
 تو کوئی کے حرم من ہای تویت
 نیانہ تا اگر دو یکاک خویت
 زد نیامیروم نا دیدہ رویت

ندیدم من چو تو عیاره ای جان
 نه تو سیاره وار و روشنائی
 تو گل باشی بیخ حسن و خوبی
 اگر عشق تو خونم خور و نشاید
 مرا تا جان بود از کترین خلق
 کرم پذیرای از روی بزرگی
 نقاب از پیش رخ بکشی زرد
 بهمین یکس آرزو دارم به عالم
 بر آید دیدنت امیدوارم
 نیست چون تو کرم و مقفیل
 و انما از درت خبر بدبری
 در خور کوئی تو نقد هم که بود
 کس نیار و رفت اندر راه تو
 چون بلا آید ز تو کان نهشت
 عاشقا نرا اینم از عشقت عالم
 همه بهیر و بهر توید و اسیر
 طاعتت تا نگذرد از غیب تو
 احمد از عونت شرد و اسیر
 صیبت تو در جهان سزاوار است
 پیش درگاه تو به تیغ بلای
 گشت شد هر که مر تر است ناخست

چه پوشی عارض و خساره آجان
 از ان پنجم بود سیاره ای جان
 چرا من می شوم صد باره ای جان
 که عشقت هست پس بخور ای جان
 کشم از بهر تو بیچاره ای جان
 غلامت می شوم صد باره آجان
 و گردن من شوم آواره ای جان
 که در تو می کنم نظاره ای جان
 همیشه اندر پی راه ای جان
 نیست چون تو منم و شکست
 خود نیاید رسیده در دست
 هست چون او مفید می و مطلق
 بهر و لبری سرشته و مستحق
 کبر و ان تشرفیت بر سرشته
 مانده و مستحق بر سر و پا در گلی
 میاید به جان از نعمت هر دلی
 در نیاید دولت و سعادت بلی
 بهر عونت خود نباشد سو خلیل
 عشق تو کاهران سزاوار است
 کشتن عاشقان سزاوار است
 عارفان ز بان سزاوار است

گشت یر استخوانم از عشقت
 گر شود جهان من غم تو
 نام تو در دهان خود دارم
 اشک در کوی تو از آن رنیم
 وصل تو کان بجز نتوان یافت
 احمد خسته تابید بار
 یار من که به رخ نقاب دارد
 یک ذره ز نور روئے خویش
 چشمی که در دلبودی خیاالش
 هر قطره که دید بهر او ریخت
 در سینه قناد تار حبش
 عشقش ز شکوه بی دلانرا
 به جربش همه ساله عاشقانرا
 که محرم وصل او شود نفس
 احمد که نصیب ندویش یافت
 چون نگار از حجاب پیداشد
 زاهد و عارف و محب و مرید
 تا سلیمان نشست بر تخت
 یوسف از چاه چون بجا رسید
 صد چو و امق بدید سر بر کرد
 از جمال لقار دلدارم

مغز در استخوان سزاوار است
 این چنین جهان سزاوار است
 شکر اندر دهان سزاوار است
 کاب در بوستان سزاوار است
 مردن از بجزین سزاوار است
 بر دریت جاودان سزاوار است
 خورشید بس حجاب دارد
 الوار صد آفتاب دارد
 تا طین نبرے که خوابدارد
 خونه است که رنگ دارد
 زان سینه ز دل کباب دارد
 همواره در اخضراب دارد
 در محنت و در عذاب دارد
 چون از صفت کلاب دارد
 از نقد فرج لصاب دارد
 ماه بر بهوج خورشید رسوا شد
 گشت پیداکه یار پیداشد
 چند بقیس خسته انجا شد
 مصر جمله پیر از زلیخا شد
 هر یک را به واسطه غذا شد
 در جهان فتنها هویدا شد

ذکر حسنش بجمع عشاقش
 هر کجا خواهد بود و اله کشت
 عاشق هر شکست و جاسه در
 ان یک مسکن قدیم گذشت
 شوق او بفره و نغان نگینست
 بجز او خلق را بکشت و نبرد
 احمد او را یار شه بیت است
 ماسه چو لو آسمان ندارد
 این تو که در چین لو دادی
 از من تو بار و سه پنهان
 گل ریز بجنده کان چنان گل
 مشتاق نباشد آنکه دیده
 جانان بود مجب آن کو
 کس فوق کلام خود نیاید
 من سود کنم کرم بخوانی
 مرا حد را تو که نه پاسی
 سر رخا خوش کلام و خوش نامی
 نور خورشید چرخ حاجت نیست
 خستگان میشوند در شب و روز
 خلق عالم ز پاسبان در افتند
 طالبین مرد بختیست باید

در دسپیر و حدیث بر ناست
 هر کجا بنده بود و شهید است
 طالبی از قاتی بجنه است
 و این ذکر را بدشت ما داشت
 عشق او حمله کرد و غوغا شد
 هر که او وصل او بهیاست
 زان بذرش قصبه بفرست
 چون تو که سه جهان ندارد
 نور شهید فلک چنان ندارد
 کس رو سه نیکو پنهان ندارد
 بر گلبن بوستان ندارد
 از شوق تو خون چکان ندارد
 نامت بس زبان ندارد
 تا تو که تو در دیان ندارد
 واسه دوست تر از یان ندارد
 ششخصه باشد که جان ندارد
 راحت جان و دلاراسه
 چون تو از ان بخش ابایسه
 صید عشقت از آنکه با داسه
 از سر ناز که تو بخوامی
 من شده طالب تو بخوامی

مرثا طابند از دل و جان
 مے کشد احمد از تو آنچه کنی
 آنچه حسن تو در جهان انگشت
 عشق شوق بلا بدید اورا
 نفس آماره زهر اندر کوی
 بستد آرام از دل عاشق
 پیر را در مقام حیرت شاند
 در شغب اور بد مشاقان
 لب فرو بست مرفعیان را
 مرد نا مرد تا شود پیرا
 در شامے تو نظم لایق خوب
 ولا اندازد و لبر چه دانے
 جهان روشن بر نور لامع او
 زیاده دیش مے شکر خیزد و لیکن
 تخم و سے غوطه اندر بر جوش
 درین دریاینداری ارشنامے
 بیک منزل اقامت کرده تو
 ندا دعوت و الہدیه خو
 گرفته نفس دون بگذشتی بار
 ترا افشار و سرگردن شیطان
 عارض چو قمر در رخساره چو نور

شبیلے و بویزید بسطاسے
 چون سیمے داند او که خود کامی
 مثل ان پیش مے که تو ان انگشت
 محنت و درد و اندام انگشت
 سوز و شوریدگی از جهان انگشت
 ازین طالبان فغان انگشت
 در ره عاشقی جوان انگشت
 شور افکند و الہان انگشت
 کنک را نطق از دہان انگشت
 حسنت این جلگی از ان انگشت
 احمد خستہ از زبان انگشت
 انمی قدر بہر بہر چہ دانی
 تو سے مجھو بب نور خورشید دانی
 تو طعم اینچین شکر چہ دانے
 باجل مانرہ کو بہر چہ دانے
 مزاج کشی و لسنہ چہ دانی
 مقام و منزل و دیگر چہ دانی
 برآمد چون توشتی گر چہ دانی
 بہر کردی کزین بہر چہ دانی
 نجالا قیمت اسند چہ دانے
 از خندہ کلی فانی لبت ز شکر داری

در صبح دهن دندانانند در زده ای
 عرق و جهان یا بدر بر که نظر داری
 که دیده ادبم برسان شرداری
 اندر دل مخروم جانان تو سحر داری
 تا چند مرا آخیز در سوز جگر داری
 دانم که ز من بهتر صدر زنده تو کردار
 ای ماه راستین ز شهبستان کسی
 هر گل که خوشتر تو از آن خوشتری
 بالاباسین سر و سببی کشیده
 چون کبکستان خنای دلپای می بری
 همواره میخامی در خنده در لعل
 هرگز نمیرد آنکه تو زنده شد بلی
 جان کرده ام برای تو قربان بایدم
 صد جان بیا وصل تو دان در شوق
 ماندست خسته احمد حیران ز میر تو
 ای از تو صبور طاعت چشم گاه
 هر بار در آید که خواهد اند تو نور
 دندانت از پگاه تبسم عیان شود
 تو صبحگاه خادرجستی و عاشقان
 بگذشت در فراق تو بین بر از
 و آنکه بخنده زبهره چنانکه آرزوست

پیوسته بود خرم آنجا که گذر داری
 مرعاشق سسکین که چهره چو زر داری
 که سپید شاقان با جوش شردار
 همواره کشم از جان تا ز که بگری
 مردم زغم عشقت از من چو نه دار
 چون بر در ستاقدم شاید که تو بدار
 دای آفتاب روی بکوزان کیتی
 معلوم کن مرا ز گلستان کیتی
 آگاه نیستم که ز بستان کیتی
 روشن نشد که بک خزان کیتی
 در تمهین و لعل بدخشان کیتی
 جانان حیات بخش دل جان کیتی
 پیش تو که بدانم جهان کیتی
 با انجمن لطافت جانان کیتی
 آخر به پرس از ده که تو حیران کیتی
 تاریک تو روی و نشان صبحگاه
 چون از افق برآید سلطان صبحگاه
 گرد شکسته رونق دندان صبحگاه
 کشته بر سحر که جوین صبحگاه
 بنای چهره اکنون برسان صبحگاه
 تا بنگرم بیک لب خندان صبحگاه

در دامن جمال گل قفن رخنده ناک
 شمع رویا من شدم بر دانه ات
 شمع خاور نور سے خوابه ز تو
 خانه از تو روشن هست آگاه و
 هست دل پیرانه ات اندر هم
 یک شبی در بر تو شمع رخت
 و رخت سے دلبر اماند شمع
 که دل احمد گدازد همچو شمع
 ماه را نور از جالمت می رسد
 هر که می گردد جلیل اندر جهان
 سکه شو و فلس کسی را کو درام
 فکرم تو قوت حلال آمد سیکه
 از برائے طالبان بر وجه نقل
 عارفان را روشنائی در چشم
 دوستان را بنامد مرگ از آنکه
 چون ناله آنکه بر جان و دوش
 بدر باشد نیر و احمد نه قمر
 توئی که عزت و فرمان بکوش
 توئی که از تو همه رحمت کرم باد
 توئی که از تو کشاید برانچه بخت
 توئی که نیست ترا حاجتی بجان من

بنود گل انجان بگلستان صبحگاه
 بوشیا را من شدم دیوانه ات
 مانده حیران در تو چون پروانه ات
 شمع حاجت بنود اندر خانه ات
 حب تو چون شمع در پروانه ات
 سکه بود تا بشوم افسانه ات
 بنگرم اندر دهن در دانه ات
 که خور در زلف زخم شانه ات
 جبر نقصان از کمال می رسد
 بهره او از جلالت می رسد
 از ور رحمت توالت می رسد
 تا کرا قوت جلالت می رسد
 میوه انس از نهالت می رسد
 از بقای سبب مثال می رسد
 جان بدیشان از وصال می رسد
 زخمهای دنفصالت می رسد
 آنکه نورش از ملالت می رسد
 منم که خوار می و بچار سکه مراباید
 منم که از من خیزیم و معصیت
 منم که از من در ویشی سبب نکشاید
 منم که بدورات نیاز سبب آید

توئی که ذات تو در دلبها جان
 توئی که حضرت تو مستحق حمد و ثنا
 توئی که هیچ نبی که احدا بودند
 اسی بهتر از شمش و قمر خساره روح
 عشاق تو مانده بکل کرده فدایت دل
 شد عارضتینان جنت مرخشان من
 در سینه باید از تو غم شاید چشم پر غم
 کارم شد از سحر تو بد از وصله تو خاتم
 کس نیست از تو دورتر سودا پیوسته
 از آرزوی دوستی آیم بکوی دوستی
 من بنده اینک درم بگرفته بکون انجام
 احمد رشک یار کان ریزد ابی برسان
 قوسه که غمت به بر گرفتند
 از خاک در تو خیره چشمان
 در وقت سحر لبان فرغان
 آنانکه رخ ترا بدیدند
 بواپها که کلام تو شنیدند
 اصحاب فراقی تو سبکیت
 در باس وصال تو چو شایان
 مقصد در رقت باز ماندند
 بیچاره جمال اینچنین گفت

منم که جان مرادست مرگ نباید
 منم که روح منستاده و سال بتابد
 منم که بسنه تو دل من بی نیاساید
 و آتش از شهید و کفر گفتار دل آساید
 کشته همه خوبان خجل از چهره زیبای تو
 آرام بر از جان من کرد چنان آری تو
 یکه نماید ای صمیم فرقم بنیر پائی تو
 همه عرصه دارم حال خود بروا تو بروا
 در پرده عالم بی ضرر رسد ازین شای تو
 سازم برود دوستی در دیده و دل غایت
 کاندز جهان منگرم بهمنای تو بهشت تو
 تا که بکوی کیست آن گویم شقا تو
 از بحر تو این کبر گرفتند
 سگله ز پی بصر گرفتند
 عشاق تو ناله بر گرفتند
 ترک شمس و قمر گرفتند
 زان ذوق کم شکر گرفتند
 از دست آسفت کمر گرفتند
 پیچان شرف با بر گرفتند
 قوسه که دیو و کفر گرفتند
 دارند کهر بر گرفتند

توئی هر دو جهان مونس بگه من
 مرا از ان تو دانند اهل و پیر بنده
 بکام در سر این نفس کنم کوش
 ز زخم تیر غمت از در تو بگریزم
 برون نیارم طرق بهر این گون
 منم چو مرغ وجود انده هست مراد
 ترانه سازم از نام تو بوقشاع
 هزار شام رسانم بصبح و زنت
 میان خانه بهر سوئی مر ترا نیم
 همیشه خواهم و صدمت لیکت گنج
 بهر بهانه چو احمد طلب کنم قربت
 در حسن چو آوازه دلخواه بر آید
 باز همه خوبان بشکست بیالم
 در شتری و زهره کسی ننگ و آلود
 از شرم بهر گوشه بماند نگدایان
 گشته خجل جمله نکورویان در صبر
 هر سوخته کوز چنان یار جدا ماند
 آنرا که بخود خواند حق از راه کرمست
 و آنرا که بران زد در خو و چندان گریست
 بس دل شده گواه برادر و یارم
 بسیار کس ز عشق در این راه فرو شد

ز نقد مهر تو گشته هست بهر خانه من
 با عتقا و بهو بند ازین شانه من
 که رام می نشود او بتا زبانه من
 از آنکه هست درت مقصد نشانه من
 اگر بازه گشته شاخ شبانخانه من
 علی الدوام بمنقار باد دانه من
 که نیکویش بود از نام تو ترانه من
 شبیه که نام تو باشد بر فسانه من
 مباد خالی ای دوست تو خانه من
 بهای وصل تو در گنج آستانه من
 قبول کن بکرم از من این شبان
 فریاد نه بهر کو و کس و براه بر آید
 آوازه دلخواه چو ناگاه بر آید
 انوار نشان چون ز افق ماه آید
 با کو کینه و در بهر چون شاه بر آید
 چون یوسف کنعان ز تنه چاه بر آید
 صد ناله از دور که و بیکاه بر آید
 آن شاه برین نیلی خردگاه بر آید
 که آب و چشمش کیسه و گاه بر آید
 جانش زوری زاری با آه بر آید
 بسیار کس از عشق در این راه بر آید

آنکس که بر آید ز سینه خلق بگیتی
 و در هر کس از تو خیر نیست
 خورشید کجا رسد بگویت
 کوانکه شنید وصف حسنت
 شهری نه که اندر عشقت
 از آتش عظم بسوخته دل
 مر تیر تر از آتشانه ای دوست
 بینا کرد بخاک گویت
 از دیده کبر نشارت آرم
 سر پیش تو سه نیم بزن تیغ
 یک جان چه بود بها و صلت
 آنکس که بیکی کوته تو یافت
 یالیت که نادمی ز ما دور
 احمد بدرت بیکه گدایت
 چون دلبر من خوشی کش نشان داد
 در غایت خوبی و جمالست نگارم
 اندر ره حق طالب عقیقی به سال
 وزیر روی نه طالب سحر و جاد
 یکتا شوق اگر جان دین عشق چو
 بنگار سپهرم کادر طلبای دوست
 چه سود ازین گفتار حق تعالی

ای پور خطیب از درالهد بر آید
 شیرین چو کلام تو کز کزیت
 چون عارض و شربت قرینیت
 کورالب و دیده حشک و نیست
 صد گونه بلا و شور و تیریت
 چون آتش آتش مستقریت
 خبر سینه و خیر دل و جگریت
 آن چشم که اندر دایره نیست
 مر عاشق را جز این کز نیست
 مقصود رضایست شست شست
 صد جان بهیم و سه و گزیت
 از کوسه تو مرور آید نیست
 آنکس که ترا دور و نظر نیست
 او را بجز از دوری تو نیست
 حسنش چو چنین باشد کی شرح آن
 در دست غمش خلق دل خویش آن
 سیم و درم دافرا بهر چنان داد
 باشد زرو مال پس آنکه سرو جان داد
 صد کوک بهنا و پس سپهر جان داد
 پوشید کلمه و عوض ملک جهان داد
 کین بنده چنین کرد و فلان ندان

توئی که چو نتو نگاری ندید چشم سرم
 ترا دیدن من بنده چون نانی نیست
 نماهی چهره پر نور لب من ز کرم
 شکر بدامن من زیر و سخن گفتن
 وصال خویش ز من خسته دل ز بخت
 مرا بخدمت خود بار ده کنون ز کرب
 جمال سوخته ام می بگویم می بیند
 اے محرم سپهر روشن نماهی
 نور از رخ تو گرفت ناپید
 از عکس جمال ظلمت و نور
 زخم تو رسد آشنایان
 دانسته که منم بگویمت آخر
 سکه دریا بم ترا چه باشد
 من گر چه ترا سیم نیابم
 یک روز مرا گدایمی خود بخون
 گر هیچ وصال تو در رود
 قرب تو مرا و حظ اغیار
 احمه گوید نه بیستاست
 بگو اے شمس که خوابان کجائی
 بگیان چو نتوئی خوبی در نیست
 همه بستان طراوت از نو دارد

بروی خوب تو باشد کجی که در گرم
 نمای دلکش خود را میبوش ز نظرم
 که نادر آید زمان نور نور در بصرم
 از آنکه داریم جدا بروی این شکرم
 که فرقت تو شب باری فرزند بخورم
 همیشه خود را من بی تو مرده شمرم
 که نارسیده بوسن زوهر بر گزرم
 انوار ز چهره میناسی
 مه یافتن از نور و شش نمای
 می محو کن و همه من برای
 نیست و لیسل شناسی
 معلوم کن که تو کجاست
 در یافتنت بیارسانی
 لیکن تو مرا سیم بیارسانی
 تا فتنه کنم بدان گداسی
 من و ابر هم از شیب جداستی
 سیم و نه در دلت با دشا می
 من خسته ترا ده تو مراستی
 تو پیدائی ز من پنهان کجاست
 ولیکن اندرین گهپان کجائی
 بخار البس تو در بستان کجائی

نگارستان گرفته از تویزینت
 چو کوئے میزنی سر با عشاق
 بچوگان تو عاشق سے بغا طه
 پیچھے خواہم کہ جان سازم تبارت
 بجائے وصل گیرم گر بکوئے
 گدائی کوئی من گشتی جالا
 توئی بر چرخ خوب سے ماہ دیگر
 ملاحت ختم شد در دہر بر تو
 چو سے گوئے سخن دی ناپیش من
 زخشت سید بیت الناکر شہ
 نگار عشقتو دریا ز رنست
 سب سے جانبد ز باد چہر کشتہ
 بود کاسے مرا یک دیدن از تو
 نیات من ز قرب نہو شستن
 منم گریان و سیکوئی تو از طاعت
 بجالا مر ترا من بار بندہ ہم
 بگر کہ دو شہیعت از ورطت
 راہ تو شاہ راہ پاکانست
 خاک کویت کہ طاہرست طہ
 طلعتے کان بست نور اسنے
 نیست دیگر پناہ پاکانرا

نذا نم در بخارستان کجائی
 قوم اکہ کہ در میدان کجائی
 نکوئی ہرگز شغلطان کجائی
 مرا اعلام کن جانان کجائی
 مرا کاسے خستہ ہجران کجائی
 بیانزدیک من سلطان کجائی
 ز رویت نور گیر و ہفت اختر
 نباشد مثل تو در گل کشور
 سب سے زاید ز لطف شہد شہ
 دل من اندر و ہچون سہند
 بقہر شش قرب تو مانند گوہر
 کجا یا ہم من از وصل تو لنگر
 ز راہ لطف در من خستہ بگر
 چو از تو دور باشم ز نہ شمر
 ستادہ خون کروی ہموارہ بردر
 تو خواہی باشی بردر خواہ بگذر
 فرید الحق والدین شیخ اکبر
 حضرت سجدہ کاہ پاکانست
 در شکنج جناہ پاکانست
 طلعت ہچو ماہ پاکانست
 ذات پاکست پناہ پاکانست

شکر و لویه بدسگال پدید
 بوسه پاکه که مینرسد عین نام
 هر که در جهان جبار دارد
 احمد ارجه ز جمع پاکان نیست
 بر سر بر طهارت و قربت
 ز صبح لطف تو از رخسار
 به بستان چون برانے با حور
 بدیعت از دایان مورز آید
 بگویت هر که با پندار آید
 بشهر عشق تو اندر هوایت
 مچنان را ز حجب داشتیاقت
 غرامت از بیت بسیار زاید
 با حمد دیده دیدار بین ده
 بحر کرمش گهر فشانند
 بمواره علاون با هر خبر مست
 کنی از اثر کمال لطفت
 چون یک نظرت شمع بر باد
 از عرش مجید تست یارب
 آنکس که غنچه بود بعالم
 وان مروتی ترزند جامه
 یالیت که حب تو همیشه

منیرم از سپاه پاکانست
 در سحر که ز آه پاکانست
 ز منم کعبه چاه پاکانست
 ذاکر عز و جاه پاکانست
 پیر او باد شاه پاکانست
 ز بحر فضل تو انهار خیزد
 کل زنگی ز نوک خار خیزد
 شایست از زبان ما خیزد
 از آن پندار او ز نار خیزد
 بس دیوانه و هشیار خیزد
 میان سینه نور و نار خیزد
 ملامت در ریت بسیار خیزد
 که انس از دیدن دیار خیزد
 ابراز بد و ست مظهر فشانند
 لولور و دود و درفشانند
 در هر دوشه شکر فشانند
 از هر شانه شمع فشانند
 نور سے که لبش قمر فشانند
 در راه تو سیم و زلفشانند
 از بهر تو جان و سر فشانند
 اندر دل من شرفشانند

باشد ز قنوج کر بهر قسم
 تا که نیکو عافرا قسم
 فضلت بر جسم غیر نیست
 و رفته بکس استشاری کن
 رخ پیش نهاده گوید احمد
 بے تو در جسم جان کجا ماند
 آشکارا شدی ز غایت حق
 گرز تو نور خود مدد بکنی
 و بر بهستان گذر نیارے تو
 چون بهار جمال بهائی
 در فداقت تو مانده ام نگین
 اشکم از دیده میر و ذریعت
 دل ز تو خون شده است روان
 عشقی برید که نامزد کردی
 و آنکه فوق محبت تو یافت
 و آنکه در حبست و جوس تو افتاد
 گریه احمد که اهل کوهی ترا
 بهنگام کلام جان فزونی
 بهر سخن گریه و جهان تازی
 در غایت خوب و جهان
 بهار وصال خویش بهائی

در بان درست درفشاند
 بر خستگ جگر فشاند
 و قست کنون اگر فشاند
 تا مشیت خاک درفشاند
 و در ماسه که پیشتر فشاند
 بارخت اندوهان کجا ماند
 بهر نورنهان کجا ماند
 ماه در آسمان کجا ماند
 زمینت بوستان کجا ماند
 اندران دم خستران کجا ماند
 عاشقت شادمان کجا ماند
 آب در نادران کجا ماند
 خون بسته روان کجا ماند
 در چشمان زویشان کجا ماند
 بسته آب و نان کجا ماند
 در سپیده این و آن کجا ماند
 میل سوسه جنان کجا ماند
 در حسن جمال و لبر باب
 گریه پرده ز روی برکشاید
 معلوم نیست تا کرا
 تا چند فداق خود نمایی

در ندیب شقان در پیش
 برای جهان کنم مباحات
 بیگانه نه ام چو از دل و جان
 گویند مرا که در شب روز
 من می ترسم از آنکه گویی
 تو باد شبی و کامگار می
 آخر چه شود اگر بگوئی
 و ایم که می بر آید ز خاور آفتاب
 گویچ آفتاب زنده لاف شوی
 آنکس که ماه چهره تو دید ناگهان
 پیش ضیاء نا صیه با بهائی تو
 راجح شدی زغبان و خوشنایک
 طالع شده ز کنج شکنج جبین تو
 شاید ترا که گویی در شب ده رخ
 هر روز و صفت از بدی آفتاب
 به نیکو ان و میرا میری و مرتبه
 ای که از تو کمال روشنائی
 شاید که بر روز بلخ نورست
 نورست ترا که دیدم را
 آنست که ز تو کند نقصان
 چون صبح نمود شام عشاق

از مرگ بهتر بود حد است
 در کلبه من اگر در است
 با عشق تو دارم آشنائی
 غمگین و در شرم چنین و چو است
 روز از در من مرا نشانی
 من هر قومی کنم گدائی
 کاس احمد خسته دل کجائی
 از لور رویست چنان تو آفتاب
 دستت رسد که نچان تابان بر آفتاب
 کس بنید او بر غمت پس از آفتاب
 از ذره خیف بود کمتر آفتاب
 بر چرخ راجح آمد از اختر آفتاب
 ناسید و مشتری و مری و دیگر آفتاب
 کامی ما آفتاب دید و شب آفتاب
 مانند هلال بدی لایع آفتاب
 چون احمد خطیب سزد چاکر آفتاب
 و ای که بے تو زوال روشنائی
 فرو و سس نهال روشنائی
 کمتر ز خیال روشنائی
 خورشید سوال روشنائی
 ز آن عکس هلال روشنائی

یا بند وصال روشتناسی	هر شب ز لوطی لایان قریب
از وصال جلال روشتناسی	نہاے با حمد مستعد
کے جانگاہ لیام باشد	کویت وطن کبرام باشد
خورشید ترا غلام باشد	مہ بندہ تست حلقہ در گوش
آن شخص کہ ناتمام باشد	از عشق تو پیرہ نیاہ
بکریز و ہر کہ خام باشد	نگریز و مرد پختہ در جنگ
در راہ تو خوشش خرام باشد	آںرا کہ انخو و تو رہنما ہے
بس ماندہ و کندہ کام باشد	و آنکس کہ تو سیرش نباشی
ہجم ہمہ بے تو شام باشد	روزم ہمہ بیتو چون شب ہے
در سینه غمت دلام باشد	از شوق تو خون رو و زدیہ
صبت و کردن حرام باشد	باجب تو کان خلال صفت است
در کوئی تو ام مقام باشد	من غمتہ ما فرم و لیکن
در دلت علی الدوام باشد	یا لیت کہ در نہا د احمد
مہ را بجمال خوار داری	از مہر بحسن عار داری
تن خستہ و دل و نگار داری	تا چند مرا ز در و بچہ بران
بہتر چو ز من ہزار داری	گر من میرم ترا چہ لطفمان
مشتاقان بیشمار داری	در لغوہ دور ققان پیر سوئے
سرگشتہ و پیر ار داری	ہموارہ بکوسے غولیش عشاق
پیوستہ و را توفار داری	حیران شدگان مستادہ ہر
سوزندہ و پر شہار داری	ہم سینیہ پر غم محبتان
گر بندہ اشک بار داری	ہم دیدہ طالبان دیدار

بیچاره جمال را همیشه
 در حسن توئی جانان از جور جهان شتر
 من خسته ترا خواهم خوشایان بن
 گر جامه را باندازم چه تو تن تنگ
 چشم از پند دیدارت کرد بشک آن آینه
 چیزی که بود خوشتر نروم در عالم
 مهر تو بدل دارم گرجان برود کورو
 می لغزه زند احمد دایم زخم عشقت
 چه کنم ترا شالیش جو بوضعت در پناه
 ز برای رو خوبت به خنجر تیار کردم
 قدمت چگونه بوسم من مستمده
 من ایستاده برود که مکر مرا بینی
 بحضور کجاست جویم چه ز تو اثر نه بنیم
 بزبان حال عشقت پاره گفتم
 شب و رخت احمد ز فراق میگذارد
 همچو سر کوی تو گلزار نیست
 من گل باغ تو طبع چون کنم
 گر تو مرا بار نداری رو است
 هر که بود سپرم شیطانی نفوس
 خادم درگاه خودم کن بفصل
 برتن من بار بلا نه نه لطف

آشفت و سو کوار دارم
 وصل چو تو دلاری از ملک جانش
 زیرا که توئی جانان از جور جهان شتر
 لیکن بی شوق قتل سینه دران شتر
 چشمه لبه لبی بستان مهره روان شتر
 یکدم ز دنی با تو نه دشن ان خوشتر
 کاندل جانمازان مهر تو ز جان شتر
 با آنکس می داند عشق تو نه ان خوشتر
 چه دهم نشان من تو چو تو در نظر نیای
 بصرم چه کار آید چو تو در بهر نیای
 چو ز غایت تنم بره و کز دنیا
 تو مرا چگونه بینی که پیش و نیای
 بسفر کجاست تو یا بم چو تو در سفر نیای
 ز سبب بکوی جانان تو اگر بنیای
 ز پند لوزار میر و پسرش لگرنیای
 کوی ترا بنده مسخره دار نیست
 قسم من خسته بجز غایت نیست
 بار گهت لایق اختیار نیست
 در حرم وصل در بار نیست
 در و جهان بهتر ازین نیست
 بار بلا نه تو مرا بار نیست

<p>نار تو نور است همه نار نیست کز تو مرا زین سبب نار نیست هیچ مرالذت و گفتار نیست کز تو یابنده دیدار نیست احمد ناکس چو ز اختیار نیست هیچ خوبی در جهان نگداشتی صد بلا بر جان او بگداشتی آخر مرا ز دست غم نگداشتی آشتی کن آشتی کن آشتی تنهایی در دو محنت کاشتی مر مرا یک چند نیکو داشتی کرده ام نا کرده می آکاشتی چشمه مدهود من انباشتی آشتی کن آشتی کن آشتی</p>	<p>در دل من نار محبت فکن آنچه کنی بر من مسکین بکن تاریز و بدو بهم نام تو به دیده گر بنده من کور باد در خورشایان درت کے بود تا لو احسن بر افراشتی هر که اندر دین محبت برگزید اولم یکچند نیکو داشتی تو به کردم تو به کردم تو بها در زمین سینه آن مبتلا از در لطف و رزاه مکرمت گر چه میگردم خطایا بشمار و اندرین ایام از خاک غضب طاقت ختم تو کے دار حال</p>
<p>بیر لذت و حلاوت اندر دمان است عشق بلا فزای تو چون چاشنی است زیرا که کوئی خورم تو بوشان است آری دو چشم کریان در پا دکان است کاندز میان سینه غمخیزان است وصل جیاست بخش تو راحتان است</p>	<p>تا ذکر شکرین تو در زبان است از حب تست دل را قوت بروز است در کویتو چو کبک خایم و ماه و سال باریم در چو لعل ز شوق ز چشم خود قربان کنیم جان را سازیم سرنشمار سحر اجل مزاج تو محنت نمایی</p>

آورده ایم بر در تو سر حال را
 من سرکش ته تا ذکر شغفم
 بجار و بغمت از صحن پینه
 سوز پیرایه جو بهشتی
 چو عشقت را بر غبت بر کردیم
 و ز چشمم گرداندر گریم پیرایه
 امید وصال تو در خاطر آمد
 جمال نضه را اورا و شاید
 بوقت یاد و لبر طرغ مالست
 دلمش یاد باید کرد کان دم
 ز ذکر او نباید هیچ لذت
 میر لعلی که اورا مدح گویم
 بجنب لعل نور نقالیش
 حقول اندر جمالش گشته تیران
 نه جوشش منتهی گرد و جوشش
 بنام عشق نرود عاشقا شکر
 بقایست که دیدم چون لعل را
 مرا در سحر او روزی چو ماه است
 چو وصل او میا گشت شک
 بدان چه که در وی فقرت
 وصالش یافت تا سربازی

یار قیل کن بکنم کو از آن هست
 شب از اشتیاق خوش خفتم
 نشاء و فرحت و شادی بستم
 بوصف حسن تو هر در که سفتم
 ز دربان طاق و باد و تو خفتم
 یواخت را که اندر دل نهفتم
 از آن امید همچون گل شگفتم
 بمدحت از سر فوق آنچه گفتم
 که در وی نه سنو و نه دلا
 کزیده ساحت و محموده است
 کس که کو دایما در قیاس مالست
 نقوده نکته و بهتر مقام است
 قمر در روشنی همچون مالست
 مرا و را اینچنین کامل مالست
 نه اندر حسن او نقه و نه مالست
 نیزان عشق که در و اخلا مالست
 کنون از شوق او بر خیم مالست
 مرا به وصل او بای چو مالست
 بهر نقصان ز وصل او کمالست
 خوش آن شای که در و انصاف مالست
 بنزد احمد سکین محالست

یا و حیات بخش تو تا در دل بود
دیوانه کوی شیفته خویش خوان مرا
تو با شاه عالم و من کمتر گدا
اندر میان سینه عشاق تو یادم
انگس که طالب لب شد از صد قهر
بیچاره که دارد در دل فراق تو
چون روز روشن است حاصل تو
تا بنده تو باشد اندر سکون لب
ایام عمر احمد در سحر تو گذشت
چون نام طرب می تو ام و من
ریز و شکر و شهد بکامم ز پی ذوق
از خاک رت باد سحر بوی خوش آرد
در کوشی می ایام از پیر تو زیراک
من عشق تو بخوام با آنکه بزم
جان می بدم هر چه تو گردی تو یادم
احمد که هیچ گردد در شبه جدائی
لذت از ذکر تو شکر گیرد
صفوت از شکسته یزه با و درت
سرور روزگار گردد آنکس
چهره عاشقان بچهاره
چون ترا در سماع یاد کنند

جان در نشاط باشد و دل در طرب
تا از تو ام کوامست نام و لقب بود
و صل تو که خواهم ترک و لب بود
نار بود و عشق تو اندر لب بود
گریا بد و نیاید اندر طلب بود
روئی شفا نه بنده اندر تعب بود
روغ غم فراق تو تار می چو شب
مشتاق در سحر شمع و لب بود
قرب تو که بیاید اکنون عجب بود
صد راحت از در دل تو جان بود
آن دم که بیا تو زبان و سخن بود
آری بسحر بوی ز سوسنی چمن بود
پروانه پر سوخته کرد لکن آید
از عشق با بخش تو هم و خن بود
هر لحظه و گرجانم اندر به ن آید
گر بار دمی رقص کنان وطن بود
روشنائی ز تو فتم گیرد
نگاه یا قوت و گه گهر گیرد
خاک کوبی تر ابر گیرد
ز اسشتیاق تو رنگت گیرد
در زمان آن سماع و گیرد

منتظر مانده ایم تا که سگر
تا چو یابیم بار احمد نین
حد تو قوت شکرینه است
نام تو که اقتضای نامه بدست
شاد و خور می مازانست
نعت و مال کو صبا شن زانک
کنج طاعت اگر چه نیست یک
خوف بحر مصیبت نشویم
جبر عسر لا آله الا الله
گفته ام روز روز دیدار هست
با دستاگر دو احمد ارکوست
ای زیادت شوق شکر و روزگار
درد دل من پیشانی پر غمت باغ ارم
از غم تو رخ شترند و چشمم پر غم صرا
پیر کس را کی بود انداز غمهای تو
در فرات گشت آن منم که گریه جان
بچو مردان طریقت بگذرد از هر گون
ملک گیتی را خواهم با وصال قرب
در رخ زیاده حوران بهشتی تنگد
منتظر ماندم که روز گویم از راه
نام تو مرو ایها نزار احسان آمده

پرده دار من تو پرده برگیر
از تقابره نظر بگیر
یا دست ارامش و سکنه ماست
شاه بیت سر سفینه ماست
کانند و باشت نصیب نیست
از تو ریخ و بلا هرینه ماست
نقد خوف و رجا خیزد ماست
تا که احسان تو سفینه ماست
سحریت اول لبیب ماست
خود نه این آرزوی و پند ماست
بسته و چاکر و کینه ماست
و از نام گل کشایت ارمیده جان من
شد چو کوی خوش هوای غمت پستان من
نیست اندر کل عالم خسته برسان من
من بدان شادم که شد عهد تو و کار من
میسوم بی تو که باشد اندرین من
چا عشقت اریا بد دل حیران من
ملک جهان با جویم چو شو باشی زان من
گر به بنید در تقایت دیده گریان من
احمد اچونی تو اندر محنت جهان من
یا تو مرزا که انرا شکرستان آمده

ریخ تو مرا عشقانه گفته اسایش
 آنکه وصف حق بشینده در آفاق
 مصطفی را در شب سراج خوانده بود
 هر که افضل تو داده وعده وصل نکر
 نارسیده در جهان از ناله و آه و بکا
 دست لطف نگهان بر بندگی شاه
 باز قهر بسته در پنده کور بدم
 احمد سبکین جو دیده لایبانی مر ترا
 بنیادت شد غدار دل عاقل کجین
 به بتان حیات اندر شاد و خفت آمد
 که تا خوانند عالمیان سیرت احمد را
 ندار و احمد سبکین گیتی رحمت است
 کند قص از نی شاد و تی جان حلقه در
 بیازار قبولت که یک دعوت و تمیت
 حدیث احمد سبکین گوید اندرین حضرت
 چه خوش باشد بحق مشغول بودن
 رسیده خدایان از و غافل بماندن
 ز سبکین گفت از و همچو کشتن
 بود بهتر ز طوفان ترش و کرسی
 بود از زندگانی صمد بار خوشتر
 زیادهش و صدام و لیس و شایه

در دلو مرصدا قافرا عین آن دیده
 خطه و شهر و میراحل از تو بیان آمد
 پاسخ مایل نصیب پور عمران آمد
 او برین دراز توید وصل خندان آمد
 شور بختی که تو او را بهره بچران آمد
 تا گوشت و فشانوی پای کوپان آمد
 دیده کرمان چو ابر و سینه بران آمد
 زین سبب کو تو ترسان از آن آمد
 بنامت شد سماع جان نثار احمد سبکین
 تو از احمد سبکین لوی احمد سبکین
 بنده زنجیر خود یک با احمد سبکین
 و لیکن میکنند بجز تهر احمد سبکین
 اگر لطیف کنی که بجای احمد سبکین
 بنامند یا پیشری هم بجای احمد سبکین
 که روز و دل از یاران احمد سبکین
 ز شغل غیر او مشغول بودن
 نه سبکین و همدان به مشغول بودن
 ز سبکین احبت به و مشغول بودن
 بنده حسب او مشغول بودن
 به تیغ بختی او مشغول بودن
 به پیشانی و چشم نامول بودن

ز فضلش و در مسوالت با
 حجاب عقل عوشتانند رو
 جال چون دلیل علم دارم
 زبان در ذکر او گویاست امروز
 دین از یاد او خالی ندارم
 چو یارب نظیرم گشت پیدا
 چنان خوبست محبوب جیلم
 مرا سودای او افتاد در سر
 هزاران قلب جان گرد شکسته
 چو عشقش ناگهان اینخت خنجر
 بسے عشاق شد در عشق او پیر
 بگیرد و اسنے قریبش برانگو
 تخت از جان خود در حال بنجا
 بر اهل طایبان دی روز فتنه
 نامت ز زبان جدا ندارم
 آرام و لم خوار غم نشسته
 یکدم زدنی بعمر دل را
 خواهم ز غمت همیشه پیش
 از شدت و محنت فراق
 هجران تو صعب تر بلایست
 بگیرد بختی ز دست هجرت

بهر دم سایل و مسؤل بودن
 سیر کے شود بهیل و چون
 کنون بهر چه بچند ملول بودن
 و چشم از نور او بیناست امروز
 که یادش در دهرین حال است امروز
 به حسن خود جهان اراست امروز
 که بهر خوب از در سو است امروز
 همه سودا ندرین سودا است امروز
 که ریات غمش بر پا است امروز
 بهر کوسنے و صدمه غمت امروز
 و لیکن عشق او برناست امروز
 لباس اطلس و بیاست امروز
 کسے کو وصل تو در خواست امروز
 جمال خسته بیکے خواست امروز
 بے یاد تو من بقا ندارم
 دل در ز غمت جدا ندارم
 خالے ز غمت رواندارم
 چون جز غمت است نماندارم
 رنجور شدم و و اندام
 یار اے چنین بلاندارم
 در خور و فتنه اریاندارم

در وعده وصل خود نفی کوئی
 گر جان خواهی بهیار صلیت
 خاک در غود بچشم افکن
 بینا سے خود نیاز مایم
 کے گرد این دو دید روشن
 من کشته شدم چو احمد از شوق
 نام تو طبع زبان منست
 خواهم راستی شود اکنون
 هر کسی سے خور و طعامی را
 هر بلا سے ترا کنم اگر ام
 عشقت آورد به نام دوست
 شوق تو در سحر و جادو منست
 شاد باشم بر فردا زنده
 اگر بگویند تو از نام من شاید
 عشقت از قالم بسیار جدا
 خود من از فراق بهر کشته شد
 احمد بر در تو آید نام ما
 با مرافقت شمع دلچ گردد
 بشوید لوث زلالت و معاصی
 زبان چون نام تو گوید بگویم
 قوی تر باد شایسته بر دری تو

من طاقت خشم اندازم
 بدیم که خبر این بهار دارم
 زمین بهر تو پست اندازم
 از رویت تو بهمان دارم
 چون بر تو می آن توان دارم
 جز رحمت تو کواندارم
 یاد تو لعل دلمان منست
 کاندان تو نان خوان منست
 من خیمت منچرم که نان منست
 کین بلا سے تو بهان منست
 گو بهین اش می زبان منست
 بهر تو مغر استخوان منست
 در عالم عشق تو زبان منست
 تو سے تو تازه بوستان منست
 زانکه عشق تو جان جان منست
 و وصل تو موجب امان منست
 بار و بار کاد آن منست
 بنگین بهج به چون عاج گردد
 چو بجز عفو تو مولا ج گردد
 سپاه دیوان تاراج
 بسان پیر که محتاج گردد

سرو از عرش تخت بختیار بگویت هر که آید از ره صدق یا زنت غلبه تے بر در غار شود بوجھل مجھول محمد بگرد کعبه وصل لواحد	که قدر بت بر سر اوج گرد یکے شبے و کر حلاج گرد برائے مصطفیٰ ناسج گرد زعونیت صاحب معراج گرد بود وقتے کہ خون حجاج گرد
---	--

در شوق و تمنی و طلب اضطراب خود

بسی راحت کہ دل در شوق یابد زیادے دوست جانم ذوق گیرد سرافرازی جهان گرد و پیرانکو چو خبہ تو نیستم دیگر ناپا چہ نقصان گرد و در روز زایام بضرقم گر نشیند گرد و خاکت توئے شاه و سن مسکین بیاوہ یدہ وادم کہ بخت میکشد زار بگویت آمدستم از بے شوق کز یہ ستم ز عالم پایگاہت کے کز در گیت مہجور ماند نصیب احمد در ویش نابد بودن ہمیشہ بر در وادم از دست چون بار بار اول شکر دہم گناہ تا صبح در نیابد و خواب مرا	اگر در سفل باشد فوق یابد حیات تازہ اندر ذوق یابد بگردن بر در حق طوق یابد مراے پرس آخر گاہ گاہے گردائے راپہ برسد بادشاہے بود آن بہتر از زرین کلاہے گرفته سال و سہ دنبال شاپے منم افتادہ بر در وادم خواہے بسوی وصل خود بنمای راہی نیخو اعم بد نیا حسد جاہے بر و باشد جہان چون قمر جاہی ز عشقت خبر بلا و سوز آہے در بار گاہ حضرت او بارم آرزو اکنوں بجان تفتد اسرارم آرزو در شب ہمہ بطاعت پیدارم آرزو
--	--

در کام چون زبان خلایق نیاید
 بر من لبش چو خورشیدگار غایبست
 بانا که خیزین که بر آید ز خشکائی
 تا خدر ز نمای مرصع شود با شک
 باران جبرم قصر عبادت خراب کرد
 با دیوید سگال جیل جوی راه زن
 افعال زشتیتم و کردارید و یکبار
 زادی بدستم آرم از کشتن روی
 انفسم ز جام دنیا می خورد و دست
 در قلت کلام چو دیدم صلاح خوش
 مردم چو از تواضع کرد و رفیع قدر
 در باب حفظ قرآن اندر تلاوتش
 دارند کان دنیا دیدم بس کنون
 یاران دل پسند منراور کم شدند
 چون غم بهیچ سبب کشته خانه گیر
 بهر و شاخ صد سر و سر ز نور نوش
 از رحمت خدای چو من نیستیم
 شیرین شده است کام چنانکه این
 از بهر دفع خیر که چشمه آب پر
 چون در دلست دوستی چار یار
 خسته از کوسه لوت بهر خاسته

جنبان لب گفتن از کارم از دوست
 ایمن بن چو آب شکر آرم از دوست
 تر شد ز آب چشم دور خسارم از دوست
 زین سر که خیر در و گهر بارم از دوست
 از لوت بهر دانا بت هم آرم از دوست
 از در و دین خصومت به کارم از دوست
 حسن جمال چو که دارم از دوست
 کاند طریق عقیقه رقهارم از دوست
 از بهر کار و دین دل بهیارم از دوست
 ساکتان ز کثرت گفتارم از دوست
 از بهر آن بجان دل بکارم از دوست
 یکت زو ندارم بهیارم از دوست
 صحبت با بیکانه دین دارم از دوست
 یکبار دل پسند منراور کم شدند
 در جگره تعاهد غم خوارم از دوست
 از بهر زنج لوت شهسوارم از دوست
 این نعمت از بهر بجز دارم از دوست
 زان رو که این عقیقه بهیارم از دوست
 خاک در محفل خمارم از دوست
 دیدار روح پرور بهیارم از دوست
 عاشقانرا خانه و در سوخته

آتش از بس سوزانست و غیر
 من ز نار اشتیاق سوختم
 هر که در عشقت ملامت کشد
 رفیق شمعیت و لیکن مرا
 به در ستاقاده ام کافه شمع
 همه بنالم ز آنکه ناله روز و شب
 خسته احمد بکزان بسوز نیست
 نیست اندر و هر چون من سوخته
 اگر کسی گوید که چو نه کوش
 عشق یارم آتش نذر و نبرد
 یک سر کس بر من آمد زان شدم
 عاشقان کرده در کوی دوست
 اگر ناپدید چهره گردد اهل عصر
 در دل احمد ز شوقش آتش
 دیده بیدار آید بخت از پی آن
 شاید اگر خون رود بهر از دیده آید
 در سحر از خاک لعل بوی خوشش آید
 تا که در سحر شود و هر زبان بهشت
 حیرت گزشت و زنده محرم اسرارش
 فرق با میدان بریده دارم بی
 یک سخن خوش بگوید تا به نو شد حال

از نفس کرد و سوز سوز
 بگر آخر از گرم در سوخته
 میزد هر دم نمک بر سوخته
 از قدم چون شمع تا سوز سوخته
 در لکن پروانه بر سوخته
 آنک او باشد در او سوخته
 کوی ز او در سوخته
 جان و دل آشفته و تن سوخته
 چون باشد شخص خرم سوخته
 کشت زوهم مرد و هم زن سوخته
 ز کربان تا بدامن سوخته
 در هوایش جاسی و سکن سوخته
 از تجلی وقت دیدن سوخته
 گزنف او گردد این سوخته
 چهره منی ز آب چشم گشته سوخته
 مردم چشم ندید از گوشت سوخته
 هست ز مشکستان زلف او سوخته
 یک سر سپهر کشای از سر سوخته
 نفس چشم بود از بهر سوخته
 بود که کینه ز آب وصل بر سوخته
 بیک سر از نیکو این سوخته

ای روشنی دیده بهتر ز دل و جانی
از چشم اگر نریم در کویتو خون شاید
خوبان به عالم دارند ز تو - ^{سپه}
انگش ترا خواهد از نفس بدون آید
راه تو چو خون خواهد است خون نریود در و
سرد و محض و صلت هم که در هم جان
احمد بسر کویتو آید ده پیغمبر باشد
اسی هوا بیت صد دل جان سوخته
هر کجا رخت نهاده عقل و هوش
وید با کرده روان شوق دمام
عشق تو قومی بکشته آشکار
عاشقانت با بلا ساخت
نیم شعله که بر آید ز آتش
از لقا که گذر آید کویتو
در ولایت چون علی مرتضی
یوسف صدیق را نقد نیر تو
حکم تو بر طور سینا در سوال
گرو شمع تو به بنید جبال
سلام پیش آن دلبر که گوید
مراسی وصل دلیر بیجان
شدم چون ذره سرگردان ز بخت

جان نشتر تو می سازم زین و که تو جان
آری نشود حاصل وصل تو با سنا
نیراکت بدستم خوبی چو تو نورانی
قربتی کجا باید هر مردم نفسانی
نامر دوست راست ناید ز پراسانی
لیکن سر بردونی دامنم که تو نستانی
تا بوی راز و کاز لطف بخود خوانی
نا عشقت جن انسان سوخته
یک سر شک عشق تو آن سوخته
سپنها عشقت فراوان سوخته
حب تو بعضی نه پنهان سوخته
طالب صلت ز پیران سوخته
کرد از دوسه جمله گیاهان سوخته
شخت و شاه و ملج سلطان سوخته
عمر و بو بکر و عثمان سوخته
کرد در جایه دینزدان سوخته
از تخته پور عمران سوخته
پاچو پروانه هزاران سوخته
پیام نردان غنم خور که گوید
ولیکن پیش آن دلبر که گوید
ز حال ذره پیش خور که گوید

ز حسن او حکایت گفت عشقش
 خیالش گفت درین بین بده جان
 منم چاکر پیش تخت سلطان
 چو احمد در سخن آید بدش
 گرفت وقت تو مران باشد
 با نه وقت تو چگونه سازم
 جز وقت تو بکل عالم
 نالیدن من ز وقت تو
 بے فرقت تو بدر و دیگر
 من فرقت تو بے کشیدم
 آنرا که کشیده فراقست
 اندیشه وصل نشت در دل
 خواهم بدعا و صالت آری
 جویم به ثنا کر صالت
 دایم که وصل خورتو سلطان
 لیکن چو امید من بوصلست
 مقصود جمال خسته نیست
 ز به لقا تیرا بخش بدیش
 فشانم از به شو تو دیده در و گهر
 میان سینه غم اندوه تو چند نیست
 همیشه گویم از بهر تو نشت آری

حکایت خود ازین بهتر که گوید
 چنین الفاظ جان برود که گوید
 حدیث کمترین چاکر که گوید
 در آن دم رحمت شکر که گوید
 قسم جهان عینا نباشد
 چون طاقت آن مران باشد
 در ندیب من بلا نباشد
 دانی تو که ناسزا نباشد
 گر ناله کنم روان نباشد
 باداشم از آن چهران باشد
 از وصل نگر جز انباشد
 اندیشه خوش کران باشد
 خود بهتر ازین دعا نباشد
 لایق تر ازین ثنا نباشد
 شاید هر گدا نباشد
 در تو امید بے رضا نباشد
 که حضرت تو جدا نباشد
 ز نور زده تو آفتاب و تشویر
 گرفت از پی عشق تو چهره رنگ بر
 که این نیاید در حد شرح و در تقدیر
 زرد و کز بند اصحاب بجز و شکر

چو قریب بود سینه موی و زار کن
 سنون بجای مرا وصال تست
 بیا وصال تو من جان دهم بطرح لیک
 منم که بخت صد بار تا که نگریم
 پاپای خویش چو بنیم غمنا و زنجیر
 سزد که اند تو تو ایم هر آنچه باید زانکه
 نیم عمر احمد پناه و پنج سال گذشت
 اگر بدانم جانان که در جهان تو جان
 غم تو جان و دل را بجز در قوت
 شدست خیره چشم کنون گرد قوت
 میند بر من سکین در کشاده خود
 بسن در همه عالم نظر و مثل زار
 سزد و دیده و جان را اگر براه تو بستم
 شکسته بود محو شود و رست
 سلام پیش آن مهرش که گوید
 شدم چون زنده بی خوشیدریش
 اگر عشقش فتد اندر دج و دم
 ز چشم چون کشاید چشم چون
 ثناب روی خوش و بر غیر ناخوش
 چو ذکر سید و بوبکر باشد
 خدنگش چون بعد تر کش گنج

بهجت و جوی تو شد قیر من سید
 کنون نه دیده من کج حال شد
 بجنب وصال خطرت بود حقیر
 بنه پیا من خسته هم تو خود غیر
 فرو نام سهریش شاه کشور گیر
 توئی عینی و عینی و منم فقیر فقیر
 امیدوار تو مانده دست آخر من
 بنزدت ایم بیشک که تا بهم ز جدای
 بیایم از پی وصال تست بجز بهای
 شود روز تو روشن که جمال غمائی
 چو رخ بگوئی تو سلطان من و دم
 بدین لطافت و خوبی هیا بگو که گاهی
 برای نعمت قدرت سزد از انک سزا
 اگر بگوئی او را چنین شکسته چرای
 پیام نرد آن دلکش که گوید
 در یفا پیش آن مهرش که گوید
 حدیث پنه و آتش که گوید
 در آن دم مدح قطر رش که گوید
 بهنگام خوشی ناخوش که گوید
 سخن در بار و در و مشی که گوید
 جلال نام یک تر کش که گوید

احمد ز شوق یار ز دیده ببار خون
 گر خون شده اشک تو اندر میان چشم
 و چشمه سار دیگر آبست خلافت
 خون دلت ز دیده نیاید بر دهن
 عاشق شدی کنون تو در آستانم
 خون در ره مجاز شد نایب عشق
 بنو و عجب خون تو زیزد بجاک زاک
 لبخ و عاشقان که بگویش بختند
 عاشق کسی بود که فدا کرده جانیش
 ز جانم بجز دلدارم چه اباد
 سلامم چون بنزد او رسانند
 مرا تا خلق گوید مبتلایش
 بچین تو تیا خاک می آیدست
 نهاده آن یار خوان بادشاهی
 اگر سال و مده بگر باشم
 لقایش وصل هر روز است اری
 چو خواهم حاجت از تو وصل خواهم
 اگر روزی اجازت باشد از تو
 گر تو جوان جیس در د کو
 مر مجا بود خساره زرو
 پای کرد آلوده کرد در پیش

می شایدت که باری از بهر یار خون
 بر رخ بریزد دم دم بچکان خون
 لیکن بود همیشه درین چشمه سار خون
 نارسست عشق و گردوبسته نیار خون
 هر لحظه کاشه به لیل و نهار خون
 محبوب چون بریزد و گیر و قرار خون
 بی تیغ می بریزد و ز می هزار خون
 اگر بشمیری نیاید اندر شمار خون
 حلاج سان چکاند از او ج خون
 وصال دل نواز او مر اباد
 جو ایم زو دران دم مر حبا باد
 بدر دواتن من مبتلا باد
 میان چشم من آن تو تیا باد
 از آن یک لقمه رزق من کجا باد
 زبان من بند کرش در نو باد
 نصیب دیده من ز آن لقابا
 همیشه حاجت من زو روا باد
 جمال خسته دایم در دعا بار
 در بخشش دل فرد باید فرد کو
 فرتر از خساره رومی زرد کو
 پای ت می شسته بلیغ گرد کو

از هوا می نفس در باغ دولت
در طریقیش کرده رانا کرده دان
قوت شد وصلش تو از اشک
دور شو ای احمد که در کفر ج
آب بر خاکه ریت از چشم گریانم
زرد و کرم هم ز راز عشق خور
صبح و شام ز اشتیاق لها کرم
دل ز جفت شدن اندر سینه بسوزن
آفتاب وصل تو نهان شد اندر لعل
و کرامت رفت تو یوم و روز
در محبت چون نیکو زد من یکتا تو
بیایا که مرا شوق تو برافروشد
بتا بتا چو پائے نه نرد من ز کرم
نه من نه من که چون ای بکا بلی
کسی کسی که جبین برسانه بهاد
ترا تر لب نوشین بدم خند است
چنان چنان که لوگو که نه اکنون
بگو بگو که ز من از چه سیر آمده
تویی تو می که زمین یاد داده هرگز
سخن سخن چو بنام تو گفت جهال
مها که در جهان باشی جهان شتر خور

خار میر وید ز جیش و رو کو
مقبلی کو اینچنین سیکر دو کو
آبها، گرم و یا دسر دو کو
طالب حق مرد باید مرد کو
چون ندیدم رو خونیت از غم آن
و تو شمرت ز دیده و ز وهران غم
در شب زراشکها از درد و بچران غم
و آن ل خون کشته را بر رخ زمره آن
منم لغره چو زنده و قطره باران غم
زان حلا و از زبان شکر فردان غم
همچو احمد تو خود بهر تو جانان ریختم
به بین به بین که ز غم حال چو گون
مرو مرو که دلم از فراق محزون شد
بس بس بهوا تو خلق محزون شد
مها مها قدش بر فراز کردون شد
مرا مرا ز بیت هر دو دیده همچون شد
نگر نگر ز دولت مهر بنده بیرون شد
و لم و لم ضما زین سبب خون شد
منم منم که مرا عشق تازه اکنون شد
ازان ازان بختش همچو بکنون شد
و گر اندر جهان با جهان خوشتر خندان شد

بر آرم باد و سوز دل تو بهر سو گاه
 بگویت آب میرانم چشم از شوق تو آرم
 مرا عشقه که بر بالو بهیان کردم سیدم
 نهانی از من مسکینم بنیم ترا گاه
 چو وصلت شد حاصل برو جان زین
 جمال خسته نالد زور و سحر تو هر دم
 مهر بست مرا با تو باور سکنه دایم
 عود خست جانان این سینه من مگر
 سر پیش رخ میدارم من خسته و کین تو
 من و پریت ز دیده خونا بهی زیم
 بجه روشنی رویت شد کلبه من تاری
 گفتم که شو آتش در سینه من بجا کنون
 چون باد و شیان جاگر گشتند ترا از جا
 کسی که در دلش از شوق تو آرم
 برای زخم خدگی تو مرد عاشق را
 براه عشق تو سپرد ولی بناید
 بسانم شود و عهد نیز دیده سپید
 عجیب نامم اگر چه برای مشتاقان
 شود ز پر تو افوار عارضت دنیا
 ز نور رو تو چون و صفان جدا گشته
 اگر بسازم در وصف تو وفا مگر

نسیم اندر سحر گاهان نهان شتران تو
 همیشه چو درستان و باغ شتران تو
 که حال کار با کان عیان شتر عیان تو
 نثار کنی در کنج نهان خوشتر نهان تو
 که وصلت احصا دره جان شتر جان تو
 کسی که ز تو جدا اند جان خوشتر نهان تو
 خسته است ترا بهر بکمر نکنه دایم
 آن خود بدین مگر اندر نکنه دایم
 از زیر قدم خالم بر سر نکنه دایم
 برگریه من مفرکان هم تر نکنه دایم
 در کلبه تاریکم سحر در نکنه دایم
 هرگز تو چنین آتش خود به نکنه دایم
 مرا چه مسکین را چاکر نکنه دایم
 همیشه دانه و حیران بجه خبر باشد
 بدست ز سینه پر درد و زجر باشد
 که راه عشقتو همواره پر خطر باشد
 ز کس از رخ تو شکسته نیند و تر باشد
 ز اشتیاق چنیت برنگت باشد
 و چشم عاشق منکین که به بصر باشد
 چه بجا گشت و ز پرده قمر باشد
 بجنبش لقا سئو تو مختصر باشد

چگونه خلق نگر و بدبهر سرگردان
 قنای و وصل تو بهر مصلحت که در پیش
 و لیک هر که رسیدش بهیبت حیرت
 رخ منور تو ننگه و پیرانک در
 نگر که صبح چالنت ز نخت در یابد
 تا برگزیده اندوه و غمهای یار دل
 چون جان غم چنانست بدو بود
 خواستش بریده و سرشته دل
 دل ننگه راز بود از غم تنی از آنکه
 یک غم به چرخش دل که روز و شب
 گر ساعته غم از دل محبوب بگذرد
 دارند سوکان ز پی فوت کشتی یک
 گردید برآمده خودهای مای خلق
 هر دل غم جیب بد درین جهان
 گردل ز در و نیابی اند و نشود
 داری دلی جالابی در جور غمش
 بجز بخت کردن مصلحت نیست
 اگر چه پنجم از بار در دست
 نمیدانم که در کویت بلاهاست
 بسا شیر است غزان و طریقت
 چو ماهی می طعم به آب قربت

چو ذکر حسن تو در و بهر شکر باشد
 دلم تاج کرامت و را بسد باشد
 دو دست او ز پیکر سوز در کمر باشد
 ز راه نخت و در خویشتن نظر باشد
 دعا و احمد بیچاره در سحر باشد
 بس خرم و خوش است بدین اختیار
 میرد اگر نیاشد غمها و یاران
 با آنکه میشود ز غم او کار دل
 بهواره میکند ز غمشون فقر دل
 شاد و مست در سرش غم بشمار دل
 چون تشنه سگ آب کند انتظار دل
 گرد ز فوت اندوه او سوگواری دل
 گردید برائی اندوه او زار دل
 دیدم در آرزوی غمش صد نزار دل
 رو به نشور کرد از آن شرمسار دل
 بهر چنین غمی را دیگر بیار دل
 بجز ز نخت کشیدن مصلحت نیست
 و لیکن بهم خمیدن مصلحت نیست
 ز کویت لب خردیدن مصلحت نیست
 چو آهوزان رسیدن مصلحت نیست
 نگویم من طمیدن مصلحت نیست

ز چشم خون ناب اندر فرافت
 ز ثقت سینه باید بردیدن
 بر صندل و حدائق توان خریدن
 دویدن در پرستش بدشت روز
 در آشنائی به هم گزینش آئی
 بدایت مرغ جان افشاده باید
 ز جام خویش زهر سبک آئین
 ادب کن مر مر اچنانک ای
 بخوارام ده من خسته دل
 کلامت که گوش من نیاید
 مباد اگر جالت من نه بینم
 که احمد را بخود خوانی تمام هست
 مرا چو دب تشنه سوخته دل
 اگر بنالم از زنده و غمت شاید
 بهر شمع ز لیس پرده کز پرده آئی
 برای قرین ملک و سر دبانم
 سز که خنجر خود ز سپهر تو خنجر
 گهرم زویدن دیدار تو گوی محروم
 شب صال ترا در نیافتم پر هم
 چو آفتاب صال تو بر سرم نهافت
 مباد خالی از یاد تو زبان بدن

روان باید چکیدن ز جگر نیست
 گریبان بروردیدن مصلحت نیست
 در کالای خریدن مصلحت نیست
 بهر راه دویدن مصلحت نیست
 بنهر که رسیدن مصلحت نیست
 ز دامت بر بردن مصلحت نیست
 دادم ده چشیدن مصلحت نیست
 مبر از من بریدن مصلحت نیست
 بغیرت از میدان مصلحت نیست
 کر که بهتر شنیدن مصلحت نیست
 مرا خود پیش دیدن مصلحت نیست
 ز حالش بردسیدن مصلحت نیست
 نمی بهم زخم داند و هست بر پیل
 از آنکه لپشه ندارد و ضعف طایفیل
 چه حاجت به شمع چراغ با قندیل
 بود به نرود خرد ملک بر خنجر نیل
 چنانکه پیش بر سر نهاده آیدیل
 کشم بدیده کریان خود ز جریانیل
 که هم کنون رسد روز مرگ و ذیل
 ز ثقت وصل زخم چون سپهر نیل
 در آن زمان که بر جان بنفش نیل

ز کج کور بردن آمدن بنام تو باد
 بسوی در گهت ایم همیشه چو حال
 چون دل بسو دلبر همواره کشان بینی
 شکر انده جانرا و شکر که دل خود را
 خشنود و شکر انده در گریه چو از شوقش
 پیدا و نهان بی وی چون نیست کسی
 نه روی لب و زبانه در کوی چشم تالو
 بس عاشق سکین از سوزش جان دل
 ای احمد سرگردان دید در رخ خویش
 از غم دلدار دم می بگریه زار چشم
 چشم من خود بگریه از غم آن راه رو
 کا چشم را ندان شکست بجز آن
 لیک خشنود و در دم من ز چشم خویش
 من بدان خوش باشم از پیا کر چشم
 بر کتم زانکشت غمیت چشم خود را در آن
 چشم را عزت بود در میان عاقلان
 در محبتا نبودی وعده دیدار دو
 احمد امر و چشم خویش چون مروان
 اسے درد تو ام بجاسے در مان
 دارم دلیک ضعیف سکین
 چاهم ز محبت تو دارم

بصورت چون بهر روز چشم را سر فیل
 که مرد کرا خوزه شود بطل ظلیل
 در محبت و ز می سایش جان بینی
 از آرزو دلبر نالان و طیان بینی
 هر ساعت و هر خطه خوتا فشان بینی
 باید که در ادایم پیدا و نهان بینی
 پیش او حیران صد پیر و جوان بینی
 که لغزه زان یابی که جانم آن بینی
 گریه در کربنی صدها بار از آن بینی
 جا آنست تا بگریه از غم دلدار چشم
 هر که بنیدیم بگریه چون بگریه زار چشم
 می نباشد ماه و سال اندر سرم بیکار چشم
 گر نگردد از غم محبوب من خونبار چشم
 بویا پیر و پیش ز گریه بسیار چشم
 زین چس کنگر و در چهره غبار چشم
 اگر نیایم بر آیدن آن یار چشم
 و ایمان و یک لیل غمش بود و خوار چشم
 تا که فردا بر کشای از پی دیدار چشم
 و سے یاد تو راحت دل و جان
 از نار غم تو کشته بریان
 سرگشته و شکسته است حیران

از بهر لقاے تو شمع ز
 سپار مرا بدست اندوه
 باد وصل تو دوزخم چو فردوس
 گر خوشی سخت بگو شمع آید
 از بهر بخش که بے تو بودن
 مشتاق تو زاهدان عالم
 بگو بگو و عمر محبت ذات
 هم گشته تو بلال ز سکنه
 هم بسته قریب تو داود
 پویان ره تو پور مریم
 قسم من کرو صفت عشق و رعایتی
 خستد لب با عشق رام و الفت داری
 عاشقان مستند ز صبا و عشق و
 می کشد با شمع بکین لم و ایم و ایک
 و بهر سخن بار من کی چیزه کشی و سرم
 چو بر باد آتش کشد زخ که ز رفتی و زود
 ده که شمع آتش کشد که بگوید و عقیب
 و بهر دلی نمانده اسم نالان گریان چو شام
 یار دل سانی را احمد بلا شک بافتی
 که پیشک سهراب ز تو در سرم سودا
 که مرا خورشید رو پا و زده خود خوانده

بجز این

چشمه است مرا چو ابر گریان
 مگذارد مرا اسیر بجز آن
 بے وصلت تو بهشت زندان
 جان تازه شود دولت آن
 یک لحظه ز عمر نسیه نزن تو آن
 عشاق تو عارفان لبنان
 در آرزویت علی و عثمان
 هم مرده تو صبیح و سلمان
 هم گشته انس و سلیمان
 جویان و در تو پور عثمان
 ماه و سال ز وصلت تو حال من نیستی
 گریه از بهر پیش میان سینه ام غوغا گشته
 کاش که یک قطره حلا من از آن صبا
 باره کشید که کشش بهر صبر و صفا
 که پروی کشش محبوب بهر صفا
 چشمه چشم بهمان قرزم و ناستی
 از دم سرم بهر صفت جهان سرستی
 این چنین گشتی دلدار من که خواستی
 از سر در در کشش کشش که بر خاستی
 تا ز سر و دلی تو کار سود من و ناستی
 پیش من که کشش چرخ چون چرخش

و بر بربانی قبول کرده از راه طاعت
 مثل تو خوبی نبود و نیست اکنون در
 قطره آید که شوق تو با هم اگر
 هر که از گوشت برفت و بخشش نلود
 و آنکه غیرت دید از چشم بیگانه شد
 مایه دود ترا گویند و آنچه از چشم من ببرد
 گرچه جدت با دشمنی جمال نیست
 مسلم بپای وصال است که محبوب
 جان و دل میدهم ز غایت شوق
 تا جداران همه کمر بندند
 خونم از تیغ دشمن بریزانانک
 چشم بینند کان بدیدند
 نفرت آرد مقام است در گران
 بدوست آدم که در ویشم
 ناقصم گرچه پر سیم نه کرم
 احمد خسته را چون نهان
 تا که از شوقی قم تو خوشتر نهانی
 در حسن انجانی ای پیشوایان
 که کوی تو برایم باغ و چمن و بوکم
 و یک سخن بگوی شهید و شکر خوانم
 شمع و عاقلان را بر دانه ساق

پای قدم فرار کن بدینا سست
 هم نخواهد بود زین بس گفتیم رشتی
 کس ز رفتی خوشتر از گوهر دریا سخی
 هرگز از گوشت زفتی در او که درناستی
 خبر تو کس را بدید چشمش پیداستی
 مرغ تو گفته بجهاد و سالار که راستی
 چاکر او که تبار و بهمن و راستی
 تشنه ام ز لالت اسب محبوب
 که بیا هم و صالوات ای محبوب
 پیش قدم و جلال است که محبوب
 هست تو هم حال است ای محبوب
 نیکوئی بر مشال است ای محبوب
 رغبت آرد مقام است که محبوب
 از بر اسب توالت است ای محبوب
 کم بگر و کمال است ای محبوب
 چو شهید بیند جلال است که محبوب
 تا چند از ذرا قم در و چمن نهانی
 که ز شوق خود و بیا کم هر سوختن نهانی
 تو خود بگوی خوشم باغ و چمن نهانی
 نه یک شهید و شکر از رخ نهانی
 جان داده و فدا کرد و کن نهانی

حلاج باید آن دم کو روی بر شابد
 مرد و ستان خود را پس نمی نوزد
 تن را چو جان نماید و آنکه بوشابد
 من اچه خطیلم پیش درت سادہ
 ہمیشہ جان و دل سویشا نشت
 ترا دلم بمن میباید نباشد
 بر اے دیدن روی چو باہت
 نگر دو ہوشیار می مایہ حسن
 یہ ہر دم میکشید مرا عا شقا نرا
 ز قدرت میکانی این کار آری
 تلے وہ مرا حذر ابو ہمدان
 حب یارم مایہ دین ہشت
 من گل نسرین بچہم زن پس
 آرزوی رکو او داوم از آنکہ
 میکنم یادش کہ فوق پا داو
 شہ از حسن او کروم بیان
 شادمی باشم چو اندویش دلم
 مرنگی بے پروا لم من و لیکب
 چاہمہ پشیمین بپوشم نے حریر
 چون بہنیم دست در فتر اکو
 جان دہم کردہم گوید نیاز

نہ ہر دم

چون ہر زنا لیش دار و بر من نمانے
 لیکایق دوستا نرا مرگ کفن نمانے
 جانرا وصال بخشے عیان بہن نمانے
 بر لو آنکہ روز خود را بمن نمانے
 اگر چہ خلق را تیغت کشا نشت
 مرا باری بسویت دل کشا نشت
 ہزاران دیدہ در سر خون کشا نشت
 کہے کو باوہ عشقت چشا نشت
 سیکے ہر کوئی آخر کین چشا نشت
 ہمین کار تو بہ قدرت کشا نشت
 کہ و صدمت فتنہ فرقت کشا نشت
 سرفدا لیش کردن آئین ہشت
 عارض ہوشوق نسرین ہشت
 تیریت چشم جان ہیں ہشت
 راحت این جان شہرین ہشت
 خلق اندر مدح و تحسین ہشت
 در دل بردرد و نگاہین ہشت
 عشق او شہباز و شایہین ہشت
 یار اگر را بھمی بہ پیشہین ہشت
 خفا کرد و آنکہ در زمین ہشت
 خلق تو در خور و سنگین ہشت

<p> بادشاگر دو جمال از پیش چار بی جهان جان فانی یار حیران نده ام بوده ام مهیدوار آنکه بنیم روی یار دیده بی خواب من خنبار شد از پیر سینه پر سوز من ترگشت زنده او شد دل من خسته و او کار از حیران بر سر کوشش بر کاران از صبح تا شب بایزاران در دو غم دل و تو میبار و ایها نرا آرزوی روی تست قبله اهل جهان که بیت لیک آید عشق تو چون با بیت است ترک تا زان دست مسکین دلم که چشم من بنده از بندت از آنکه گرچه گردن می بتابد نفس من در تو بینم دایما کاینکه ام چون تو خوش شو بوصول قرب بادل احمد دل پر عاشق و آنکه ز دو دیده خود خون فکندند مهر ترا چون در دل خود جای کرده اند و ز شوق تو ز چشم بی شک فکندند و بر کلیم کرده بنهاد ده رخ نجاک </p>	<p> بر زبان را ند که مسکین نیست بی وصال و قربت یار حیران نده ام چون یم ز کوفی یار حیران نده ام روز و شب در دیده خونبار حیران نده ام سال و ماه زانده بسیار حیران نده ام من شکسته بادل و کار حیران نده ام ایستاده مستمندم خوار حیران نده ام احمد بشنو که من زین کار حیران نده ام طالبانرا جاسی اندر کوی تست قبله عشاق کویت روگشت زین گریزان شیراز آهوی تست میکشد از جان که او بند وقت چشم من بکشاده در آب و تست رو جان و دل نگار سوگشت ماه رویای چهره نیکوی تست هر گز ای را طبع از خوی تست بسته و آویخته از موی تست جیت نخست در دل مخون فکندند از سینه مهر غیر تو بیرون فکندند آری ز چشم ما به چون فکندند اند آید بین بر اطلال کثون فکندند اند </p>
--	---

از بهر بر داشت گدایان کوی تو
 ندیم بهدندان شادی هیچ کس
 بر شاد و درج تو در خاطر جمال
 من خسته چون ز شوق تو آوا بروم
 خون جگر شد آتش عشق تو بر کوی تو
 در دست آتش پرده و دریاست چشم تو
 دل مرده وصال تو از بهر نزدیکیست
 موسی نه ام و لیکل اگر خون تو
 یاد تو چون بریزد در کام من
 نه و آو وصل دارم پس آتش تو
 امروز اگر بیاختم من زنده و فرق
 و در دست خویش منم بر آتش تو
 چون بهیست بر جا و آنکه نیامست
 بهیستیت چو احمد بر دم منم
 سکه بود جانان بهیست پاچی تو
 بس چو سر بالا کنم پایت نگر
 تو چنان زین تنی که چشم منم کس ندید
 با من اخبر یک سخن که که کوی
 که به پری بروم چشم تو کیت
 افسر سر راه سلطانان منو
 چشم من در پیکت آستان

زمین شرف بجزه گردون فکند اند
 بهم غمت در دلم اکنون فکند اند
 اندیشه ها و شاید و موزون فکند اند
 بس نه آن دم از دل شیدا بروم
 از راه خلق خون مصفا بر آورم
 در حقیقت رنگت دریا بر آورم
 که باشد امر باد میجا بر آورم
 از حبیب وقت خود در بیجا بر آورم
 از کام خود زیاده و تو خلو بر آورم
 وایم نفس من از پی سودا بر آورم
 فریادها کوی تو فردا بر آورم
 کی سر بسوی کنبد مینا بر آورم
 و بهاء سرودی تو بهر جا بر آورم
 در بهر نفی غیر تو صد لا بر آورم
 عرض دارم حال خود بر آو
 تا گمان بنیم رخ زیبا بر آو
 در ملاحت دیگر بهیستای تو
 تا بنوشم لفظ شکر زای تو
 پاسخوت کویم سیکه سقای تو
 ماه رویان پای گردون ساقی تو
 لعل من چیز دازین دیبا می تو

سرز سودای تو خالی چون کنم
 کرکس بدید مرا ملک جهان
 عاشقان را به محابای کشی
 جان دهد احد اگر کوئی بنار
 من خسته مخزون را آیار تو بای
 صد بنده ز من بهتر دار تو هر کوی
 بعضی ز خیمت نازده آشفته و دیوانه
 بس مرد جوان دیدم در کوی تو فشان
 سودای تو می باید همواره مرزور
 جانان ل من داند قدر تو درین
 روی تو دپی فرمان گاه سگ روان
 جهانان تو نیامدی شب آمد
 شب پا تو تو آنک ز شب می
 آنکس که اسیر فرقت گشت
 کاران کار است نرو عاشقی
 شد مست اندر پرانک او را
 گشته همه را دیت نداد
 دارم دل با وفا چو امروز
 که یابد بار حضرت تو
 شایسته در که تو باشد
 که گاه بگو چو بر در ایام

وصل سودست اندرین ایام
 ندیدم یک غم من از غمها کو
 مرکز باشد بتا پر و اسه تو
 من ترا ام چون غم در دای تو
 با آنکه مرا کوی مارا تو نمی شای
 کس نیست مرا چون تو نیستی تو مرا
 قوی ز بیت کشته شوریده و شیدا
 با خود من ازین گفتم کای سیر بر
 کو خلی مرا بخوان در راه تو سودا
 قدر تو که داند این نفسک سیر
 با راست تر از من برگاه کوی
 وز نماند شت مرا شب آمد
 در داکه تو نماندی شب آمد
 در پر و جهان مستعد شب آمد
 گرو حمله تو مر شب آمد
 از حب تو جام بلبب آمد
 فعلت نه گرام نه بلبب آمد
 هر تو در و مر شب آمد
 این نفس چو ناهید شب آمد
 این مرد که او مو تو شب آمد
 کین سوخته سیر چه موجب آمد

آواز جمال خسته بشنو
 اشتیاقم بتو درخز شده
 طالبت از پیر ریاضت نفس
 در ره جست و جوی تو عاشق
 بو که یابند از تو یک نظری
 هر کراشته عیون تو رهبر
 بختیاری که اورسیده بتو
 بسته مانده در تو بهر لیکن
 خواجہ را بار نه بدر که تو
 کشم احمد ز و عدلت محروم
 اگر قرار شود بی تو در جهان بود
 میان جنت بی قربت تو نتوان
 در لم یسوی تو باشد کسان که جان
 ترا چو بنم من میزبان ز جان طلسم
 ز بعد حضرت تو بس نرسید
 گدائی کوئی تو ام از فراق من
 بیاد نام تو نیک است از جهان
 هر روز چو وصل تو جمال خلیب
 اگر پرسد من ایام تو دوست
 حجاب نشین گیر و مرا گوید که درین
 بسوزد در من فرق تو با تو

کز آرزویت بیار باد
 جان و دل بهر تو دراز شده
 از امانی در آخر از شده
 گاه محمود که ایاز شده
 پیرو پیر ناه در مناز شده
 سوسه تحقیق از مجاز شده
 از در خلق بے نیاز شده
 برگداسی در تو باز شده
 بنده مستحق راز شده
 دزد غم بهر در گداز شده
 مشکسته نخو اہم دمی جان بود
 میان دوزخ با قرب تو توان بود
 برای جان بوم شرط دل کشان بود
 بطول و رغبت هر روز میمان بود
 روادار هر ایش در زبان بود
 که یایم از دور تو ملک الامان بود
 بچو و وصل تو خوبست جهان بود
 همیشه نماید در دهر بچو نشان بود
 و اگر نا که دیدارم به دوستی است
 من آنکه رو بد و آرم به دوستی است
 کند جهان رخ از رخ دوستی است

چو یاجم رتبت صلیت ان نورانی
 جد آرازوان آید چو سنگام صلا آید
 بعد صفت عورت فروزد چون غمی
 جمال خسته میگوید چو بدیم بخین قتی
 چو باشد بر دست خذ و جبینم
 نباشد مثل تو در هر دو عالم
 گرفته دست اندر پایکا هست
 مرا اگر بر کشی مانند عیس
 سیم تا لم در ایام فراق
 بود بافت و صلتو کافی
 نهادی پیش من دنیا و عقبه
 چو باشد ذوق یادت در دها تم
 بذکرت شد متین نظم که باید
 نمی بینم ترا امروز لیکن
 منم احمد ترار و زار گشته
 لب چشم ز عشق خشک ترین
 چو دیده زار گریه در فراقش
 چو نامش بر زبان راغم زلفت
 هراں مرغی که پرودر هواش
 بکوشش روز راه جست و جوئی
 بهر صد عاشق لبان که غلط

شود در آن خسارم که دو زبانی
 گل سوزد و غلامم که دو زبانی
 شود روشن شبم که دو زبانی
 او از بر دارم که دو زبانی
 من و خنگ فلک در زیر زخم
 از آن حب تو از دل برگزینم
 گه باشد ستاده که نشینم
 شوم بر چرخ گرچه در زمینم
 نگر وقتی قبول افتد اینم
 لباس زننده و نان جوینم
 بنحو مشغول کن من آن و اینم
 چه کار آید طعام شکم
 ز شکر نثر این نظم منم
 اگر دولت بود روزی بینم
 ز هجرت اینچنینم این چنینم
 ز چشم و لب و دیم بجز و برین
 ز اشکم بر زخم در و گیسوین
 بکام ریخته شهید و شکرین
 قتاده بر زمین بی بال و برین
 بس جیران ستاده پیش بین
 بمیدان غمش بی پای و برین

هزاران طالب راه هجرش
 محبان را بر روز و شب ز شوقش
 بدرگاه رفیعش بصر خدمت
 بگذاشتند از فراقش بسیار روز و شب
 در خواب وصال تو حلاج سان
 چون وصل تو نیامم خسته فراق
 کرد وصل تو که دستم گیر از آنک من
 زدی که وصل خویش رسان باشی مرا
 من نیستم صمد روزگارست بچرخ
 یک لحظه شاد کن دل جدا وصل تو
 در دل من جز غم دلدار نیست
 جان من شیفته دل چون گریه
 پانچی دلم را ز کجا خسته کرد
 هر که بمیرد ز غم عشق او
 صدق تر از در ره او قیمت است
 مرد که بسته با خلاص کو
 عالت نهد از خود دور کن
 نیستی و فقر کزین در پیش
 سوی درش نفس میزنه بار
 هست حجاب ره تو نفس تو
 بکدیت درین کوی که او چو جمال

برای وصل او اندر سفر بین
 حزین و خسته و بے خواب و بین
 چو احمد بنده کان بسته کمر بین
 خواهم کنون صال تو ایام روز و شب
 میدارم فراق تو بر در روز و شب
 تا لم زور و دجور تو ناچار روز و شب
 ماندم بچنگ بچرخ زار روز و شب
 در بجز و در جدائی بگذار روز و شب
 بی وصل چون باشم و زار روز و شب
 اندوه هجر بر تو نگار روز و شب
 روح مرا جز طلب یار نیست
 عشق غم آموزش اگر یار نیست
 اندوه جان سوزش اگر یار نیست
 مردن او فخر بود عای نیست
 رزق مرار و فراق باز یار نیست
 کشتن زریا جره و نه یار نیست
 صادق را دعوی پندار نیست
 هستی را پر در او یار نیست
 زانکه درش مسکن غبار نیست
 کو بزه یار سزاوار نیست
 سوخته و شیفته و زار نیست

دل بخت جوی تو بیا رشد بیا رشد
 چون ل نخون من دله دیگر عاشق
 ترک بچران نو دایم می براند مرزا
 سال و ده عشاق می باشم که بنیم تو
 تشنه جوی تو ام ای گوهر دیار حسن
 بر امید آنکه بهر بار یابم ناگهان
 احمد بیچاره بر در خلق میگوید و را
 هیچ تو هر بیدار را راحت جان
 تا نمیرد طاعت هرگز نیاید مرزا
 هرگز در در دنیا عقرب جفت
 از سر شادی بگو نا جان خود قربان
 دشکار عشق بار عاشق بی باک تو
 عشق تو چون می در آید در میان
 دیده هست می نبیند در هر کجای
 آنک شوق میوای جان بداند چنان
 گر بر گاه هست رسد احمد بختیوار آنکه
 چون قبله است روی محبوب
 تا کم کنیم قبله خویش
 از دیده شویم حمید ان سگ
 شد پشت دو تو بسان چکان

انتظارم سوگو بیا رشد بیا رشد
 بسته آن سوگو بیا رشد بیا رشد
 صبر این بسته تو بیا رشد بیا رشد
 اشتیاق رو تو بیا رشد بیا رشد
 آرزوی تو بیا رشد بیا رشد
 بودیم در کوی تو بیا رشد بیا رشد
 با بریم از نومی تو بیا رشد بیا رشد
 زمره عشاق را در و دور مان میشود
 می نیاید مرزا انکس که با جان میشود
 آن ضعیف تن چون ما بچکان میشود
 مقبله که را غمت گاه همان میشود
 عاشقت چون تر سدا که نهان میشود
 علم از دل میگزیند عقل حیران میشود
 چاک آن باشد که در بر لاله گران میشود
 در میان کور از پیشتان میشود
 فایده وادیش مسعود سلیمان میشود
 روی دل است سو محبوب
 تا قبله ما است رو محبوب
 کایه بر ناز کو سست محبوب
 تا مد چو بدست کوی محبوب

از وقت شباب تا به پیری
 هرگز نشو و نهال با خشک
 در آب خوریم ما نمیریم
 ما یم حیات تازه نو نو
 دل شانه کنیم همچو احمد
 گزرا به نخت دریا یم سنگ از کوی و
 صحبت ابرار یاد ز خون لطف حق
 بنده کور اگر ای خویش خواند از کم
 زنده شو گوید و رخ دارد و در چشم
 مقبله کش بر گزید از در عالم پادشاه
 بختیاری گوید بجز فضل و جانش
 احمد پرت فرید الحق و الدین مقتدا
 بپیدا مسلمانان که من چون بدارانم
 چو دل دادم تی و غلام او شدم
 ز تابش چرخش بخوردم آب چشمش
 شمع بودم اندر دل که سلطانم از روز
 چو وصل یافتی او نشد حال بعد از
 در قری جلالت و چو دیدم از سما برتر
 اگر چه پیش زمین من نیاورده است
 چو وصف و بقا دیدم همه خود یم
 بنیست جیب جو او شدم سرشته چون

مانند یم در آرزوی محبوب
 گریه یم نه جوئے محبوب
 از کوزه و از سبوی محبوب
 بنگام سحر ز بوی محبوب
 شاید که رسد بوی محبوب
 از سر حرمت زخم صد پسر از آواز
 پیر سنگ کمتر که باشد از سنگان کوی و
 شرک و میثونند از جاد و دل بند و او
 فال میکند شان از جمال رو او
 مشک غنبر کو کیر از خم گیسو او
 آب دولت میر و همواره اندر جواد
 میر و میر و جوان بهر اروت سواد
 بدست عشق خود را شیر مبتلا مانم
 ندیدم یکدم سالیش همیشه و غما مانم
 من میکنم بیچاره ز کولش تا جدا مانم
 و لیکن کس وصال و در این من کدا مانم
 فسوس آید مرا بر دم که من بهر امانم
 بر فرزند شب چشم خود نهاد در شما مانم
 چو دیدم کبریا را و همه آن کبریا مانم
 بقایش چو فنا گفتم و کس من فنا مانم
 و لیک ز غایت حیرت یم کجا مانم

گئے ز حسن عقل و دلرباے
 منم در ظلمت جبر تو مانده
 به نزد خود مرا ہرگز بخوانی
 نہیرے مر مرا کاے پارچونی
 مرا از در مراں چون ضعیفم
 نمانم یک زمان من زندہ بے تو
 بود روز سپاہ کہ احمد را بگوئی
 کس مبادا بے تو تنہاں جہان
 یکدمی بودن قرین وصل تو
 قرب تو نزد محبان زندگیت
 طالبانرا شو قوت و دست
 ساینہ از عشقت گرفتہ روشنی
 تا بود اندر دہانم فکر تو
 بازستان ان اندہان خود من
 ہجر تو بر من منفس کر خویش
 چون نہا شد از زمان اندر بہشت
 نعمت دیدار تو ہر بندہ
 خستہ احمد نہیر سیدار و امید
 چہ خوش باشد رخ و لہار ویدن
 بود مرا عاشق خستہ جگر را
 چو بہشت ارا مثل از رخسار محبوب

کہے از لطف روح جانفراے
 مگر یاجم زو صلت روشناے
 بہر اندر نہیر و سن ینائی
 لگوئے مر مرا گا خسر کجاے
 مکن بیگانگی چون استناسے
 اگر افتد مرا از تو جداے
 بیاماز ان تو تو زان ماسے
 بادل بریان و چشم خون وینا
 بہتر است از ملک ملک ین جان
 بعد تو مرگ است نزد عاشقان
 واصل انرا انس تو باشد چون
 یاد تو اراستہ لطف زبان
 شکری دیگر چہ حاجت در مان
 زانکہ مطلوبست از تو اندہان
 کہے بود از ہجر تو امن و امان
 چون تو باشی بند کاثر مہربان
 یا بد از تو با حیات جاودان
 تا بود مہمان تو اندر جہان
 چہ نقر آید جمال یا رویدن
 حیوۃ جان رخ و لہار ویدن
 نخواہد او بیکر رخسار ویدن

کس که چهره معشوق بیند
که گیرد مردم چشمش نصیبی
بهر دیدن فراید شوق دیگر
نخود نیست فردوس احمد
اندر طریق عشق تو ز قمارم رزق
در زن میان سینه من ز جگرش
با زخمست ملامت بهر رضا تو
تا بگویم سرخ ز شکوتم از وصال تو
خواهم که تا بگویم هر دم شامی تو
توفیق ده بگفتن توحید خود از اک
بگذار تا بگویم تو باشم بر فرد شب
من شیفه اگر چه گدایی دهم یک
در دیدن لقا تو چون خطیبی
چون تو باشی مرا اگر جان نباشد کوبش
خاک را بهت که پیامم ز چه گدایم
من شایم که زین بر چه خواهم حاجت
کاش که با من زخارت نموده گردنشان
بار ضحایت خرقه پشمین کافی بود
من شایم که خواجها که خود مرا
بنده احمد چون نیا بهت دیدار تو
بسته و در پی لبت اگر جهان او باشم

چه حاجت مرد را گلزار دیدن
ز روی یار دور بهر یار دیدن
للا لشن نایب از بسیار دیدن
چو یابد لذت دیدار دیدن
تا جان من بتو باین گاهم آرزوست
کین سینه سوخته ز چنین گاهم آرزوست
حلاج وار طبع اغیارم آرزوست
زنده و دور و ز سر و خیارم آرزوست
کاندر شام ذات تو نگارم آرزوست
در وحدت تو دایم گفتم آرزوست
کز جان همیشه زهرت گلزارم آرزوست
در بارگاه قربت تو یارم آرزوست
یک گدازم و زارم بسیارم آرزوست
ز غمت که چو دل شادان باشد کوبش
چون بیم در کویت بتان باشد کوبش
کره دانی و غرقه دیوان باشد کوبش
در کهن من گرگی و سحان باشد کوبش
گر باطل من کمان نباشد کوبش
اگر نیم و نیکت گمان نباشد کوبش
هر روز اگر در دهن رضوان باشد کوبش
بوی لقمه قریشی می بر خوان او باشم

خویش تار خوان او که تا عمرم بود باقی
 ولیکن نیستم در خور که با هم بشکاه او
 ندارم تیر اندیش که خود را زان او گویم
 اگر چه نیک شوارشت و صفتش با من یاری
 شود مقصود من حاصل چو خواهم شد
 نگار منی خواهد بود بر تو که وطن از سر
 منظر حسن پیام تو ام
 چشم کشاده بر دیدار تو
 طالب نیک لقمه نانت شدم
 دانه ده از دامنش و خصالم بدم
 نام تو جانت مرا زانک من
 چو جمل تا بکشم بار تو
 خون من خسته بجران پرین
 رانده درگاه تو با خواندات
 پر در خود دار مرا با جمال
 ز عشق رویتو بخونم ای دوست
 مباد ای سپیکس در دار نیاید
 چو بخون است چشمم از فرات
 ز دیده خون نشانم در هوا بیت
 چو بچشم ز خشمم بار عشقت
 بوی بر بخت عسند و کامرانی

گر نشد کی شوم زان بهنج بیزان
 چو بزم بزم آری که من بان و باشم
 اگر بچشم دیدار تو که روزی او باشد
 بهماه و سال و روز و بچان چو بان او باشم
 ندارم و بدین چو که من بان او باشم
 که باشد احمد سکین من چنان او باشم
 در طبع نقد سلام تو ام
 گوشتش نهاده بسلام تو ام
 تشنه یک شربت جام تو ام
 بسته چو بهواره بدام تو ام
 زنده و نازنده بنام تو ام
 داده سر خود بر نام تو ام
 گر چه نه در خور جسم تو ام
 نیستم که که که ام تو ام
 من چو کمر بسته غلام تو ام
 ز بهر و صدا تو بخونم ای دوست
 چو ناله از جگر تو آلودم ای دوست
 همیشه میرود بخونم ای دوست
 از آن من غرقه اندر تو نم ای دوست
 ز اندر خبر تو کس از تو نم ای دوست
 سوزن سکین ز در پر تو نم ای دوست

دایم و صالت

منم بیچاره احمد باز کن در ده
 محبوبم از کثاده کسند چهره چو ماه
 خیزد و باز غلغلۀ از خلق صومعه
 قومی درنده جامه گرمی کنند رو
 عشقش چو از پیام بلا تیغ بر کشد
 چون دل میان سینه شود و دست را
 کردم طمع بوصلش عقل شهر گفت
 شخصی که پایگاه بود از نقش بدم
 شد حالتم تنه از رخ فراق دست
 سر رانده سر شمارم سر کی بود بی
 آنرا که بخت بود وصال جدیافت
 گوید جمال خسته چو یارم نداد بار
 همیشه چشمم گریانم ز شوق یار تر باشد
 ز بهی حسن که او دارد که از عشق جمال او
 شب و روز و نیار آرزو و ناله و زاری سه
 بنحاک راه او ز انست میل و قصد من
 حدیث ز سر بیارم گفتن از تیر و صلح
 مزاج شکر و زهر است و وصل و فراق را
 بعد از رفتن ببارم بکولش بکزان آس
 بمن که بنگر دبارم بیا بم کام خود نیرا
 حجاب پیشین را که ده شریک و صلح داد

تو میدانی که بدین چو نیم ای دوست
 رخ بر زمین نهند ز جیر ست گدا و شاه
 بس نفر ما بر آید از اهل خانقاه
 پیران کشد ناله جوانان کنند آه
 از رعبان شکسته شود وقت صید پای
 باشند هر دو دیده گریان بران گواه
 در ویش راجه نسبت باشد بیاد
 آخر چگونه باشد در خور و پیشگاه
 گریهیم بهای پاک برین حالت تنه
 بر سر جونی نیام از قرب او کلاه
 من شور بخت ماندم همچو رطل خورده
 خواهم که تاز سوز کنم روی خود باده
 دل مخدون بیچاره ز جوش بر پیر باشد
 هر سوز مشتاقان پیران شور و شرم
 کسی که حسن دیدارش لجام باغبان باشد
 که مردنش را اینک سوزانچو باشد
 که مران چو نقش زخون جان سر باشد
 چو ستمم بر تو تلخ آمد نصیبم کی شک باشد
 کجا باشد گذرانجا کسی که سنگ تیر باشد
 خجسته این خجسته که هر دم در نظر باشد
 چو خوشایدم احمد را چنین است که باشد

خوش بود گر چسبال بنامی
جان و دل را کنم مبارک باد
میوه چنیم ز شاخسار رضا
تشنه فترتیم شوم سیراب
کشته فترتیم بقایا بهم
من عسرتیز ابد شوم چو مرا
مرو کردو چسبال خسته اگر
اسے ز نارت بهفت کشور خسته
سینه من بجز و عودش لم
گر ز عشقت سوختم بنو و عجب
مرغ جانرا در هو اسے عجب تو
از شر سگ ناره لو در قهر سگر
یک بشیر جسته عشق آتشین
جان و دل را عاشقان در بیم
اولیا و انبیا در راه تو
در هوا اسے سوخته بے تو جمال
سینه کز آه دل ندر سحر آتش گرفت
نا عشق اندر جهان افتاد و مشغول
تا بلین آتش بسفت کند بینا سید
شعله او در وجود عاشق آید ناگهان
ز آتش حبس اسی حق جدا شد یکسر

چهره بے مثال بنامی
گر زابر و صلال بنامی
بر چمن کز بنسبال بنامی
یکدم کز دلال بنامی
زین سپس کرد صال بنامی
عسرت بے زوال بنامی
در عنایت کمال بنامی
آسمان با کل اختر سوخته
ز اندوه انشت عود و چهر سوخته
کاوی کرد ز آذر سوخته
ریخته بهر بال و مشبه سوخته
خلق آید در گوهر سوخته
در زمان بهم فشک و هم تر سوخته
بهر چون مشک و عطر سوخته
بهر یکله ز شوق تو یکسر سوخته
وقت پیر سے باز و بیکر سوخته
آه دل چون بیشتر بیشتر آتش گرفت
بیش و صحر او کو بهر آتش گرفت
نه نه بهر او چیم ماه و خورش آتش گرفت
از قدم بالا و دید و آبش گرفت
در تن جان جانان شکر آتش گرفت

مے براید روز و شب آواز ذکر آتشین
 گفت جدا چنان کام جواب این سخن
 از حب جیب آتش و سرور
 آتش گدازد وجود خود ساز
 بر یار که بدم است او را
 بنده میر ملاست و عنایت
 کردار سے دام و غم فراوان
 گاسے ز فداقی جامی سے در
 روز سے کہ جمال بار باید
 دایم اثر حبت و رحمان من و لیر
 چون ورد زبان باشد نام تو بر دوز
 یادت بدین دارم همواره چنیں
 ای مرهم درد و از هر توصال
 یکدم بدن از ریختن شالی بنود نکو
 بش گفت گل شوق آند چمن
 آیم بدرت هر شب تاشمع ترا بینم
 مے نوحه کنم پنهان از قوت شالی
 شخصه که درین عالم اهل کند شتر
 جویان تو مے یابد پوینده و گشته
 احمد ز بیت محنت گرفی که شایر
 پیر این ستاقت تو بی جا کنی شایر

و اگر اندر در دامن لکب آتش گرفت
 دروشن ل ز تاب غم بار و آتش گرفت
 و آنگاه در آن همیشه میسوز
 و ز جان عنبر آتش فروز
 ای سوخته صوفی بخشن پیامور
 تا در ره حق شوئی تو پیر روز
 از اندوه سسلینہ جملہ سے لوز
 گاسے با مید و حاصل مے در
 مید ان تو که زندہ گرد و آفرور
 دل ز شر و عنایت و ریختن و لیر
 پیوسته زبان من اندر سخن لیر
 حلوا می شکر آری آند درین لیر
 بن غروب قوت لیر سخن و لیر
 بچ تو چو جان آید جان بدن لیر
 من خسته همی گویم گل در چمن لیر
 پروانه در آینه گرد و لکن لیر
 هر روز چمن لونه در آنچون لیر
 حلاج صفت او را و او را و لیر
 و انکس که ترا و او را و لیر
 عاشق بهر حال لیر اندر چمن لیر
 عشاق ترا چن غم و بیجا کنی شایر

مشتاق ترا چون نشاند به عالم
 هرگز نبود خالی مهور تو از غنیم
 هر نفس نمی یابد بار تو بنزد آنکه
 باز هر فراق او مرا قریب گشت
 خاکست خود برین برین سر که غنیم
 تو ایهم که زخم دست بفرات گشت
 بگشتم دل جانم در غنیمت تو بستم
 که احمد بیچاره بود چاکر گوشت
 و بر سر چو هواست شست مارا
 جان و دل و دیده و سرو تن
 چون تشنه شومیم بر درایم
 زین کوسه کجا رویم آخر
 هرگز ز بلا و تو نمالم
 بیمار تو ایم دار و سوسه
 مانند ستاده ما و احمد
 هرگز تو پیرشت بدین خستید
 در خور نعمت بلایست بهر کس
 وز ره تو ستاده ام رویت نهاده ام
 پایت تخت قریب از سرخوش برتر است
 پیش درت رسیده ام تا بهیم بگام
 و وصل تو میکنم طمع بود که رسد بهیمن لی

در ذیل درگیر با لشکر گریه پاک نباشد
 و انکس که تیرا دارد و غمناک نباشد
 بار تو کجا یابد تا پاک نباشد
 بنود ضرر را مرهم تیرا پاک نباشد
 ما سر خود من در خور آن خاک نباشد
 آن دست تو ایهم که بفرات گشت
 لیکن عفو من و شش خاشاک نباشد
 او را ز کس می درود جهان باک نباشد
 مظلوم و بیمار رضا دست مارا
 این جمله پیرا سست شست مارا
 مقصود انا و شست مارا
 مسکن چو مراست شست مارا
 قوت ز بلاست شست مارا
 صحت ز دواست شست مارا
 امید اقامت شست مارا
 علمت و دردی را تا پیراه دواست
 شکرتیم که هر زمان از تو بمن بلاست
 هیچ بود که از تو یکم خلعت جلاست
 من بهشت پناه ام و دست پر و کجاست
 زانکه رسد بگام دل هر که باو شاست
 نوبت وصل چو توئی کی بمن گذراست

از سر جان بخاسته خواست قرب کلم
 گرچه نه نیک خفتم نیست امید من تو
 احمد خسته زان سبب شد از غمت
 من بنده که مر ترا مریدم
 در هر دو جهان تو ای مرادم
 در بار جهان نیان بماندم
 تا بگو که رسم بگو صلیت
 در پاسه خلیل خارجیت
 در حسن و جمال بے نظیری
 چون کشت مرا جز رحمت
 در شب براد دل خفتم
 من بے تو چگونه گیرم آرام
 چون دست بند که دل بدم
 گفت احمد خسته دل برین
 چو محبوب دل سایم ز حال من خبر دارد
 منم افتاده در گویشتن امید قبول
 در باغ و کام از یادش معطر گرد و شیرین
 اگر من شمشیرم گدائی مرده ندارد
 من سبکین گجایم بدر کاشش محال
 بوسم پای آن قبل که دیا گم گستر
 بحد الله که آن قبل فرید الحق والین

قربانی فدای جان کی زیاده عمارت
 خواه بخوان خواه بران پر خیمه تنی ترا
 شیر غمت جدا شود و دل شایسته
 سرگزشت تو ای دکر ندیدم
 در هر دو جهان ترا مریدم
 لیکن در تو بجان گزیدم
 از جمله نیکو ان بریدم
 در باغ وصال گل بخیدم
 از خلق جهان بهین شنیدم
 از عشق ز پاسه اوستیدم
 در روز غم نیار میدم
 چون جام محبت چشیدم
 از شوق تو پیر من دریدم
 من و دشمن بکام دل رسیدم
 نمیدانم که همواره چرام و جگر دارد
 بود کلاهده را رو که بلطف خویش دارد
 که باد روح بخشش و مزاج گلش دارد
 که از من طایبان بهتر هر کوی و کردار دارد
 جند و کفری و شیعیان و شیعیان دارد
 ز راه و دین و هر روز و شب دارد
 که اندر حضرت حق که و بیکه گذران

ردائی رفعت و غرت بشوین یزد
 ز پی پیر که پیش واکو پیرد جانانرا
 جوان بخت ابد کردم اگر من فرام
 جمال خسته دل ز جان هریش گشت
 ترا خواهد همیشه جان احمد
 ز وصل دلکش خودم ساز
 چنان کنی بنده احمد را که شاید
 چو یابد ذوق یادت که گراید
 چه شاد بیا جان و دل در گرد
 درین زندان اگر روزی برسی
 با سلطانان گیتی نیست میلی
 بیدار تو دار و دار زوها
 به بستانها و دیگر نیست جاست
 توئی محبوبی شایم توئی معشوق
 بهر سو که می بینم می بینم خیال را
 توئی سلطان من نه که کلاه چاکر کویت
 نه باغ بدل نگین جان بهوش و سرشته
 بوصلت هست ایدم اگر چه تیم درو
 نیارم گفت جان بهم بهای وصل تو زیر
 اگر چه مر مرا کوی که ز یاد گویم ای
 رخساره منو بشوین از زنجیر توئی بنم

کلاه و صلت قربت چون حق بشود
 بهر روز بار چون چاکر به لبه نکر دارد
 از آن شیرین که پیر من لی و سحر دارد
 بهر عجب است اندر تو و لیکن این هنر دارد
 ترا جوید دل حیران احمد
 چو آگاه چه زور و جان احمد
 ز ذکر نامت آب و نان احمد
 آب و نان لب و دندان احمد
 چو شاد اندوه تو جهان احمد
 نگارستان شود زندان احمد
 توئی فرمان ده و سلطان احمد
 که بیند دیده گریان احمد
 جمالت پس بود بستان احمد
 ترا جوید تن مسکین ترا خواهد دل جان
 مگر تو مسکین دارم میان چشم گریان
 چه نام که من بنده گدا می توئی سلطان
 توئی بنی که از فرقت برین کل این نام
 نه یابم من این لب که من غم آرم
 بهای وصل تو جانی چه باشد من بیدارم
 من مسکین شایم هرگز کویت رخ گداورم
 من زنده می نامم تا ز توئی بنم

عشاق نرا دها از سینه برون فرت
 که کعبه هر سالک کوسه تو چیه بزم
 نفسم که بخود رای چون ترک شد بزم
 از هیمین عشق تو خوشتران تو چیه
 طالب لور و زو شب هر وصال تو
 من بنده چنین گیم کار و ز من سلطان
 رو سے من از تخم تو چون زیاد
 هر کجا آتش محبت تست
 دایما از چراغ معرفت
 چون ترا چاکر کسید منم
 کارم از فرقت تو شد دشوار
 صد ر قرب تو باد مسکن من
 در صف طالبان درگاهت
 و لم زهر تو در راه و سال مخدو
 درون سینه من باد حب همه وقت
 نقایت از خواهر هر دو چشم باد اکور
 توئی چو لیلی من بنده هو مجنونم
 فراق مرگ نمایی تو کشت جان مرا
 همیشه حاجت من نیست جهان
 جمال غم زده خسته را زود یار
 یار را انتظار سے دارم

آویخته از دها از سینه تو سے بینم
 که قبله هر داله ابرو سے تو می بینم
 اندر طلبت اکنون من و تو می بینم
 در بیشه خو خوارت آهوی تو می بینم
 بخدا ده کلف جانها در کوی تو می بینم
 گر گویم ای احمد من سو تو می بینم
 چشمم از اشتیاق لبت تر باد
 روح من اندران سینه در باد
 حجب سینه ام مشور باد
 کویتو بوسه جاس چاکر باد
 وصال تو مر مرا میسر باد
 هجر تو همچو حلقه هر در باد
 احمد خسته دل منظر باد
 هواد عشق تو ام هر زبان فردن باد
 ولی محبت غیرت ز سینه میرن باد
 و گر بخوید دل و وسیت بر خون باد
 همیشه لیلے آرام بخش مجنون باد
 وصال عمر فراغت مرا هم اکنون باد
 درام حاجتم از تو بخی مقرون باد
 خجسته روز و شب شام میون باد
 دیدن زان اشکبار سه دارم

سینه را پر شش از میدانم	ز آتش شوق یار در شب و روز
لاغی و زیر بار میدانم	با عشقش نهاده ام بر تن
زین سبب در کنار میدانم	انده یار چون مرا دوست
سدر براسی شتار میدانم	بو که روزی قدم کند رنج
هر دور اسوگوار میدانم	فوت شد وصل یار از دل جان
ما تم وصل بار میدانم	قصه کوته کنم که هیچ جمال
آنچه که جز یار و دیزان بهم نرسد	هر که بوی اصل در طلب باشد
دیده او روز و شب در گهر باشد	بر و درخ زرد او از پی دیدار دوست
گاه جگر خورده از دگاه دل زده شد	سینه پر در خویش چون طبع عشق
در و دلبلا و محن بر تنش نبار شد	در ره طلب حق هر که قدم زد لب
گوهر دندان او خسته کفار شد	شاه مجبان و هر بود محتد بله
رسته سی زان خوش بد یار شد	کرد تبر اخیل از همه انکه ز شوق
تا بساح کلام اهل و منور شد	موسسه عمران نخست رنج شایه
چون گفت پایش بغا زخم که نداشت	حظ ابو بکر کشت شربت کاس رسول
پیش کنای عشقی بر سر آن دار شد	دار بلا نصیب یار بشه راه عشق
آنکه از دیگر گذشت محرم اسرار شد	ساکلین رافس حجاب هست
سبزه و گل خلق بر دهره او خوار شد	مسکین پو خطیب بستان رسید
ز غیرت طالبانست همه سودا نا بودی	اگر در گوشه گویند جان با تو دی
بهر جمع سخن در رفعت والای با بودی	ز بخت یا نتمه باین در یک آن
سپهر سر فرزند مقام پائی با بودی	بفرات غلبت کر سید دوست با که
همیشه بر سر کوه است کجا غوغا با بودی	لوگر نهادی مار را میان سینه شوق خود

همه مستی می اگر بقطره از جام
 بپیرار قصه دمی ز شاد و استیج
 جمال خسته نیکوید تو گر پرسید کار
 حاجب محبوب کو تا فقه باقی گوئی
 من چه غافلان گشته شاید که دیگر
 و وصل جانان و لبان و احسان یار
 بجز قریب و که موحش موج این دریا
 اند برای جستیش پانی بایستی
 ز رنگی تازه و نوایمی در بر زبان
 گویند احمد کار زویم در دو کون
 بپای یار نیست در نیست ما را
 گشتم شکار چهره لیکن
 نابره زنده گشته اند اریم
 زیر اچو وصال یار نبود
 گر ما را را اند همیشه از دور
 و کس پرسد درم چهره اش
 برسان جمال منم بنالم
 پر کس شراب عشق و دم و دم
 اگر دیر است از بوی لعل و نان
 خاک ستانده ترا آب زوید هیزند
 بجایم ز راه چرخ و بر روز شوق

نصیب بدویش دل شیدا با بودی
 اگر سیر این فصل تو بر بالای با بودی
 بنودی کس درین عالم که او پنهان بودی
 پیش در شماره ز آب چشم کران شوئی
 در خم چو کان معشوق ریشل گوئی
 گر مجر و گشته چون ایشان را و راجی
 کاشکس در کنار بجز قریب
 تا بجان و دیده دل و طریقی
 گر گل باغ جمال جان خراش بوی
 کو بی زان من بند زان انجی
 و از عشق و در نیست ما را
 از وصل شکار نیست ما را
 چون و صدمت یار نیست ما را
 این عمر بکار نیست ما را
 زین را ندان عاز نیست ما را
 گوینم که یار نیست ما را
 حبس ناله زار نیست ما را
 بر سر کویت از قلی باک خرد نیست
 که که نغمه می زند کاه خموش میکند
 ز آتش نه همان تو سینه چو میکند
 تا نیکویش کسی که سر خوش میکند

گفت
 باقی جارا
 با کس نغز بند
 کس است
 دنیا و باغ
 و باغ ناز

طالب جنت در ره جنت می تو
عاشق مبتلای تو در طلب می تو
احمد خسته دل بجان ز پی تو چو چاکران
گر بشنوم که جانان دیدار نیاید
جان نثار سازم اندر دم در پیش ز شاد
گلزار من بخویم چون پروه بر کشاید
هر عاشقی که عشقش در دل کشد چو جان
اول ز جان گذرن پس برش من
مردستان خود را حلاج و اریکسر
از آرزوی وصلش رینه نامرادی
من حال عیوضه دارم بر سر پیشرفت
والا فرید ملت مسعودانکه او را
عالم شدست روشن ذات که دهم
در کوئی حق رسیدن اسان و خوش
هر که قدم زنی بجان در ره جنت می تو
در تو بکوی از کم کیست تا و بهردم
گوئی ربودی از همه بخت صواب
تفت بخت است آن پیش جو خود
بر سر من که چاکرم که تو بختی بگو خود
نافه مشکسته پیر بوجوش بکنم آیین
کشته جلال خسته دل حاسد یاده کوی

بو که رسد به وصل تو از غم تو بش سکینه
پیش دست چو پندگان حلقه بگوش میکنند
غاشیه دلای تو بر سر دوش میکنند
گویم که ماه چهارده رخساره میناید
کز لطف چون منی را ویدار میناید
کان رو گل مثالش گلزار میناید
چشمش همیشه زان این بار میناید
زیرا که راه عشقش خوشوار میناید
او خسته بگردن از دوار میناید
آواره گشته خلقه بسیار میناید
پیری که در طریقت بنجار میناید
هر مشکری که بیند او تدار میناید
مانند مهر تابان الوار میناید
با آنکه نرد احمد دشوار میناید
بار فرو نهاد ز سر چون برسد بکوی تو
نازه شود حیالت از سخن بکوی تو
ایک شخم صولجان کس بود کوی تو
مرگ بیند آنکه او آب خرد ز جوی تو
آب شخم فرون شود چون هم سبوی تو
کر بشام من رسد را بجز زبوی تو
پاک شخم ز کوی او آویز گفت کوی تو

مرا القای سے تو باید قمر چه سود کند
 اگر چه بیست نهر بایه نهر متندان
 بنزار جنگ شکر گریو و نیشم خوش
 بنجف گر چه فرستند و دستان میوه
 و گر چه در و گریه یار کار دهند
 به صخره تو ایمن من گر جمال ننماید
 حدیث احمد مسکین شلو که میگوید
 ای یار و لسانم در باز کن ببند
 از یجر جان کدازت من خسته دل بام
 بے من نه تو غمگین انم هم او لیک
 و رکومی تو شکسته غمگین ایام
 بهواره بی تو بودم بیچاره و کنون
 ناگاه گر چه دیدم در غیر تو خیریل
 پور خلیب گفت که بر در ستاده ام
 من در خلایق اکبر میزنم
 بود که روز سه بار باشد مرا
 نیستم تو میداد در گاه او
 همچو مرغ نیم بسمل ز غمش
 دید با ترسکم و آنکه ز شوق
 که بچه کویم بسیار و وصلی ای
 چون جمال سوخته از سوز یار

مرا رضای تو باید و گر چه سود کند
 مرا قبول تو باید نهر چه سود کند
 مرا کلام تو باید شکر چه سود کند
 مرا سلام تو باید شمس چه سود کند
 مرا پیام تو باید که چه سود کند
 مرا جمال تو باید بصر چه سود کند
 مرا وصال تو باید خبر چه سود کند
 وای دوست ز جانم در باز کن ببند
 در نهر و قحانم در باز کن ببند
 من بی تو نا توانم در باز کن ببند
 ویک که بر چه سانم در باز کن ببند
 بیچاره تر از انم در باز کن ببند
 من سوخته بمانم در باز کن ببند
 تا لقمه شانم در باز کن ببند
 نه در مخلوق مضطرب نهر غم
 سا اسیا شد تا که این در نهر غم
 زان در او بار دیگر نهر غم
 در زمین افتاده شهر نهر غم
 نهر با دیده تر میزنم
 که ز هجران دست بر میزنم
 آتش در کل کشور میزنم

در سینه غم تو دارم ای دوست
 کس از تو مرا عزیزتر نیست
 بآنکه ز خود مرا بر اسنے
 و بر من خسته در پیہ بندے
 بے وصلت تو در اضطرابم
 دریاب مرا کہ از فراق
 وز پیر و صبا لجا نفرایت
 شاید کہ ز حال من پرسی
 مے نالم ز ارہ پو احمد
 تو جان منے کجات جویم
 و ردحوی عاشقے نگارا
 گفتار من گدا ہمین است
 زبان تو شدن بدست من
 ناگاہ در آدے و رفتے
 گفت احمد مہمند پرورد
 تا طالبت مجا و راہین و نمیشود
 امروز از ملک و سلاطین و برکت
 ہر چند سے بخوانم اوراق عشق
 بسیار اب ختم از دیدگان لیک
 از سینه نیست کو غمت بی
 ہر نفسی کہ هست بدینا و آخرت

زان اشک یدہ بارم ای دوست
 من نزد تو گر چہ خوارم آدوست
 کے کوئی تر آگزارم ای دوست
 رخ سکو در تو دارم ای دوست
 وز ہجر تو دل نگارم آدوست
 شوریدہ روز کارم ای دوست
 بسیار شد انتظارم آدوست
 ہموارہ امید دارم ای دوست
 انیس ہمیشہ کارم آدوست
 جہان منے کجات جویم
 برہان منے کجات جویم
 سلطان منے کجات جویم
 تو زان منے کجات جویم
 جہان منے کجات جویم
 و رمان منے کجات جویم
 کارش ہر دو عالم چون نمیشود
 گوہر و رتو بندہ و چاکر نمیشود
 حریف ز سطرانم از بر نمیشود
 وصلت باب دیدہ میسر نمیشود
 وان دیدہ نیست کو غمت نمیشود
 با وصل و کاشت لعل ہر بر نمیشود

سنگ سید مقارن گوہر نشود
 ناکس اگر چه انرا در خور میشود
 زیر آکھ یکس را با در نمیشود
 یکبار بہ نزد من نیائے
 گیر در رخ نور و شنائے
 چون پردہ ز روی برکشائی
 و آنکہ تو سہ لبتی منائے
 از محنت و شدت جدائے
 چہ سود مرا ز اشنائی
 کائے خستہ چنین دزم چوئی
 نہیر اکھ ہجر مبتلائی
 کائے راحت جان من کجائی
 بہر دو عالمش جانان تو باشی
 کہ یارم اندرین گہان تو باشی
 بود صد بار بہر ان تو باشی
 بھو ہج سینیہ چون بتان تو باشی
 کہ بر من صاحب فرمان تو باشی
 چو من پیر در دران تو باشی
 کہ من دل خستہ را چہان تو باشی
 اگر ہوارہ زندان تو باشی
 از ان تا مرور سلطان تو باشی

اندر خور وصال تو منیم ملی
 من ناکسم ز راہ کرم بار دہ مرا
 بر کس چگونہ گوید احمد کہ با نیست
 اسے راحت جان من کجائی
 تا کلبہ من کہ بہت تاریک
 من سیر جمال تو نہ بینم
 بے تو شب روزی بکاہم
 دریاب مرا کہ در زحیرم
 ناویدہ ترا اگر بپریم
 روزے چہ شود اگر بگوئی
 از وصل ترا علاج سازم
 ہوارہ کلام احمد نیست
 نہیر داک جان اورا تو باشی
 بکچان زان خوہم من زندگانی
 ہر آنچہ از نہت دنیا و عقبہ
 بسوئی بوستانہا کی گر ایم
 بدہ فرمان کہ فخر من در دست
 چہرا خواہم علاج و مرہم ز کس
 کہ سازم نثار از جان دران روز
 نخواہم تا برون ایم زندان
 گدائی میکند در کو بیف احمد

کر چیرہ نو چشم مرا منظر آمد سے
 روئی تو کر کشاده بهمانه بر و شب
 سوی من شکسته دمی کبد پیسته
 و رفتی که انی منی اندرم مرو
 تنی طعن دشمن زایل شدی اگر
 اندوه تو بسنه من کر شدی مقیم
 ز بخیر خویش زرقدم گرفتند
 خاکد رت که ز طلی نیست چنان
 در پا کاپست احمد اگر جای یافته
 بلای یار سال و مه مرا باد
 بشام و صبح میخوام هم برادی
 تن بیگانگان را باد راحت
 چیم باد شاه و من که ارم
 مرا محبوب باید که و گر گس
 زمین گردم و در خسار از نذل
 ز قلمم گر شود خوشنود یا زرم
 بود خشمم که کردم کشته او
 پیادش باد مرک و زندگانی
 دو چشم منی نقالیش کشت خیر
 جمال خسته دل پیوسته دردم

در سیر نظر چشم نوری در آمدی
 شبها بسان روز به نور آمدی
 از یک نظر یکجمله کارم بر آمدی
 بهر باد شاه دیر مرا چاکر آمدی
 قسم ز لفظ دلکش تو شکر آمدی
 نزدیک من ز ملک جهان خوشتر آمدی
 ز بخیر تو بخون بس در غور آمدی
 ای کاش که بقدم از ان افز آمدی
 هم دست بر د از همه هم بر سر آمدی
 وجود من بد روش بتلا باد
 که ریخ اینچنین یار مرا باد
 و لم با محنت او استشنا باد
 در شش همواره جای من گدا باد
 گه بر آب و گاه به در هوا باد
 سکس را این زمین دزیر باد
 هزاران جان فدای آن ضعیف
 هم اکنون حاجت فتم رو باد
 همیشه بر زبانه این دعا باد
 نصیب چشم من نور لقا باد
 ز دون این دو همچون جدا باد

در وصال و مرگ

بی وصل حبیب دل را چه میگیری
 اورا ز غم دور و دوش همواره طلب کن
 در کاسه عشق او اشام بلا دار
 هر کس ز می شوقش جام طرب را
 هم مصام بکف گیرد انگش بود و ترسان
 این گر کس نفسش و یک زندام او
 چون نخته شود احمد ز وفایده گر آنکه
 گر پیایم من و جمال آن نگار
 که کنم دور از جمال او و چشم
 دیده بار یک بین با ید مرا
 آرزو مانی نکرده صورتی
 بجای خوبان عالم ناقص آند
 دال دلام زاهدان و عارفان
 باغبان عشق خون عاشقان
 تن کث سرها بر د جانها برو
 چون دهر فرمان نگار است اجمال
 مرا بے وصلت جانان چه تدبیر
 گیسو گریم من از بچ جدائی
 ز خود یارای یار و کامکارش
 نماندم در دمسد و می نماند
 سر من گرد و همچنان عشقش

بی کعبه قرب و احرام چه میگیری
 از هیچ خودی خرا غلام چه میگیری
 بر مایه خلقتان اشام چه میگیری
 گر باده چنین نبود بس جام چه میگیری
 در زم سرنوازان هم مصام چه میگیری
 مرغان و کر سروم در دام چه میگیری
 تو فایده مردان و بخت غلام چه میگیری
 گر به بنیم من جمال آن نگار
 که گذارم من و صفت آن نگار
 که گزارم من کوئی آن نگار
 در لطافت بر مثال آن نگار
 پیش حسن با کمال آن نگار
 در ر بوده خاد و ال آن نگار
 ریخته زیر نهال آن نگار
 این چنین آمد خصمال آن نگار
 فرض مند انرا مثال آن نگار
 مرا با محنت حیران چه تدبیر
 گیسو نالنده کردم زان چه تدبیر
 منم در ماند و حیران چه تدبیر
 علاج و مرهم و درمان چه تدبیر
 بکار این چنین همان چه تدبیر

مرا و را جان خود بدیم ولیکن
 جمال خسته را چون می نخواهد
 وصل تو حیوة جاودانه است
 آن سینه که حبست در روی
 هر قصه که ذکر تو وز نیست
 داری تو ستانه که پیشک
 در قبله خواهی تو نمائند
 از کعبه و مسجد و صومعه
 من همه جسم ترا بر سوی
 این رمزندان اهل خلاهر
 مرغ است ضعیف خسته
 اگر جوئے غنای مستم
 تو گر باشی گدائی کوئی نیروان
 زهر نفس بد فرمای ظالم
 کجا نوشی تو آب حوض کوثر
 مکن منزل بد بزمی برپوش
 مبین در غودز نخت همچو فرخون
 مزین دم چون تیغ بیه نازی
 همیشه گفته من شوق دارم
 وجود خویش قربان کن عشق
 آنکه او قربت حبیب یافت

اگر پذیرد از من جان چه تیر
 نگوئید ای مسلمانان چه تیر
 لیکن هر تو در میان است
 با حب تو بهترین خزان است
 بیهوده و چیر یک و فنان است
 مطلوب همه دران ستانه است
 کین قبله عوام را نشانه است
 مقصود توئی دگر بهانه است
 جان گفت که یا تو بخانه است
 کین رمز غریب از بطانه است
 اندوه تو مر در اچودانه است
 ترا رفتن براه فقر اولی
 سرود در بان تو دارا و کسری
 بجان دول شد می غول پیش
 کجا بوسے تو برگ شاخ طوبی
 که تا یابی بلندی همچو عیش
 برای حق شبانه کن چو سوی
 بریزد خون تو چون خون یخی
 همیشه کرده از عشق و محبے
 جمال اینک آبد عید
 و آنکه از زندگے نصیب یافت

همه بپیر و بچمر زمان صد بار
 کشت رنجور عاشق از غم دوست
 عشق او مشکست در معنی
 هر که روزی کلام او بشنید
 مرد را چون ز کام خود بینی
 بے خشوع و شکستگی هرگز
 یافت او را یکی گدای ضعیف
 در فراقش گذشت عمر بنور
 گر سرخ بمن نمائی شمشیر قهر خواهم
 چشم من از فراق چون بر می نگری
 گوهری فشانم از دیده زاشیافت
 از بخت گریه بیا بزم خاک در تور و
 آیم تو برب غیب در بر تبر مکانی
 اندر ره ریاضت جان مهرم برو کو
 در پیش لبت کرون تیغ از نیام کش
 قرب تو که بروری باشد هرگز کت
 گفته که وصل خواه در روز جمعه
 کسی کو قربت جانان ندارد
 چو زونا که ز خشم تیر غیرت
 چو یارم بے نظرافتا و حسن
 وصالش نیست در انجم جوان

شور بختی که او حیب نیافت
 دارویی در او طلب نیافت
 سیر آن در کتب و نیافت
 ذوق در صوت غنای نیافت
 کشت پید از یار طیب نیافت
 باراد شهری و غریب نیافت
 صاحب منصبی نسبت نیافت
 وصل او احمد خطیب نیافت
 در لب هم کشائی شهید و شکر خواهم
 شاید مرا که زین بس بر و مظهر خواهم
 انیم بسنده باشد دیگر که خواهم
 با کیمیا رخالص من سیم فر خواهم
 در خوشترین مکانی بشو که خواهم
 باید مرا رضایت من جان خواهم
 بر من چو تیغ را اندم سپر خواهم
 هرگز نبود که قربت بار و گر خواهم
 پس من و گر چه خواهم و صلت خواهم
 هنوز ابل معنی جان ندارد
 هر آنکو حب او پنجان ندارد
 چه عاشق را حیران ندارد
 دل پر در من در آن ندارد

به پیری هم نمی یابم وصالش
 بهوسم من بر غبت پایی مردی
 محبتش مقبله باشد جمال
 دلم از فرتبه جانان بر دوز گردید
 بیفتد عالم فانی که آن است ^{سبقت} او ^{مست}
 نگردد مهره سحرین که سازند از کتبین
 چو آرم طالبان همیشه در طلب
 محبتش ایچنان باید که در هر خطه و محله
 بر آنکو گوشه خانه گزینند از رخاوت
 بر راه عشقش ز عاشق بیازد جان
 بنزد عارفان و زلفی نباشد نفس و نیاز
 پناه قربت احمد اگر نبیند و نگوید
 غمت سبال و مهم هم خانه باشد
 منم مرغ وصال است هم چو دانه
 مراد دل هوای نیست اری
 بکوسه خویش جایم ده از یک
 درست را زین پس نگذارم ^{چون}
 کسی کو بشنود تا که بکلامت
 قدم در راه عشقت نهی آنکو
 محب از تو بسا لذت تن او
 شود و حکم کلبه فضل احمد

نگردد هجران او پایان ندارد
 که قریش دارد و هجران ندارد
 که دل در بند این وان ندارد
 از و بچاشنو و حاصل کروم ایداید
 نه بند و دل چو از جانان نفوذ ^{بسیار} یاید
 کسی که ز غبت خود تا که بدید و ^{بسیار} یاید
 که تا ابلیس و ایم ز غصه فرخنده ماند
 بهر عشقوی و کر و چو زرش در جند ^{یاید}
 اگر حق نبودش مونس ^{لین} چون ^{یاید}
 چو دل و شود حال ^{لین} آن ^{یاید}
 خردمند گزین هر دو بهر ^{یاید}
 زردی هست عالی خداوند ^{یاید}
 ز سحرست شادیم بیگانه باشد
 از انم میل ^{سوی} وانه باشد
 همیشه ^{سکین} در بهیرانه باشد
 گدائی کو شیو فرزانه باشد
 بهین در بار باشد و پان باشد
 شو و هشیار اگر دیوانه باشد
 دایر و بهر دل و مردانه باشد
 ز زخم آره است چون شانه باشد
 ز عونت که بدو دانه باشد

هرگز او وصل تو مسلم شد
 او بکینین سرفرونا رو
 چاکر سبش گشت قهرور و
 من ز مجبور تو مانده انگین
 بارها بر در تو نالیدم
 هیچ سودم نداشت از تو
 مرا می طلب کنون زیراک
 پیش ازین بودم از تو پیشما
 احمد خسته را کن محروم
 هرگز او وصل تو می شد
 که گراید بملک و ملک جهان
 که ز مش سناخاره کو کشت
 و آنکه از قربت تو محروم است
 جاے اندوه گشت سینه او
 جامه بدرید و دست بر سر زد
 در دلش دروغهم که مضطرب
 مقبلے کفر تو عنایت یافت
 احمد خسته دل برین می شد
 یار من که حجاب برگیرد
 و کشاید نقاب ز رخ خویش
 عاشقان را بچین از دل چشم

از پی وصلت تو مکرم شد
 چون چنین دولتش مسلم شد
 خام و دم بارگاه او جسم شد
 لیک ان بختیار بے غم شد
 کاندرا ناله دیده پر غم شد
 در دبا در دمن در خضم شد
 حال من از فراق در غم شد
 می ندانم که از چه ان کم شد
 چون درین پایگاه محرم شد
 او پیر دسراے سرور شد
 چون در او وصل تو می شد
 در کفش خاک تیره چون تر شد
 کار او از فراق ابر شد
 خدش از آب دیدگان تر شد
 در جدائی چونیک مضطرب شد
 از پی اشک و ناله منظر شد
 حالش اکنون تمام دیگر شد
 چاکر بندگان این در شد
 رونق ناپستاب برگیرد
 نور از و آفتاب برگیرد
 صبر و آرام و خواب برگیرد

دست عشقش بتیغ غم سرا
 اندر آید بسینه نارغش
 آب از دیده میرود شاید
 گرفتارید جمال احمد را
 وصل تو مبتغای جان منست
 اندوه دور و درخ و محنت تو
 هر کجا شدت است در عالم
 بهر خنودیت بخیر قیام
 گر نیاید غمت بسینه من
 طالب هر شست جان درین
 چون بر است نزار جان بگویت
 جان من می طپد بر آس ترا
 گوید احمد که عشق مرشد تو
 چو یار من ز پس پرده در میان آمد
 چرا بر غمخت در آسمان مه نگریم
 عجب مدار کرد شور و جهان افتاد
 نشد بگه پیوست وصال او گرچه
 نرا بگفت که اندوه بهر کس ندریم
 ازین سینه شوم او را میان جان دارم
 قرین شدت غمش با دلم بسینه
 چگونه شکر گذارم بهر خود چو مرا

بیشمار و حساب بر گیرد
 کو کس تا کباب بر گیرد
 کابر ازین دیده آب بر گیرد
 بیشک از دوسه عذاب بر گیرد
 لیک هجرت بلا در جان منست
 بهر کس در هوای جان منست
 کوی از برای جان منست
 کشتن نفس را جان منست
 کویا کاشناست جان منست
 هر غیرت کیاست جان منست
 اندرین ره چو جان منست
 اشتیاق کوی جان منست
 سوئی تو رهنماست جان منست
 هزار عاشق بیچاره در قفا آن
 چو یار بهتر از ماه آسمان آمد
 که حسن طاعت او فتنه در جهان آمد
 همیشه چشم در گریه خون آن آمد
 دل تو هر چه زانده من آن آمد
 ز آنکه تر و من بنده میهمان آمد
 بخشش با دل من خسته توان آن آمد
 چنین سعادت در دست را بیک آن آمد

جمال دل شده کوید اگر در آید یار
 یار چو بنمود روی ز سر زهر اچکار
 بالبت شین او شهید و شکر کم بها
 مردم وانا بجللم از بس بندار خوش
 سوخته شد دل چو در آتش عشقش
 دیده چو از سحر او اشکانش میشو
 چشمه چشمم بدام جوی روان
 دولت دنیا جوی در ره مردان
 وصل دل ساسی یار یار عشاق
 گرچه جهان غم نیست یار چو نبود
 ز کینت تیر که بر خاست امروز
 گرفت از نور او دور و شنائی
 ز شوقش مردم دیدم زخم را
 بمن تحفه زیارم غم رسیده است
 اگر چه اندرین عالم ز عشقش
 دلم من عشقی او نخواهم آری
 بود روزی که گوید خسته شد
 وصال تیر از پیر بادشاهی
 چو وصل جان فرایت شمع قریا
 نمودی سالیان بچ فراقم
 بیا و صلتو کر پارسیا نیست

و گرچه خواهیم چون یار دلستان بد
 باز چو بکشا و موسی عنبر سارا چکار
 بارخ زیباست او چه ره جو را چکار
 گشت چو محروم از و مردم و ناچار
 سینه مجر صفت عود و مطر اچکار
 و گر میده دل لولا لالا چکار
 پیش چنین چشمه سار قرزم دریا چکار
 قربت محبوبه دولت و نیا چکار
 چون نبود وصل و عیش میا چکار
 احمد در ویش را بی رخسار چکار
 که حسن یار من پیدا است امروز
 و چشمم بین که چون بنیاست امروز
 به ادا سب که او تقاست امروز
 ازان شادی همه نیاست امروز
 بهر سوئی بسے خوفاست امروز
 مراد در سحر چین سوداست امروز
 نگار خوشش لقا بااست امروز
 مبادا از لوازم میر گز جدائی
 چه خواهیم کرد و ملک و بادشاهی
 کنون وقتت که وصلیم نمائی
 من مقاسم ندارم پارسانی

وصالست گر همه مرشهر یا نرسد
 تو گوئی روستائی من نخو اهرم
 بود تا ریک بی تو هر دو عالم
 ز خاک کویت اریا بم نصیب
 بچشم گرفتد گرد جنابیت
 کشایشیدا بود در بستگیها
 توئی سلطان احمد گنگائی
 وصالست چون نیابم ای خدایا
 کد ارم کر بیابم نقد و صلت
 ندیدم روز و صلت تا به پیر
 بعیدم از تو من مسکین لیکن
 بقدم زنده کردان تا بمیرم
 مرا زین نفاک بطل بستان
 بدست نفس نگذارم زبانه
 بر آسب نفی غیرت سو می آلا
 بگفتی مر مرا کن یاد بسیار
 کنم همواره هر دو دیرار
 بده خلعت که اندر حضرت تو
 توئی دانی که نفست از بعزت
 ز سپه زریا سه بالا و صلت
 بسر سودائی و صلت دل را

چه باشد حال مسکین روستائی
 ولیکن روستائی را تو بای
 همه بالشت نوز و روستائی
 نکاهم کان نوزم کیمهای
 نسایم پیش کحل تو تپائی
 اگر یک عقد ده من بر کشائی
 ترا جوید بجهنگام گداست
 توئی سلطان کونین و گدا من
 شوم در هر دو عالم با و شاه من
 بهجران تو ماندم مبتلا من
 امید قریب دارم دایمان
 ز تو تا چنگ با شجر جان
 مگر گروم غفیف و پارسا من
 بهمین پنجاهم از تو در عالم
 کشم در صورت مرشد و سرور
 چه داغم یاد کردن مر ترا من
 بهجر استیلاقت و شهادت
 گرفتم عطفت ذیال کربان
 بگفتم در قضا با ریا من
 سر من باد زیر بای و صلت
 کرا بنود لبه سودای و صلت

اگر چه روی و صلت دیدن توان
 چه دانم جا و صلت چون باشد
 سوار بر یکم همچون شهبان گر
 چه بر بوط کو شالم داد و بخت
 نخواهم تا شوم دارای کونین
 شوم نادان میان خلق تا من
 بلا با میکشد احمد مه و سال
 چه داند چشم من قدر و صیالت
 چو چشم و چشم من استند ^{قص} زان
 زبانه کند کرد و در شایست
 نه شوق منتهی باشد نه خشقت
 دلمه نه کو بود حاضر بیاد است
 فصاحت گنجید در رهت زانکه
 تراد و وقت خاموشی توان یافت
 نخستین سرود پر شکرانه آنکو
 بسم بر بومی در وقت تشنه فرزند
 به بستان بهشتی که گراید
 رجالت را ز و صلت بهره باشد
 بود بسیار اگر پنم بر دزیت
 نهادی از لوال غولش خوانی
 وصال قربت دلد از یاید

همیشه میزند جان را می و صلت
 ندادم کس نشان از جا و صلت
 بود میدان من صحرا بی و صلت
 چه اندهم سماع ناله و صلت
 بر وزی که گر شوم دارای و صلت
 ز نادانی شوم دانای و صلت
 نگر یاید ز لوت نغمه و صلت
 چه داند چشم من قدر و صیالت
 و ناقص که رسد اندر کمال است
 شود مدح و ش جانها در جلالت
 چو بنو و تا ابد هرگز زوال است
 زبانی فی که خواند به بلالت
 ز شین بهتر بود سین بلالت
 نیاید بچکس در قیل و قال است
 بر د انگشت خود سوی بلالت
 کرافت طمع اندر زلال است
 که کو میوه چنید از نهالت
 در یغایستم من از رجالت
 کجا دیدن توان و راه و نیت
 لواله خواهد احمد از لوال است
 چنین لغت بلبه بسیار باید

چرا بیکار باشد طالب او
 همو با جملگی زنار دارم
 تیرا باید از غیبتش لیکن
 که و بیکاه و روز و شب بگیتی
 همیشه عاشقان را از پی عشق
 هر دل که در آید محجوب
 ز پیچش رست باید قلب
 برای دیدن صبح بهماش
 نسبت را قیتمه نبود بهماش
 جملا قیتمه کوته کن بهین حرف
 چه خوش باشد که یارم و زبیر
 بزم خفاست و چشم تر نشود
 بگیتی هر که هست از بادشاهان
 و لیکن یار من بس بنیازست
 کجا آنمزدکان در جست ویش
 حسن از نادران جلین پرن
 حسین نامور اندر مویس
 خلیل الله از اخلاص خلقت
 جمالا هر که در ذکر او یافت
 منم بیمار وصل یار دازو
 میمیرم زرنج و درد و جان

که طالب دایما در کار باید
 بکوشش قطع هر زنار باید
 بوحدت در زبان اقرار باید
 موحد را همین گفت باید
 تن لا عنده دل افکار باید
 که حبش را دل پیشیا باید
 بقدرش روح به خود دار باید
 بشبها دیده بیدار باید
 درین ره خویسته کردار باید
 که اندر پیر و عالم یار باید
 برایم درد و عالم گر پندیرد
 طبع دارم که خفاست تر پندیرد
 بر خبت مال و سیم و زبیرد
 عجب باشد که جان و سر پندیرد
 هر دم محنت دیگر پندیرد
 ز حبش ز هر چون شکر پندیرد
 بجنح خرب و خنج پندیرد
 برای سوختن آفت پندیرد
 از ان بس درو گوهر پندیرد
 بنواهد بشک بیمار دارو
 نمیرم مگر ز سر سید یار دارو

مراد از وی چون کمال شد موافق
 شدم نالنده از درد جدای
 نیایم بے وصال یا صحت
 و چشمم درو مندم به تگر و
 چو دار و قریب یا سست
 اے بوسه تو تشنه جان و دم
 خاک کوسه تو رفت چشم و سر
 نام تو از طریق بستانه
 کیستم من که نام تو گیرم
 شربت لطف خود بکامم نر
 لب لعل که بیایم از تو بخت
 چو احمد گفتم ام با سید
 اگر بیایم وصل حبیب در روز
 به قریب یا سست شونده بر روز مرا
 به نزد خلق اگر معتبر نشاز بود
 مضمی مسافر طار شایم لیکن
 تاج کزیش الم رخ چو زشت
 شده است خیره بهر مرد و پیل
 بقدر و رخ بهر شوق و فتن
 ز لال پر شمش حق باید کم نون
 ز فکر یا ز کشایم بشام روز دلم

نساقتش سازم از خار دار
 طمع میدارم از دلدار دار
 اگر چه میخورم بسیار دار
 حبیب رنجد از دیدار دار
 جمال لبس کن ز نهار دار
 دای ز مهرت سرشته آب کلم
 قربات تو جنت جان و دم
 بر زبان زنده ام بکن بحلم
 زمین به پیشتر ماسارم و بحلم
 تا بگردم فرارم معتمد لم
 زنده گرد و وجود منم محلم
 در امن فضل تو چگونه محلم
 همیشه چشمم به وصل در روز
 بدیده صورت کنم عمر خویش در روز
 به بودم زین روی معتبر روز
 به الزام اسید دارم به سفر روز
 از آنکه سپهرم که میچو ز روز
 بلی که خیره کند بیکان بهر روز
 همه بسوزم اگر نبودم بسوز روز
 شرارتشنگی از دل چو انگر روز
 که تا کشاده شود آن دم شکر روز

طعام اندر خود و درین هیئت مجبور
بعید گاه لقایش جمال تان رسد
کردد بار بادشاه وصال
تر کنم خاک شوق زاب و چشم
منم دوم بر باب طبع چو اسپ
که بود تا که بنگرم خود را
بشکنم صدف تر از شکر را
دولت و عز و میر بگذارم
پایه به تارک سپهر نیم
صبح بینم و میدم اول شب
احمد نفس تان اگر خواهی
آنکس که سوی در که محبوب یافت
چون قاتلش قبا را بخت بگذرد
بیر میقلی که بعد گزید از هوا نفس
در پایگاه بود بے با مجایده
یوسف بقصر چاه چو رخ محسن کشید
موسی چو دیده دل بشبانی از آن
یونس بیطن باهی چون گشت مبتلا
عیسی بقهر نفس چو پوشید موسی بر
عابد بشیخ ظلمت شب اختیار کرد
طالع چو دید در خونا گاه غفلتی

چنان بود که پادشاه در سقر روزه
سمات محض شمار دجیات هر روزه
جای سازم بهار گاه وصال
تا بروید در و گیاه وصال
بو که روزی رسم بشاه وصال
از پی بخت در پناه وصال
من اگر باشم از سپاه وصال
گر بیایم غلغله و جاه وصال
بهرم گرم گر بو و کلاه وصال
چون بر آید بشام ماه وصال
صحبت سالکان راه وصال
در صفت جلالت و رفعت پناه یافت
فرقش دست و صفت بی کلاه یافت
بی شک به در رکعت قرب اله یافت
مرد که هم مشاهد هم پیشگاه یافت
چیزی که یافت او هم در فقر چاه یافت
بر طور زاستماع سخن عز و جاه یافت
حق داند آنچه یونس اندر میاه یافت
هر چهارمین سپهر در باد شاه یافت
اندر میان ظلمت شب ثواب یافت
انرا راه معنی عین کنایه یافت

از عالم و خود چو سالک شایسته	مقصود خود چو لایق اشتباه یافت
گر نام من از دفتر دلد ار بر آید	از خیرت ان نقره اخفیا بر آید
ز پید که نهد پای برین تارک کرد	انگوز سر که چه دلد ار بر آید
محبوب مرا سجده کند هر بر شب	بسین فتنه ز رولفهره افزار بر آید
از عارض چون صبح هم بر آید	هر گل که سحرگاه بگشاید بر آید
وان منکر حسن که بهیند رخ خویش	اندر کفش انگشت باقر بر آید
کز پامی چون سوخته مار شمشیر	انصر چه سبب ناله از و زار بر آید
چون چنگ زند در ان ممشای	او از برق از دل بهر تار بر آید
مارست بلا مرد کجا تا بگریزد	چون جمله کمان از و را مار بر آید
انکس که شود طالع لبش زده صد	منصور صفت آید و پروار بر آید
باید سرتن با خشن از بهر مالش	کس که ز جیلین و دستار بر آید
شاید که بود احمد بیچاره طفل	روزی که نذر از سپه و پیر بر آید
آنرا که بخار سومی خود خواند	در صدر و جمال قرب به نشانند
جانم جو به پیر و می خویش	دل داد و آن یکبار بر خوانند
گفتا چه کنم چنین دله را	روگرد و دل ضعیف نشانند
من جیب ز شوق او در بدم	او دامن خود ز من بیفشانند
نگرفت بجای آب اشکم	با آنکه دو دیده خون بیفشانند
هرگز با شد که یار گوید	بسیار گذشت اندک ماند
بیچاره جمال از سر در	کیفیت حال بر زبان رانند
دولت وصل کین نگرفت	تا به یار ترک سر نگرفت
باید پیچ و امتحان کردیم	کو بهاء و صصال زنگرفت

<p> کیست انکو فدا و قیادش کرد گرچه راندیم آب دیده بے از پے در دشت گداوی عشق او چون کشید تیغ بلا هر که او بار یافت بر در حق جان من با وصال محرم کن من نهی تو در دما دارم دایما بهر تو پیریشا نم هر چه کردی من از تو پدرم کر برینے بریز خون مرا چون امیر سے ترا سلم شد تا غور و سیر پور خطیب وصل تو تمام زندگانی هم بیتو تمام عمر ضایع خوش نیست مرا زور و چیرت من بخت غلام و کن تلخ نے صبح جمال تست تارسی از بهر تو کاسم بنفرا می آجے کہ بود بدام تازہ نامن بکلام باش مجھشن مرا حمد مرده را عطا کن </p>	<p> کاندران لذت شکر گرفت یار را بهیچ ہر نگرفت آنچه گفتم بہیچ در نگرفت عاشق از بیم آن سپر نگرفت احمد او در دگر نگرفت و این دلم از خرق بی غم کن و در دما را بوصل مرسم کن روح بخشا مرا خیر اسم کن در خوشے گرد و دیگر ان ہم کن یک کو از کوی خود گم کن جا کرے مرا سلم کن شربت قرب خود دادم کن چون وصل کد ام زندگانی ہم بیتو تمام زندگانی در جمع انام زندگانی برخستہ غلام زندگانی ما بندہ شام زندگانی اکنون پیام زندگانی از تو بسلام زندگانی ہنگام کلام زندگانی در مرگ مدام زندگانی </p>
---	--

گر تو بند وصال جانا نے
 تانیا ری ز عشق نقد جان
 عید قمر بش مگر کہ دریابی
 سرکش در ریش ز تیغ بلا
 ورنه خوی لذت طعام و شراب
 مے درائی بحلقہ مردان
 ندین سبب ماندہ چنین محروم
 آنچه داری بدہ ذکر بستان
 احمد ادم مرن درین کہ تو نیز
 زندگانے مر مراد وصل تو بس
 کاروان عشق تو شد مقصدم
 بر سر کوئی تو ایم شب از آنکہ
 با تو کویم غم دل من ہر زمان
 طالب قرب تو ام بود زان
 باز کے گروم ز را ہست گرچہ
 تشنہ ماندست احمد اندر تہ غم
 دل را امید و ملتو ہر روز خوشتر
 درد و غم و بلا ہی تو ہموارہ ہست
 شوق و سال و ماہ غم اندر داشت
 دل را میان سینہ من اندر ہست
 پیکان تیر حب تو جان جگر بسخت

پس چرا باز بستہ جانے
 کے رسد وصل او آسانے
 فیج کن نفس را چو تر بانی
 چون شود تیرہ جنگ سلطانی
 رفت باید ترا بہانے
 از ہر اسے نصیب جہانے
 دایم از روحیا رلقمانے
 کان چوندہے تو این نسوانے
 کشتہ آب و مردہ نانے
 ہجر تو مرک است اندر نفس
 تا گوش ام آمد آواز جرس
 عاشقا نہرا باک نہ بود از عس
 چون ندارم عکساری ہی تپو کس
 گردہے ہر طالبے را ملتس
 صد بلا بیم ز را ہست پیش پس
 از کرم مر تشنہ را فریاد رس
 بادشمن فراق تو کین ز خوشتر
 جانم ز تحفہائی تو ہر روز خوشتر
 اندوہ چو تو یاری دل سوز خوشتر
 استاد شوق و دست غم ہر خوشتر
 تیری کہ باشد از تو جگر دوز خوشتر

<p>پیر و زکشت عشق تو بر هر که حمله کرد در هر خزان که بار دمی مر جال را هر که جان در هوا جانان داد جان ز جانان در این نیست آنکه آنچه حق داد فرگداسی را در شمنانرا نمودش و دیها هر اسیر بیست کشا و سید را هر یک که را بوصول خود بنوخت در هر مسکین جمال این عینم داد</p>	<p>آری امیر سلطان پرویز خوشتر است از فضل از بهار روز نور و خوشتر است او بجانان رسید چون جان داد زنده شد آنکه جان بجانان داد نمی بجانان و نی سلطان داد دوستانرا غم فراوان داد لن تراستی بهر عمر ان داد هر یک که را بلاستی بهر ان داد پست چند آنکه شرح نتوان داد</p>
در فراق و پیرو در دو غم و اندوه	
<p>من خسته را ز پیرو تو هیچ سخن رسید اسایش وصال تو حاصل نشد اندر جهان بخونیم من شاد و رو کر چون یادت اوردم اندر دایه خویش نام ترا سرایان بر در رسیده ام خود را بمن نمایی که تا کویم از فرج بیچاره که عشق ترا کرد اختیار هرگز نشد که طلبت فرست کسی گفت عاشق بیهوده بودی تو ای نور شمع و صل حلاج نقد قرب ترا عاقبت یافت در جنت چو گفت سخن خطیب</p>	<p>اینست آنچه از بی حیرت بمن رسید در پیرو تو فراوان رنج و محن رسید شاید بمن پس است که از تو خورن رسید یار چه لذت آدم اندر دهن رسید بنو و عجب که لیل را در چمن رسید آخر دلم باز روی تو پیش رسید کارش از جور عشق بکوه کف رسید کان رفت باز آمدن وطن رسید پروانه سان بمهرش کرد لکن رسید بانکه از تو قشش دار و رسن رسید شد منتظر بدان چو را این سخن رسید</p>

ای زنا را شتیاق بسیار بریان شد
 میر که او حسرت است را شنیده در جهان
 و آنکه دیده زده از نور مهر مهر تو
 و بست عشقه چنان کشید خنجر عشاق کش
 هست میدانی ترا که هر تو طلاست
 مقبله سر نیکبخت یافته از تو نظر
 مفاسد کور بخوانده خون راه فضل
 در طریق جست و جوی از شکوه قائم
 چون خلعت کرده از غیرت تبر و هوا
 و مشقت چون رینجا صبر کرده باها
 که بود تا از برای رویت بخت
 نه پاسه آنکه سر کوی بجز بگذارم
 ز وصل و قربت مجو خجایش محروم
 منم غصه غم مرا از انور نیست
 هزار شادی به هم بهای یک غم
 خجایم دایم ز آنکه مشتاقم
 شفا و صحت یاجم ز پنج و بیماری
 مگر به بینم روزی جمال بی شمش
 اسی در یغای نه بینم و لسان جوش
 چشم من چون ناودان شایسته
 سینه من بوستان طرب چون گلستان

و اسی ز سحر جان گذارم تا کران
 حلقه بجزیره لب کوی ترا جو یان شده
 از پس ن بر مثال چرخ سرگردان شده
 مرد پیدا کرده ناهر و دوزن پنهان شده
 کوی شان غلبه شیرنا چون را می رسد شده
 گرچه و بوده گذاران بکنظر سلطان شده
 ز سر او باز هر درویش دریم دران شده
 اصفیا گشته بر اسان و لیا از ان شده
 آتش خرو و بر و روضه بستان شده
 از در لطف تو جفت یوسف گمشده
 احمد درویش خود را بنکر و همان شده
 نه است آنکه یک وصل و بیکارم
 بجز به یک در روز و شب گرفتارم
 همیشه بار فرانش چگونه بر دارم
 که ماه و سال غمش بجان خریدارم
 طبعیم هر دم از آنکه بیارم
 اگر سیرسد تا که بلطف و لدارم
 بسان احمد مسکین بید می دارم
 و به بینم به پیش حال جان خویش را
 که بخون دل برانم ناودان خویش را
 تازه میدارم از ان کن بوستان خویش را

در دیان آرم ز رعد و تی پادشاهم
 وحده کوی زباتم و رنگوید اینچنین
 یارم درخشان و کرد و از زبان من
 من نمی آلم بنان در دهنان آرم ز دوش
 تا نشان خویش می یابم نیام وصل و
 سکه بود تا میهان کرد و جلال نهیست
 تا رسد از سجد لدا ارم گزند
 گر بسازد مریم وقت است از آنکه
 آنکه کسی از حال من اگر نه
 هر که اداع فراقش برویست
 دست اندر دامن وصلش زخم
 کاشیکه یابم شبیش زنجیت
 احمد آخچه چغنی ششدم دار
 ایست یار تر آسان من بنده کجایم
 بگذره که از نورت چون مهر شود لامع
 عین غم تو بنم بر صفت دل پر دم
 گویم که چنین لغت من باقیم از دولت
 اقبال و در رویم پنهان شود بخت
 تا چند جلد واری من شایسته را تو
 بنجو رشدم بلیه تو لیکن من بیچاره
 وصلت بدعا نه ایهم بر شش سمر زاده

پرکنم از شکر پادشاهان خویش را
 کوشش بی نطق پندارم زبان خویش را
 وایم اخواهم همه رنج زبان خویش را
 هم از جویم دور و در نهان خویش را
 وصل و یابم نیام چون نشان خویش را
 پس به بندگی حجابی سیزان خویش را
 مستندم مستندم مستندم مستند
 در و مند در و مند در و مند
 من چه گویم از غمش بر من بخت
 در و دلش ز بر گرد و شهید وقت
 نفس بدفن کر نباشد پاسه بند
 کانه ران ششبان بسوزم چون بند
 در خور سلطان کجا باشد لوند
 شکرانه دهم جائز از رعد که ترا یابم
 در جنبش آن نذر و حمد ماه سالیام
 و این طرف که زان ل و عین یابم
 آن لحظه که از کویت من خسته بلایام
 که از کشت خدا دست بهنجیر یابم
 من چون بنیم جانان خود را چو جلال
 در حال شفا یابم که از نو دوا یابم
 این مساکت وصلت گزند به جایام

چون احمد سرگشته ذات بیکه گویم
 عمر با خیر رسید یا رنیا بدست
 ما رهجوی حبیب ز سر نشین بلا
 در کف پایم شکست خار غم عشق او
 چون نشود بافته جامه چو از قرب و
 سینه خاتون دل حلیه دارد در لعل
 تا رهجوی بدید در طلبش نوزادنت
 در لعل انتظار وقت جوانی گذشت
 منم از یار و مانده بدانند ای مسلمانان
 ندیدم در شباب و را به پیریم نمی بینم
 فراقش میکشد و کمر میسره برین سگین
 شمارا اگر شود روشن که چو غم من تیرش
 ندارم طاقت فرقت نخواهم موزینش
 پس آنکه حال من بگویند از مسلمانان
 در آن دم کردم فرمان برون یا حذر را
 کسی نباشد و هر دو ستار و دواع
 بهر فرقت چون ده شان دواع کند
 تمام سوخته کرد در ظاهر و باطن
 اگر چه گلهای پیرند پیش یکدیگر
 خورند و دود دواع وزید نعره زدند
 من شکسته همچو راجع نیست

و انگاه برین دستجو هر سوی کویا بزم
 ریخته شد برگ گل یار نیا بدست
 گشت فتوگر لپی یار نیا بدست
 پایم مجروح ماند خار نیا بدست
 یو دشت حاصلم تا رنیا بدست
 از در و وصل یار نیا بدست
 نوز طمع چون کنم تا رنیا بدست
 سپیدی احمد یار نیا بدست
 بیکه این قصه دارم بخوانند ای مسلمانان
 بدانند ای مسلمانان بدانند ای مسلمانان
 ز من بچاره این لشکر بدانند ای مسلمانان
 ز ناد چشم شورانه نشاید مسلمانان
 به نرد یار پیغام رسانید مسلمانان
 اگر در حق فرصت تو اندای مسلمانان
 کسو کوئی من هر کوی اندای مسلمانان
 کسی ندانود و دشمن انتظار و دواع
 خنده کرد و بالای شان زیار و دواع
 وجود پیرایه ز شعله بار نار و دواع
 از آن چه سود چو کرد و خاندن دواع
 فرو دنیا بد زان پس ز سر خار و دواع
 که من نمیرم آن دم ز خشم نار و دواع

<p>جمال خسته پودر و گفت از سر سوز جان ز بجزیا رخزون می شود دل که میجو شد دلم از عشق او ویده می گردید و ایا هم فراق در شاد و آفرین مدح دوست عاقبت کو وصف حسن او شنید قامت عشاق او در راستی طالب او مرور انایافته په جدید جهان اشتیاق از فراق و شوق عشقش محال بیماره که نعمت قرب تو در نیافت پیه دولتی که رخ برت می نیارد مردم دگشت در دو جهان شک و شخصه که از ذکر تو نگرفت لذت آنکس که می نه بنید هرگز جمال تو هر مقبله که تاج و صلا می نهاد احمد که از تو خواهد در مان در خون دل سکین من جانان لعل کار میدار نهادی بل مخزون ز بجز و در کن یار همی گویم هر جانی که غرت مر ترا شاد ز بجز این ساختی در ای لب لب مر و نام</p>	<p>تبریز مرگ بود نزد من کنار و دایع اندویش بر لحظه افزون میشود در میان سینه پر خون میشود اشک و بین چون به بیرین میشود ز من کامل طبع موزون میشود با کمال عقل مجنون می شود چون الف بوده است چون ن می شود یا غمش در گور مدفون میشود کس نداند حال من چون میشود با که گویم آنچه اکنون میشود زخم خدنگس بجز تو در خورد و سرنیافت باشد که او حسن لقایت خبر نیافت از بخت بد بکوشه کویت گذر نیافت در کام تلخ گشته ذوق شکر نیافت چشمش ز رو معنی نوز به نیافت او را چه باک مملکت پر گریز نیافت انده یافت از تو چرا به نیافت مرین او کار را بخود همیشه زار میداری ضعیفه را چرخندین زبیر یار میدار من سرکش را که چه حق و خوار میدار پو ها آبی انا الحق گو بر اوج در میدار</p>
---	---

مرا در سرخساری آن که از قربت ششم	مگر منم شایان از ان بسیار میداری
نمیدانم من شیدا که از من از چادر زد	که اندر عالم فرقت مرا بسیار میداری
فسونگر چون تو می هم تو قشون خسته جدا	چو اندر وادی بجزش قرین ما میداری
چهره مقصود و نفس ز دیده پنهان باشی	دل فراهم بایدم نفسم پریشان باشی
چشم گریان میکنم از حضرت حق الهی	دیگر از ابرو و لب آره خندان باشی
در جهان غمگین منم کاندو هم آمده است	وانکه شادی دارد و اندر دهر دان باشی
من ز مال و ملک میخواهم باین دوازده	اهل دنیا را ز رسم و فزادان باشی
آنچه باشد از رزق منم نلقه سازم بید	چهره شیرین جو را این دهر بخوان باشی
کسوت کراپ منم بوشم پس قانع شوم	مرد رخسار لباس خنودگان باشی
حجره بسن شدم با نعمت انس حبیب	سکندر ارباب است قصر و ایوان باشی
چون فقیرم من بعالم فقر خنودان	غیر منم صحن کتی خان سلطان باشی
احمد اگر بایا شد از تو راضی دو کون	در دو تاج در بخت و غم پیران باشی
دل را بخت سپردم ای دوست	وز آرزوی تو مردم ای دوست
جا نم بوجاهل شاگردان	چون دل بخت سپردم ای دوست
قرب تو نیافتم سر موسی	تا موسی ز سر خست مردم ای دوست
خونست کسندم بزرگ عالم	در مرتبه گرچه خودم آ دوست
صافه نعمت نصیب منم	من تشنه شرب دروهم آ دوست
ایلیت املست ندارم	خرسند ز تو به بروم ای دوست
احمد گوید منم و آسم	چون خاک در تو بروم آ دوست
از جید آچشم ار در انجمن بگریستی	اندم اهل انجمن از سوز من بگریستی
گر ز حال خویش منم و گفتی منم	هر که بودی حاضر انجا تنم بگریستی

در نه چون من شستو بودم ز شمع زرد و
 کل که می خندد اگر بچو رگشته بچو من
 و وصل سو گرز و گریه حاصل از دست
 آنکه از درگاه او محروم شد از بخت بد
 گر چه بیکرید جمال ز بچو او و صبح شام
 مدتی شد تا ندیدم تقای خوشدلی
 و دیده مقصود من تار یک شد از بخت بد
 گر بنالم بچو جنگل زخمه انده مشر
 از تقای میر جماعت در دل مسکین من
 سر بر از نو مانده ام در بیت خندان گم
 هر که از بچو می انده بود و نبود را
 در جهان شاید که از غم کس چون بچو من
 تا جدا ماندم ز دلبری بگریم زار زار
 بگری بایار خود بگریه از ام ای دریغ
 معشر اصحاب بچند ناز نیل مراد
 چون بچو یاد آورم از دولت و دل
 بر در او میروم دایم ز راه اشتیاق
 بارها بگریستم من از جدایای
 چهره شکر دم چو احمد ز آب چشم و اکنون
 گر چه بسیار است آه و زاری
 دل بسوزد و دستا نرا بی شک

هر شب به هر چه اندر لکن بگریستم
 چاک کرده پیرین اندر چمن بگریستم
 ماه و سال بجان دل هر روز بگریستم
 شایدی نافر و شب بر نشین بگریستم
 یک بیا بگریستم که در هر دم زدن بگریستم
 غمگسار کنی که باشد رینمای خوشدلی
 می نیایم از کس من تو تپای خوشدلی
 ز آنکه منم نشوم آواز نای خوشدلی
 سبب چندان غم که میشت از بچو خوشدلی
 و دستم رسد و بچو خوشدلی
 دار و شافی و نافع از و برای خوشدلی
 کوی طبری نام را ساز و دوا خوشدلی
 بجه و حال و من و بچو خوشدلی
 من ز در و بچو بگری بگری بگری بگری
 یک من و بچو بگری بگری بگری بگری
 دستا بنیاده بر سر بگری بگری بگری
 پیش خزان داده بر در می بگری بگری بگری
 هم از ان غم بار و گری بگری بگری بگری
 نو بنو با چهره تر می بگری بگری بگری
 هست اندک در پیش لب بگری بگری
 گر شوند آنکه ز حال خود آری بگری

چو نه ام از سالکان راه دوست
 نه عجب دارم که من چون ناکسم
 که شب بیدار باشم ناگهان
 من بیداری تا ز من بهر آنکه
 کوید احمد کار من و شوار شد
 بی وصال مراد روز و آنکه
 از فراق مستند و در دشت و پر غم
 نیکبختان یافتند از لطف نیکام
 میخوام که نفس بیرون ایم از بهر ترا
 که بدام آنگند چون مرغ صیاد
 و زندهم چاکر آن کو تودشناها
 بر درت امیدوارست چاکرین از آنکه
 بخمار قضا بر تن من بار جدایی
 گل دسته و صلات ز کجا در گفتم آید
 من چهره قربت بهیمه عمر ندیدم
 همواره بچه ریزد شورا به برین رو
 که جمع شود خاطر شوریده ام خمر
 خالی نبود روز و شب که زینالش
 ایاران دیگر یافته الغام تقرب
 کس در همه عالم خبر معشوق نداند
 زان کشت جدا احمد پیچاره ز محبوب

تا ز جمع سالکان نشماریم
 هر کس چون میکند دلداریم
 هم بدین از اهل شب پنداریم
 خواب فشان بهتر از بیداریم
 خون حق اسنان کند و شواریم
 صبح بخت و صبح و شام بخت و شام نیست
 من چنینم که چون من نشین ایام
 شو بختم زان مر تا اینم آن بخت نیست
 یکایک در نیتم کین کارم در خاتم نیست
 با امید دانه قربت تو دامت و ام نیست
 ان همه شامها نزدیک من و شام نیست
 که اندیش بهر از تو مر و الغام نیست
 آنگند قدر در دل من نار جداست
 تا من بخند و رقصم خار جداست
 هر روز همه بنیم ویدار جداست
 چشمم که بچه بنید رخسار جدایی
 چون هست در و باقی آثار جدایی
 آن سینه نگاری که شود یار جدایی
 شد قسمت من سوخته او را ر جدایی
 افسون کس که کش بکزد مار جداست
 که نجات بد او بود سزاوار جداست

ای مسلمانان بیکبارم رسیده آوازده کی
 هرگز اندر عمر نماند بر دل مسکین من
 نه ز یارم که سلاک نه سلام را علیک
 هم بعشقم نیک شد هم ز اشتیاقم هم بهنج
 جان ببرد و دل رنجد و گردن ببرد
 دید با هر لقایت روز و شب پریم بود
 فرقی با خاک کویت باشد از روز و شب خوش
 گاو بنگاه از وجود عابدان داناگران
 نام تو مریدان را هر زمان تشکین بر
 هر که قربت یافت او در سوره باشد و ایما
 لطف تو آید نصیب شوی و قدرت حکم
 با همه ملایک سلیمان نند و احمد بن جان
 ای تو به از آفتاب منزه جالت مجمل
 گرچه بیازده لیک مران از درم
 شکر گویت گذشت که روم از کویت
 زخم فرات مرا کشته قوی تر از
 جان زبیر مهرشت دل ز شکست تو
 و صلیتو گرفتارم از من یکین میخ
 که رسد احمد تو در ده و دین سال
 منم در مانده در پیران کجاست
 چه چویم تیرا اندر شب و روز

بر فراق یار کریم یا برین بیچاره
 اینچنین بیچاره دایم این اداس
 نه پیامم را جوابی از بی غمخوار
 هم بعشوه هم بجلیله هم بهجم یکبار
 تا اگر چون سبکد من مانده ام نظاره
 سینها اندر فرات سال مهرم بود
 پشتها از طاعت بردست برجم بود
 در گهت جانها شد تا که این عالم بود
 یاد تو مرخستگان بجز را مریم بود
 و آنکه ماند از تو جدا همواره در ماتم بود
 حصه بر صمیمیا و پیره بلغم بود
 بے نگیل صامتو چون حلقه خاتم بود
 پای همه عاشقان ماند و عشقت بگر
 پیش کن مر مرا پیش قرنیا نخل
 من چو گداخی تو ام خسته کدرا حمل
 در جگرم کس ز ندیم سر زوین
 و نه چکار آمد به بیتو مرا جان دل
 هست توقع ز تو تا کندهم نخل
 تا سر و در رهت در دست سی و چهل
 منم سرکشته و پیران کجاست
 نمیدانم که در گنجها ن کجایی

توئی سلطان من سکین کدائی
 مرا شد تلخ بیو تر بد گمانے
 من از در دفسد رقت می بهیرم
 بفرمان تو خوش خوش می بهیم جان
 چو احمد اشکارا بر تو آیم
 زار کریم زار کریم در جدار و زرد
 تا ز روی ابدار یار ماندستم جدا
 سالها شد کز ره امید اندر صبح و شام
 لیکت اگر ز اندر خاطر من کا ضعیف
 که پنجه ای که بار حضرتش بی بی سبب
 در تو نفس بیرون آکانه جستجو
 یا چون در حسن پنهان شد هر دو کون
 که تو اورا طالبی پیرا بستقبال کن
 ساکی کانه بطریق حجب دار و قدم
 خاک ره شوخا که شوکر و صیاد و قه
 احمد استی بهان و شستی را برگین
 من شکسته به عالم همیشه پر خرم
 کچھ بنالم از بجز و که کنم فریاد
 مرا چو ایل جهان روز و شب چنان
 وصال و لکش معشوق نیست تپ
 و به ز قربت جانان خود که دانم

نه ام که که تو سلطان کجائی
 لگوئے مرا جانان کجائے
 بیاتانکے لئے جان کجائے
 بدہ بر جان من فرمان کجائے
 اگر دانم کہ تو پنجان کجائے
 کہ جدائی پیش آن بد مرا ریخ و لقب
 می بر گرم از دل آتشین روز و شب
 سوگ با شمع بوی و وصل و اند طلب
 وصل او را در دنیا بدیر که اورا غصیب
 پس روشیطان بد قرآ و به نفس
 با هو نفس لشیان فتن باشد عجیب
 از پیر او کشیدن میتوان در و نصب
 چون به نزدیک فرستد که صراع و کاه
 پای او بوسل ز بر رخسار او لب
 تاب خیزد میان علی شهان همچون دہ
 ریش بان رو بگوئی یار از روی طرب
 کہ ریخ فرقت محبوب را کشند منم
 سیکے ہکریم از شوق و کاه نغم
 مگر گوید کس پیش یا ر من ختم
 چنانکہ تو ز دین چشم روح در نیم
 ہزار بار بود سحت از انکہ کوہ کنم

<p> ولم بهادری جب یار در سینه چگونه صبر کنم بجهال او که غمش بسے سخن که پیغمبر از حدائی یار ز درد عشق چو سیرم لبان پوزخ ندیدم روی آن دلبر درینا جهان از منظر او روشن بیاقت ز لطف او شکر زید فردا دان دو چنیم کشت حاصل زو عالم همای جان برو بر سو و صملش منم از قرب او محبوم لیکن نشد یار از جوانی تا به پیری کردم فردا ز کوسه او بگویند همی گوید بو وقت رحلت احمد چون رفت ز من بایم که صبح بخند دلدار نمی بینم غمخوار سنی جویم بے طلعت میبوش لبی چهره نورش شد سینه من سوزان شد دیده من این تا یا بعد ابا شد شادی ز کجا باشد من سوخته بچو رم ز دوست او دویم برسان جمال اکنون بر خور و تن مخزون مسلمانان مسلمانان ز من بایم بیازره </p>	<p> زبان بهادری یا دوست در تنم به هر وقت و طاقت همه جان تنم کسی چه داند از حال شدت و محنم بنام دوست به بندید در زبان دقتم نکشتم شاد از آن غمخوار درینا چگونه بنیم آن منتظر درینا بکام نادان شکر درینا لب تشکی و چشمی سرد درینا بکندش بچو او شیر درینا ندارد بچاکس باور درینا دوست خودم به سر درینا خجل کردم و ران محشر درینا ندیدم روی آن دلبر درینا می نالم و می زارم که صبح بخند می نالم و می زارم که صبح بخند خونابه می بارم که صبح بخند چون چندین بارم که صبح بخند در دل چو غمش دارم که صبح بخند بهم ز کجا آورم که صبح بخند از وقت دلدارم که صبح بخند ز قربت کرده محروم به دست چو پیر </p>
--	--

ز نظر فترت اسایش باطن رفته ارش
 شدم در غایت تنی بدم در غایت سرو
 دلم چو باد سرگردان تن جان ره جان
 منم برسان آن شکر که در جمل زهر
 منور من جبین بیا زار که من مانم
 چو کشته روز نوید ادر اکل شرقتا ده
 بنوده بکده می هفتا و یکین صوفی شده
 ز ماکین کذر کرده بلا یکتا بکشنده
 کس که کاندرین عالم خدایان چندین
 جلالا تا تو باقیه صال یار که یاب
 چند پویم تباه بر راه فراق
 بو که روزی رسم بمقتضی
 می بریزم ز دیده خونا به
 چشم زان خیره شد که می نگرم
 اندوهست بر دلم ستمها کرد
 چون نیم نامرادیم با فیتست
 آتش عشق در دلم افکن
 حرقه شربت از نماید رو
 برکش اکنون بدو رشید وصل
 یارم ز رفتن شد ساخته چنان کرد
 من سوخته میگویم کامی یار و ازین

بود عالم برین سیرت چو باشد یارم زنده
 شدم محفل و دوانش بدین شایسته
 قناد اندر جگر آتش ز محبت بشد کرده
 منم بر شکل آن شخص حلقش و افسره
 بجهت بهترین شایسته برایش بخم کرده
 بقصد خواب شبها فراش نرم گسترده
 ز خود نشسته خود بدو لیکن سوخته
 ادر هر چکله مانده منای یک یار کرده
 بهیست باشد وزنده بهیست باشد و مرده
 فیهی اندر این تکیه بزرگی داند این خبرده
 چند نیم رخ سیاه فراق
 سال و سه می عوم بر راه فراق
 می بر آرم ز سینه آه فراق
 دایم چهره تباه فراق
 بشنایین قصه از کوه فراق
 سبزه تر نشود گیاه فراق
 تابو زرم بچله کاه فراق
 گوشه گیر در شرم داه فراق
 احمد خسته را از چاه فراق
 وز زدن خود شور انداخته چنان کرد
 می نشود این سخن آن ساخته چنان کرد

مقصود مرا دانست تا او نزد لیکن
 چون بدید مردان او را خون کرده روان چشم
 انداختش ز جهان من رفته که باز آرم
 افتاد و شکسته پیمیش در من چو کی شیری
 آن یار ز بی باکی من شفته را هرگز
 او کشته خرامنده چون کبک و مرغ
 محزون و دردم مانده نیچه و صدمت
 و آله آری خنجر انداخته چه حیل سازم
 از راه بی نیازی در کوئی نامرادی
 اگر قصه منیرستم بر که باد شاه هست
 من درم گریبان و ز من نگار نیاید
 چشم منی نه بیند رویش گرچه دلم
 دم چون ز من عشقش کس که نگیرد
 یار جان بیا و هلاش من میدهم و بکین
 هر روزی میرم من خسته از فرقتش
 در سینه درد شوقش دارم لبان چم
 گشت از فراق منده طرب بی قرار
 اگر بد ز شوق رویت او چار شاخ چشم
 در حیره شکسته دل باد شاه عشق
 بهتر ز دل ناری دیگر ندم
 دل شد عیال نده محبوب با نقرای

بیر لطف منی بینم بر داخته چتوان کرد
 در غم دل مجورم بگداخته چه توان کرد
 او مرا خنجر را می در تاخته چه توان کرد
 مر و بکین را نشاخته چتوان کرد
 یکبار بچرخانده نشاخته چتوان کرد
 بگذاشته تا لنده چون فاخته چتوان کرد
 با آنکه وجود خود در باخته چتوان کرد
 همواره می بر آند آخر چه حیل سازم
 پیوسته دو اند آخر چه حیل سازم
 آن قصه می در اند آخر چه حیل سازم
 دامن منی نشانند آخر چه حیل سازم
 خوانا منی نشانند آخر چه حیل سازم
 او را منی کشاند آخر چه حیل سازم
 صد جان منی نشانند آخر چه حیل سازم
 قربش منی زیاند آخر چه حیل سازم
 در روش کس نداند آخر چه حیل سازم
 آری بگو نه صبر کند به نگار دل
 ناله زور و فرقت او زار زار دل
 ناگاه چون در آند شد شرمسار دل
 پیش قدم ضرورت کردم شمار دل
 زبان کرده ام ز دل خنجرش اعتبار دل

سکه یکدم لم تو زند بار غمش کشید
 تیر بلا بخت ز شمشت ارادش
 ساین لم بخت لاش فی نیافت
 بیان بدیم ار بگوید یارم که حال
 آنچه حیران بکند بر جان من
 دردمندم از فراقش دردمند
 من اسیرم حب آن دلبر میر
 از غمش یکدم نه ام خالی نگر
 سورت حشش همی خوانم از آنکه
 بر سر کولش خوام کبک وار
 که بود تا بنیدای پور خطیب
 دل ندارد و طاقت هجران یار
 جا آن باشد که خواهم یار را
 بر امید آنکه بینم ناگهان
 پیشگاه یار را شایان نه ام
 که گذارندم به بتانش از آنک
 خویشتن دیوانه سازم زمین پس
 تا بنزدان چون فرستد لقمه
 ورد و فرمان که بنیخیرش کشید
 احمد اگر یار خواهم سزیده
 بجایه باز گو آخه کجائی

جائے کہ بار غم نکشد صد ہزار دل
 بر دل رسید وز بے آشنی کار دل
 مانده است بوصول صنم سوکار دل
 بشکاف سینہ بہر غم من بیار دل
 کس خمید اند بجنہ جانان من
 نیست الا وصل و در مان من
 من کہ ام عشق او سلطان من
 آیت غم آمد اندر شان من
 اینچنین سورت سوز و قران من
 بست کولش بہترین بتان من
 طلعت او دیدہ گر یان من
 زان شدہ است از جان دل جو یار
 چون ندیم دیگری چون جان یار
 ہستم اندر سال و مہ پرسان یار
 کاشکے ہاشم بدر در بان یار
 زارغ بنود لایق بستان یار
 بکہ یا ہم گوشہ زندان یار
 خلق را گویم منم مہسان یار
 جان و ہم شکرانہ فرمان یار
 پاسے مزدان بزند ان بان یار
 چرا جہنم بدین فرمانم نیامی

رہ اسباب راحت می بیندی
 بگہ در سینه اندوہ می در رهای
 نوازش میکے کم ہر زمانے
 مرا کے طاقت کار تو باشد
 اگرچہ بادشاہے نیک پسند
 چہاں بر من سرا سر کشت تار یک
 خواہم رفت از در چند رانے
 تو مے یابے مرا با آنکہ کوئی
 نخواہم بھر تو یک طرفۃ العین
 شوم کہ یان تو بالقلب الروح
 بتو تسلیم باید کرو انرا
 چمے شاید کہ آموزند دایم
 سزا باشد کہ اندر جب بیت
 چو عین عشق تو ترغیب است
 بعشق عین عنم نگرید احمد
 باسید لقایت چون نگرم
 اگر نمایم خود را تو بار سے
 مرا بھر تو جانان کرد محزون
 زخم لغو چو تند از فرقت
 کزیدم مارت او نم ناردی
 ترا گردیدے خندیدے من

در انواع محنت سیکشائے
 کعبے آرام از دل سے ربائی
 ہمیشہ بے نیاز سے میفرمائی
 کہ من درویشم و تو با و شاهی
 کہ میرم بے وصال و درجہای
 ندارم بے وصال و دشامی
 مگر من خستہ براسے آزمائی
 جہا لا رد و تو مارا سے نشانی
 کہ مجبورم تو سے جہانان کوئی
 کہن فرمان تو با الراسد العین
 کہ واجب باشدم رد کردن
 ز شکل رو تو مشاطہ کان زین
 شو و سوره و دپایم سچو نفسین
 بدال و لام با و آدخم ای عین
 بلوح سینہ باید نقشین عین
 مقصر باشم ارچہ خون بگیم
 بمن از برده بنگر چون بگیم
 ز بچہ من شدہ مخزون بگیم
 ز شوق از سحاب افزون بگیم
 پس زنا کردن انسون بگیم
 ندیم چون ترا اکنون بگیم

[Handwritten signature]

میں نے اس کو دیکھا تھا کہ وہ اپنے
موت پر تیار ہے

<p> سزد کاند در لحد مدفون بگریم چو اشک از دیده تر خون فشانم کنون از پیر دلبر خون فشانم بر نیزم سیم بر زر خون فشانم کز آن بر دار یکس خون فشانم بگریم زار و دیگر خون فشانم بتیغ از خلق بر در خون فشانم زنان بر خاک شهر خون فشانم جانم ز شوق جانان فریاد میکند دم دم بر آ در مان فریاد میکند پس جان وصال جو یان فریاد میکند هر صبح و شام دل زان فریاد میکند بشنو که چون نه اینجا فریاد میکند از بعد گشت حیران فریاد میکند لغزه زنان هزاران فریاد میکند مقصر باشم در صد بار گریم بود اندک اگر بسیار گریم که هر دم در ذرا فسخ زار گریم نه شوق طلعت آن یار گریم سزد که خون دل زین کار گریم چو حال نیست بس ناچار گریم </p>	<p> چو احمد کوثر انا دیده میرم چشم از پیر دلبر چون فشانم اگر فشانم آب شور زین پیش رخ و اشکم ز رو سیستین رو نه بجز صبح من چون شام راست مگر در من به بیند یارم ز لطف ورش ساسی نیام باز بر خود جمال لا بهیچ مرغی کرده بسمل بیچاره دل ز چیران فریاد میکند در و فراق دارد خسته و دم دایم باشد بوصول جانان آنم جان من در محنت جدائی دل امناند صبر قرب حبیب جانم من خسته چون یافتیم دل و روید خود را از حضرتش کون جان جمال مسکین در آرزو و دست چو من در فرقت دلا در گریم بر اسس اینچنین یار دل ساسی چو در صافش همه نیایم چاکانت گیجه نام ز در عشق و گاه منه خواند مرا محبوب خوش نام منه پرسد مرا عشق خود را ی </p>
---	---

من بچاره درویش دلربش
 مرا چو از تو رسیدست بهره اندوه
 چگونه زان دست ایم سقوه کشادی
 سز که بهر تو پویم دام و شست شست
 بر اسی چو نتود لارام باشد اندک اگر
 بخوفا طلس کس ننکر و گدای دریت
 توئی که از غم تو عاشقان جگر
 چو دست عشق تو تنم بکشد ناگاه
 ملوک و پرنده از ناله باخول و چشم
 حصار سینه احمد دها کز نت غمت
 گر مرا در فراق بگذار سس
 من ترا دوست دارم از دل جان
 از تو هرگز بدل نیارم
 من بخو اہم کشید از تو ہمہ
 ہر چہ خواہی بکن ہرین خستہ
 خاک و گاہ تو غم نیست
 تا سرم بر ستانہ درشت
 بکشد مان بارہ بکوسہ خودم
 در یہ سبک رویت تو غم نیست
 کایستہ بکرم بخو اسب ترا
 بیکہ لقا یہ بجال بیارست

چو احمد از غم دیدار کریمم ما
 ہستہ نیایم از دست اندہت بستود
 ہزار بار بود بہترین چنان اندوہ
 سز و کہ ہر تو کردم ہمیشہ کوہ کوہ
 بنہر پای بیارم و دود ہزار کردہ
 کہ خرقہ باشد اور از پارہا کوہ
 شدہ ہلاک ہر جا بستہ کردہ گردہ
 شود ہر بیت زان سہم شکر انوہ
 چنانکہ عشق تو دارد بد ہر شکر کوہ
 زراہ جیر کے دقہر سنے بکمر دروہ
 بیتو بودن تو ان بد شواری
 زان کنم برور تو صد زار سس
 گر چہ ہر دم مرا بیا زار سس
 شدت و سنج محنت و خواری
 میکنم جملہ را خسرداری
 پس مرا در خورست عطاری
 بکرم در سپہر زنگار سس
 تا کنم در فراق و غم داری
 سز کند سال و ماہ خونباری
 چون سنے نیست ہر بیدار سس
 زو و بدیش عللاج بیمار سس

بے وصلت من شیفه دزار بماندم
 بار غمت افتاد درین سینه کسرو
 چون وصف جمال تو شودم ز غلا یق
 گفتم که مگر بنیم گلزار جالست
 لب غم و دران تو در کلبه آخران
 عشق تو دلم برود و غمت افکند
 باز شدیم تا که کشم لاشه فروشی
 پیو غم و کس من سکین خربا
 از قربت تو سرخ نشد روی حیا تم
 من طالبید ار تو کشتم بدل دجان
 پیش درت استاده و دو چشم کشاد
 دران یار شاید از بهر داغ را
 سر داغ و ریش کزین چرخین بدل
 گفته که یار بهتر یا نیکوان و هر
 ان سه اگر ناید هر شب بخل خویش
 یا کر بگوی خویش و هر کس ز لطف
 در راه جست و جویش یا ز دل داغ
 ناموی و پشتم ساز جا لایبرای یار
 ماندم قرین بجز وصال جدی کی
 پس مشکست صورت و معنی عشق
 بر عاشق ز صیقلی فست (صیقلی)

در کوی فراق تخیل و خوار بماندم
 بے نور رخت سوخته تار بماندم
 در حیرت آن رفتم و ز کار بماندم
 عمر نیست که من در غم گذار بماندم
 از زخم بلای لادل او کار بماندم
 من خسته حکم بیدل و بی یار بماندم
 حیران شده در بند خبر یار بماندم
 زانست که من در ته باندار بماندم
 فر بعد تو باز روی رخسار بماندم
 لیکن بغم بجز گرفتار بماندم
 با سوزش دل در پی دیدار بماندم
 سو دایه یار یا بسود داغ را
 مرهم ز وصال باشد آن ریش داغ را
 بسیار فرق باشد طایوس داغ را
 زین پس چرا فروزم شمع و چراغ را
 در روز و شب چه چویم بستان داغ را
 بگذارد و طریقتش باز سوس داغ را
 ترک از بود بیل و تار کنگ را
 مردم ز درد عشق و شاق طبع کی
 تا مشکلات حل کند اخراج کی
 من خسته خربا را حظ و نصیب کی

بر شد مشام جان از ز من اندام
 در ویشک غیر بیم بویان بکوی در
 پیش درش بر آرمی نالم از فراق
 اندر جهان بکنج از شادی و طرب
 یا رم گل است تازه شمع از من در بلیغ
 گفتم غمش بینه کشم بر شال دل
 بودم امید آنکه قدم بر سرم
 بانفس بد مقابله خرب کردم
 که دم روی چو عیس من ز کشتی
 جان عزیز خویش ندارم از دور بلیغ
 در وصل او قفا جدا اکنون طبع
 من یکم باری که وصل از خیر یاری کنم
 چون بعد جان هم نمی یابند نقد و صلوات
 از تو بیزار بگیرم تا بود جان در تنم
 از برای چو نوحی شاید که خوار یارم
 می بیا زاری بکنی مرا هر کس نیکی
 بود که سببان خودم شود ز راه کرم
 بندگان و گمشدگان چاکرم از جان دل
 مست کن از عشق و انکس دبار ده
 کوید امید بکرم اندر جمال مبر و اف
 مراد در دست و ردل پاکه کویم

از خاک شکستای درش تو طبعی
 خبر کوی یار مسکن و بجای غریب کو
 این سایل ضعیف از محبت کو
 یکبار که بگوید پور خطیب کو
 خوار و خستیش هم از من در بلیغ
 چون اینچنین شنیدم از من در بلیغ
 تنها و عاقبت قدم از من در بلیغ
 لیکن ای سیر من چشم از من در بلیغ
 زان مروه مانده ام که دم از من در بلیغ
 با آنکه جلد آن ضم از من در بلیغ
 چون بال و لغت هم از من در بلیغ
 کارم آن باشد که دایم بده زاری کنم
 پس بیجان چو نه و صلا را خیر دارم
 گر بگوئی پسر تو از خلق بیزاری کنم
 نفس عزت خود را شاید خوار می کنم
 تا تو انهم در طریقت من کم ازاری کنم
 مر سکه کوی متر از دیده خوار می کنم
 بر امیران زمین قیل همواره سارا کنم
 چون به پیغم مر ترا در شکر شیار کنم
 و زلفایت چرخ چون چرخ کار کنم
 منم بنحو دران از که جویم

دربین پنج دبل و شدت و غم	بجے پر سی بکونے ہا کے گویم
مرا یا رلیست بیفرمان خود را	کہ من وابستہ فرمان اویم
ہمیشہ اندرین میدان کتے	یہ پیش صولحان اوچہ گویم
بریدم آب مشک چشم تابو کہ	جلد آب و صالشی در سویم
جو بحر لطف او موج گردو	اگر تا کہ رسد سیلی بجویم
باب صافی آن بحر قواج	غبار غم ز روی دل بشویم
شہ و بنیاد و چشم تیر من	اگر سپر اسن قریش بنویم
بنزل کے رسم نے خون و	بر اہ او چہ احمد کہ جویم
چہ تدبیر مسلمانان چہ تدبیر مسلمان	کہ اندہ پیکر آن دلبر شدیم سر مسلمان
یسے از در و نالیدم بے بکرتیم از غم	بسویم خود نمی بیند چہ تدبیر مسلمان
سماع بشوید آخر کہ وقت گریہ نالہ	ز صورت منی خیر دم فرستہ مسلمان
اگر از کوی خود خاکی درین خستہ ریا	کشم در چشم چون سرمہ زدن مسلمان
بہ فرس چون پنہن مواز پرستان	ہم تیغ است خواب من بشکیر مسلمان
چو من دیدہ اویم مہا نام بدان شد	کہ او پایم کشد اکنون زنجیری مسلمان
نہ اندوہ و بلا تیری صیا کرد مشوقم	پس آنکہ بردل و جانم بہر تیر مسلمان
ہر آنچہ از لہ بیہ باکی چہ ہم سیکند ہون	نہ آید نمی آید بفریادی مسلمان
کیمے کہ قصہ احمد برد و نمود بایا	صراج حال خویش آن دو چہ مسلمان
ہمان با غم فراقش دان چکو نہ باشد	غیر تر اول من خوانم چکو نہ باشد
کو سے تو کربا ہم بستان من نہشت	از بعد ان گویم بستان چکو نہ باشد
مہمان اندھانت در خانہ دل آن	بجز اندوہ تو دیگر مہمان چکو نہ باشد
چون میر غم ز شوق من لغو شد	غشتہ تین سانیہ نہان چکو نہ باشد

صولحان
بجے پر سی بکونے ہا کے گویم

در دست بستم کشیدم بر تو آنکه بینم
 دشوار گشت بر من و در هر روز گمانی
 روزی ترا ندیدم من چون بستم نشانت
 جسم مرا چو جانسه لیکن جسم برین
 احمد چو کشت گریان از محنت جدا
 چون دل من خسته و افکار کو
 کوئی بگو میروم از دور و محب
 بر دور او بار نشد مرا
 من چون ام در خور گذار او
 کج وصالش چو نشد حاصل
 پیش که گویم غم دل ای جمال
 نیست بستی یار بشادی و لیک
 تا صریدین شیخ معده نشد
 گو کند این درد و مرا می
 بیا بنمای چون من دل افکار
 نه در دهر زنجور سے و در غم
 اگر کس را بیا لم هست و نشاد
 منم اندر جهان کن یار دارم
 نه ام حلاج و عشقش میاید
 بوی صلاش چون رسد قسم که کنی است
 چو فوت قریشش بر یوسف و کعبه

مرسم چه رنگ دارد و در مان چگونه باشد
 پی قربت تو بودن آسان چگونه باشد
 گر سایه به پدید جانان چگونه باشد
 آخر بگو که چشم بجان چگونه باشد
 نایافته وصال خندان چگونه باشد
 چون تن من سوخته زار کو
 طالب و صلم در دلدار کو
 چون من بیچاره کیس خواهد کو
 قسم من از روضه او خار کو
 تا بگذر جان مرا مار کو
 یار پسندیده غنچه ار کو
 در غم و اندوه و محن یار کو
 قطب جهان شده ابرار کو
 ورنه چو دسیر سزاوار کو
 پریشان گشته و هم بهیچار سے
 بمانده سال و سه به غمگساری
 من خسته جگر را نیست باری
 بدیده اسباب و اندر سینه باری
 بگو سے غم مرا هر خطه دار کو
 نشسته بر سر او گر زه ماری
 کجا چون من خرم و شوگوار بی

براه عاشق و یار جوئے
 یکے را احمد از دور برانند
 مسکین دل از فراق تو گریانم
 جانم که در بومای تو همواره طبع
 چون رویش سرخ ندیدم بصلت تو
 در آرزوی دیدن تو دیده ام
 ریخ و غنا و شدت و اندوه بیکان
 من خسته را بطن می باره که تا
 در راه اشتیاق تو تو خطیب را
 و صلت تو چون جان پرور زان کنینم
 عشق تو بجز نیکشدا و نکاشد
 شوقم چناندر باطنم آمد و چشمم شد در
 آنکو کند از پر تو استاد پیش عشقتو
 پرواز میان سینه ام با فانی حیات تو
 چون لب من باشد تو خاطر پریشان
 بنجامه احمد را چنان از قریب شاد
 کران بشد روزگارم در غم تو
 ز آه سینه آرم دم دم آتش
 مصیبت دارم از فوت و صفت
 من درویش سکین با که گویم
 غمت پنهان ندارم از کسی چن

نیا دستم من چند انتظار می
 یکے را پیش که خوانند آری
 در دست غم اسیر گرفتار یافتم
 بیتو خزین و شفیقه و زار یافتم
 از دور و بجز زردی و رختسار یافتم
 گریان نگاه کردم خونبار یافتم
 در عالم بلائی تو هر جا ریا فتم
 گویم به پیش خلق که من بار یافتم
 جویان قربطالب دیدم یافتم
 بچران تو مرگ در وفا داد و داد تو
 در کشتن خون ریختن نبود بهر شاد تو
 در دل بر آمد لغز با آری چنین از تو
 آسمان ز اندر معرکه هر غارتنا دار تو
 بسیار شد بید او و تا که کشم بید تو
 و ماه و سال در فرد و شبیم با تو
 تا پیر و شاد و بد و بد خوشدلی و بد شاد تو
 پریشان کشت کارم در غم تو
 ز دیده اشکبارم در غم تو
 از آن من سوگوارم در غم تو
 ز محنت آنچه دارم در غم تو
 بکینه نیست عارم در غم تو

بعزت مرتزاجویم شب و روز
 بیروم مینکشم بارغمت را
 اگر لطفت نکرد و غمگسارم
 درشت و تند بودم در خلایق
 کچه پویان چو مورم سوگویت
 تو میدانی دیر تو نیست پنهان
 ز در و کوهر دریا چشمم
 کجا شایسته تیغ تو باشم
 مگر شادی و صلت رخ نماید
 مرا گذار اندر بجز سیراک
 اسے در ره تو ز غم سپاهی
 من بنده کجا رسم بگویت
 بس پتو ندیده بریزم اسبه
 یکروز اگر ترا نبینم
 مردوم ز سببه فراقش آخر
 سرور که دم بهر وقت عالم
 لایقی نبود چو من گدا سے
 و رنجوازی شود لطف
 من زان خواهیم ز خلق یار
 آنکس که شود در آب غرق
 احمد بتو می پناه جوید

همیشه گریه خوارم در غم تو
 بعالم کیست یارم در غم تو
 که باشد غمگسارم در غم تو
 ولیکن برو بارم در غم تو
 کچه بیجان چو مارم در غم تو
 که من بیچاره زارم در غم تو
 مرصع شد کنارم در غم تو
 چو من خسته زارم در غم تو
 چو عمرے میگزارم در غم تو
 چو احمد بیقرارم در غم تو
 وای پیش درت در در و جاست
 چون پیش بود چنین سپاس
 نوز سینه دل بر آرم اسبه
 آنروز مرا بود چو ناسبه
 زمین خسته پیر رس گاه گاه
 اگر بر سر من نبی کلاه سپاس
 در حضرت پتو نشو باد شاست
 بر نعل رضا بباد شاست
 تا کس هر دم پتو نرا سپاس
 او دست زند بهر گیسو سپاس
 کش نیست چو تو و گیسو سپاس

بر که گویم آنچه بر من از زلفش روشن
صورت و هملش خشم بود غمازه تا سحر
در دل مجو رسن نشین جد آنی غنید
هم کلیم یکسی و شور در بر و شام
چون بی دیدم همه شب چه اندوه
خرقه از دست لطفتن هم نیامدم
خشم از بوسه اش و خار و خطا
زمره دیدم ستاده بر سر کوشش بیای
کس تن از شوق جانش لغز میزد
عاشق ز یار کس را در دو عالم ندید
احمد سکنین کاندازش ره سوخته اندک
بیدار چون نیابی اصل جان خورنگری
بستان تو سلطان تو درویش گدا
در و بجران بهره آمد در تراخته دل
هر دم در مان تو و صیلت لیکن تو دور
و هر زندان کشت بر خصم زیجهان
عمر تو بگذشت اندر انتظار اصل دوست
احمد ایر شور زاده شوق بر طوطی طلب
دل بشو همیشه تنگ باشد
بر جان من از پی فراق
نغم زره تو ماند آرس

تو شوی
در محض و او در محض
تو زاده و او زاده

نغمین و کاف
بایستی که با تو
و خنجر و تنگ
بهر شبنم زهر

دید گریان سینه بیا ل زخم در خون
قالب تجریش مرا تا صبح در آن خوش بود
وصل از شراب لیس اندر نوش بود
هم بلاسی نامرادی مر مرا بر دوش بود
ذکر شادی و فرج بر خاطر فرمود
مقبله در بارگاه فضل خلعت پوش بود
سبز بار تازه ویرجان و مر آنکوش بود
حلقه با زخمش مجله را در گوش بود
دیگر یار زو حیرت کشت خاموش بود
عاشق از سر عشقش او و مددش بود
فی مر او را بهره دلش و فی نوش بود
وز شکوه عشق جانان گشته خیران گدا
ایستاده سال و در کوی سلطان خورنگری
سرفروانداخته از دزد چران خورنگری
در و گش روز دانه بهره در آن خورنگری
چون ندارم و نس کنم زندان خورنگری
شور بختنا هر زمان از حشران خورنگری
وز پی دیدار همچون پور عمران خورنگری
شهادش ز غمت شریک باشد
این دهر فراخ تنگ باشد
و اماند آنکه تنگ باشد

چون تو سن عشق تو شود رنند
 حبت تو خدنگ سالم آلت
 بحریت هو اسے تو که دروی
 جویان تو چون گرفت تسلیم
 از زخمه زنت تو همچو ر
 از چاکر کویت از خورم سنگ
 یا لیت که خند من ز کویت
 در شریعت و نوازش من
 از مصقله وصال بزداسے
 بیچاره جمال سے نداند
 تا چند از جداسے پشتم و توانی
 مقصود من پر دو جهان چن رضا
 و کوئی کمینہ کدام اگر خواہے
 من مفلس و فقیر ترا کی راکم
 یکدم رواندارم که خود کنی جا
 من خسته را چه پاک زیگانه خلق
 در و فراق دارم و در یوزه میکنم
 مردم در آرزوی تو خود را بنائی
 همواره آن کنی که تو خواهی بر آفر
 اینک رنگ کردم بویی نیافتم
 از بهر فقر پیشه و حرفت گذاشتم

قیدش نه بیا اینک باشد
 کو خسته این خدنگ باشد
 مردم خواه نهنگ باشد
 او را با کس بختک باشد
 نالنده بان چنگ باشد
 فخر است مرانه نگ باشد
 همواره گلوخ سنگ باشد
 از توجیه سبب درنگ باشد
 در سینه ام انچه سنگ باشد
 تا قرب ترا چه رنگ باشد
 دایم بهر خویش مرا بتلا کنی
 هستم امید آنکه قرین رضا کنی
 از قرب خود مرا ملک باو شاکنی
 گرچه مرا برویک صده رها کنی
 دارم روا که بند ز بندم جدا کنی
 با وصل خویش که تو مرا آشنا کنی
 تا مرهم و علاج مرا از بقا کنی
 اینست حاجتم بکرم که روا کنی
 چیزی که گوید احمد سکین چاکنی
 جویان بگر کشم جوئے نیافتم
 لیکن ز فقر هرگز بویی نیافتم

بارکات پاری
 دارم سقوف
 قدرش خند
 صدار که بگوش
 بجا میستد بود
 راه کیشان که
 بنابر شمع خند
 خطاب کند

تندست نیک نفس نیام برای او
 گشتم بے بعصره میدان جنت
 گفتم مگر بیایم روزی خم حقیق
 یاران ز وصل یار همه خلع یافتند
 احمد ز راه در دهی گویا این سخن
 تازانار سحر و دل تفت یافتند
 طاقت هجرت ندارم این لعل
 می نبینی محرم دید از خود چشم مرا
 من چون کجاست گفتم زنده است چون عقاب
 چون نمودی چیره پر نور خود را آگاه
 دار داند سرخار از رویت روز
 از صحبت هر کار طبل کران در داده
 زمره را از عطش اندر میان کشته
 عشق تو گوید جلال خون فکن کنون چشم
 احمد خون کر سبب ز فرقت یار
 سر ز گردن جدا شمر ز پیراک
 در طر لپکت شهید ره باشه
 راحت تن جو س در عالم
 زحمت یار را همچو ان زحمت
 صحبت یار می نیاید زانک
 طالب روشنی و در نفس

ده تو کند باید و تو س نیافتم
 چو کان بدست نادم و کوئی نیافتم
 خم کش نشان نداد و سپهری نیافتم
 من خسته ضعیف ز کوئی نیافتم
 ماندم خنجر چو جاسه و سوئی نیافتم
 قالب روح مرا اندر غدا بگفتند
 مر ضعیف را چرا و اضطرار بگفتند
 زین سبب هر دو خوب و نفاق گفتند
 زنجیر کنج شکست پیش عقاب بگفتند
 لزه بر آفتاب و آفتاب بگفتند
 انکه در جامش ز شوق خود شراب بگفتند
 مر و را و کوئی خود مست خراب بگفتند
 عاشق را در گلوئی توئی طاب بگفتند
 پیش این دیدگان بسیار بگفتند
 جان بده از برای قربت یار
 کشتن عاشق است حرفت یار
 کریم پیر س تو در محبت یار
 میکش از دیده رخ و محنت یار
 عین رحمت شهدا ز رحمت یار
 نیستی مستحق صحبت یار
 چون نه یا سبب لقا و رویت یار

تا نگرود وجود تو مفقود و
 کیست آنکو جمال مسکین را
 با که گویم آنچه بر من آید از او که
 را که لب و دهان طاق نیار و جنگ خج
 می نه بنیم سینه را در روز و شب غم
 سا باشد تا که غم خون دلم را بخورد
 قدر نخلین مرد نادان که شناسد آجمال
 زیستن بے نگار و شوار است
 عاشقان را برده معشوقه
 دل سپردم به عشق او گرچه
 ز پیرانست چون غم غم او
 اندیش را ز سینه چون کنم
 بے بخش روزگار میگردد
 عشق و شوق و فراق دانه یا
 بے اذ دل سپردم همواره خرب
 من بادل خوگفتم که به خین یا بے
 بانفس همی گویم سر بردار و نه
 من رو به دارم زان رو که بی
 بفرست بلا و غم پر جانم آری
 و صلت و پیوسته ام چون صلت و شاد
 من کشته سحرانت در حال شوم

که شود بهیره تو و صلت یار
 دست گیرد بر و بند دست یار
 وز که جویم اندرین غم چاره بیاری
 لا اله الا الله من حق باشد او را بار
 کار من شوار گشت از دست غم یار
 در جهان کو یا غم تا او کند غم را
 گر بیا را خنده بنید چشم هر نظار
 دور بودن زیار و شوار است
 حال صفت و کار و شوار است
 دل سپردن نیار و شوار است
 خوردن زهرار و شوار است
 کندن کوهار و شوار است
 اینچنین روزگار و شوار است
 احمد ابر چار و شوار است
 پر دل که ترا خواهد هموار چرخین
 غم بخورد و خون شوار کار و یار باشد
 تا از در محبوبیت داغی بجبین شد
 آوردن رو سویت از آسمین باشد
 زهری که بود از تو قوت شکرین
 دشمن چه کند که چه دایم بکین باشد
 آنروز که با جانم وصل تو قرین باشد

چون در بر نمودیم تشریف صالو
 با احمد پیا ره یک ره سخنی برکو
 مسکین دلاچو و خور جانان نمیشوی
 جانرا برون کن از تن کر جان چو پیا
 که سالک تشنه چرامانده چنین
 در طالع صالی از چه سبب دلم
 محروم کردی از شر از وصال لیش
 صفت پیر یا ره همه آدم عجب
 در سینه جمال دلا سنگ و آهنی
 جز با تخم و اندوخت من این نخواهم شد
 گریار شدم با کس آن بار ز نادانی
 بپذیرم اکنون کرده پذیرم
 بے وصل تو می گاهم در بحر تو میالم
 چون وصل تو شد حاصل زان وصل شرم
 زستم ز می عشقت بنمای بخور و را
 میگفت مرا بخت من خفته باندتم
 در غمت بوی دل نوازی نیست
 بے نیازی ترا سز و همه وقت
 عاشقانرا از عشق مهلک تو
 صنوه عشق تو کند صیدای
 غارت کرد غزل عشقت

گویم چو منی دیگر در روی زمین باشد
 ز پیر که ورا تسکین همواره درین باشد
 آنکه چگونه زین غم بیجان نمیشوی
 از بخت بد چو در خور جانان نمیشوی
 چون سالکان ریش جانان نمیشوی
 مانند طالپانش جو یا ن نمیشوی
 از راه دیدۀ خون شده ریزان نمیشوی
 کرد و آن بهر دم تالان نمیشوی
 چون ذره ذره از پله پله ازین نمیشوی
 در گریه جز از جنت خون بار نخواهم شد
 می تو به کنم از دل کین بار نخواهم شد
 تا جان بودم از تو پیرار نخواهم شد
 من سوخته زین هر دو بر کار نخواهم شد
 گر تیر زنده شمس و کمار نخواهم شد
 تا بیکر هست زین لبس بشی نخواهم شد
 بے قرب حق ای احمد بیدار نخواهم شد
 کار او دون سرفراز نیست
 خلق را و صفت نیازی نیست
 جز غم و درد و جان گذاری نیست
 کا پختان صید صید باز نیست
 بسم او رسم ترک تازی نیست

راه عشق تو بس وراز فشا و
 حب دل بردرت مگر و جاے
 پر و صلتو جان بسا ید داد
 پر حدیثی که گوید از تو جمال
 مہجرتو عظیم دردناکست
 نامرد و تونہ پر دزانک
 شخصہ کہ گزید و ریشہ نفس
 رز خوان تو نان نیاید انکو
 مہجرتو راجچشم و تارک
 در بان ورتو و ربانیت
 پیراہن صد ہزار عاشقی
 باشد نظر ترا سزاوار
 سکے قطع کنند طریقت احمد
 از و دور و دارم ولی با کہ گویم
 ہمیشہ زہیران او سے بکاہم
 خم صولجانش بوسم بلبل کہ
 سنج زرد خود را ز شوق جانش
 زمین آب خوانند ہر سفت و یا
 بمن کہ رسد و صلت او و لیکن
 مرا تا نخواند بد کے رسم من
 و لم بکوی تو بس بقرار میگزد

مہجرتو را ہے بدین دراز نیست
 اندران بسینہ کو نماز نیست
 و صلتو یافتن بہ باز نیست
 آن حقیقت بود مجازی نیست
 با و صلت تو از کسے چہا کست
 راہ تو عظیم پیہم نا کست
 آن شخص ہمیشہ در ہا کست
 در آرزوی پیرو کا کست
 اندر شب و روز آب خاکست
 ماندہ زور تو در مغاک دست
 از دست محبت تو چا کست
 ہر دل کہ ز بعض و کینہ پا کست
 فعل قدش چوبی شرک است
 علاج از کہ خواہم دوا از کہ گویم
 من این کاہش خویش با کہ گویم
 سر صولجانش ز ندہچو گویم
 بخون دل اندر دی ہست بشویم
 اگر قطرہ زابرسطی قد بخویم
 خوشم نیز چون خستہ درد اویم
 چو احمد بسے در ریش کرہ گویم
 ز ند و برغم و گریان و زار میگزد

مہجرتو را ہے بدین دراز نیست
 اندران بسینہ کو نماز نیست
 و صلتو یافتن بہ باز نیست
 آن حقیقت بود مجازی نیست
 با و صلت تو از کسے چہا کست
 راہ تو عظیم پیہم نا کست
 آن شخص ہمیشہ در ہا کست
 در آرزوی پیرو کا کست
 اندر شب و روز آب خاکست
 ماندہ زور تو در مغاک دست
 از دست محبت تو چا کست
 ہر دل کہ ز بعض و کینہ پا کست
 فعل قدش چوبی شرک است
 علاج از کہ خواہم دوا از کہ گویم
 من این کاہش خویش با کہ گویم
 سر صولجانش ز ندہچو گویم
 بخون دل اندر دی ہست بشویم
 اگر قطرہ زابرسطی قد بخویم
 خوشم نیز چون خستہ درد اویم
 چو احمد بسے در ریش کرہ گویم
 ز ند و برغم و گریان و زار میگزد

بگوئی تو چو من دوستدار پر گزدم
 دمی بحال پریشان من نظر افکن
 رواست که تو بمن التفات نهی
 ز عمر خویش نیکم شمار لیل و نهار
 امید و صلتو دارم من ضعیف حقیر
 جمال مسکین پرور رسید و باریافت
 بی وصل روح پرور دلداده چون نیم
 اندر دهان مار غشش مانده ام چو مور
 بردار کرد شخص بلایا و مرا
 خونم بگور و تیغ سر انداختی او
 تا چون گذشتند بارم بارم نیده
 ز غم بگوئی او که مگر بکرم خوش
 ناله گمان و گریان بی یار مانده ام
 جان و دل پر دو یار چون نه کم
 نه مرا یا رونم دل از غم آن
 بشوید از من اے مسلمانان
 تا بخشش کزید جان مرا
 یکبار گل از گلین و جمال نداد
 از پئے درد و جبرمے گریم
 قربش اختیار کرد و ستم
 عا شفا را قرار و در صلاست

یکے بگوئی که آن دوستدار میگزد
 که ماه و سالم در انتظار میگزد
 که زیر قصر تو چون من هزار میگزد
 چو در فراق لیل و نهار میگزد
 برین امید مرا روزگارمے گذرد
 و صلیغ از در تو سو گارمے گذرد
 با بجز تن که از تنگای چون نیم
 انصاف ده که در دهن ما چون نیم
 من خسته بلایا بردار چون نیم
 از زخم تیغ سر بر خون خوار چون نیم
 ان بار که بر یستم این بار چون نیم
 از من چو کرد پنهان رخسار چون نیم
 ای احمد محمد بی یار چون نیم
 دید شد اشک بار چون نه کم
 مانده ام سو گوار چون نه کم
 بے دخی آن نگار چون نه کم
 مرهم رخسار چون نه کم
 قسم من گشت خار چون نه کم
 روز و شب نازد از چون نه کم
 فرقتش اختیار چون نه کم
 در جد اے قرار چون نه کم

در دل رکعت
 از کتب معتبره
 از کتب معتبره

<p> جال خسته سے گویند ز حسرت شد ز من در چشم یارم مرگ بہ زینگی سال بہ کہ بردش باشم تلوید کیستی ز درویش من ندیدم چون کنم اثر شکاری گر ز چویش من بپریم حای آن باشد از گاہ گاہ کہ از دل بدارم از جد آر و زو ای مسلمانان بہ بینید اخرا نذر من گر کہے پرسد کہ چونی احمد حال تو تا رخ بقاب در کشیدے در عمر من از تو نام نکریم مفروض مرا بدست اندوہ من طالب وصلت تو بودم ہرگز تو ز حال من نہ پرے آرام دلم ہمین تو بودے بہندہ ہر جمال را چو بسیار چون فرقت تو دادم باشد یکے کار بہن خریدن ہجور قرب تو اگر نہ رخ مناید نے از تو بود مرا تفقد نہ از تو رہا بہن تحیت نے چہرہ خود بہن نہائے </p>	<p> کہ بے وی می بپریم با کہ گویم زان پریشان گشت کارم مرگ بہ زینگی اینچنین من بندہ خواہم مرگ بہ زینگی سال ہجوش می شمارم مرگ بہ زینگی وصل وصال ندارم مرگ بہ زینگی گاہ خون از دیدہ بارم مرگ بہ زینگی عمر منی و میگذازم مرگ بہ زینگی گویش کم کردہ یارم مرگ بہ زینگی پیراہن صبر من دریدی با آنکہ ہما ز من رہیدے چون از پے شایم خریدی از بہر چہ ضرر فتم کردے کوئے کہ مرا یکے نہ دیدے آخر چہ سبب ز من بر دیدنی تا لیدن زارا و شنیدے بس محنت من تمام باشد بے وصل تو با نظام باشد صبح ہمہ سالہ شام باشد نے از تو مرا پیام باشد نہ از تو مرا سلام باشد نے از تو مرا کلام باشد </p>
---	--

عمر سے کہ درو تر اند بینم
 من سوخته زندگی خواهم
 از خدمت تو چیرا است محروم
 با فراق جانگدازت زندگانی کنم
 بادشاهی و ایشتم تا بار میداوی مرا
 گر شود مہمان من حجت جان کنم
 سے بخوانم مرا ترا شور بہ زیران و چشم
 بر درت من گنیم سر لو کہ بندہ ترا
 رہتا رہنے ہی سہا ایم سچو موسیٰ شہیدان
 گرچہ من پو خطیم چون نہا شد خستہ
 بہت بیتو چہرہ نہ دے مرا
 عیش من کی خوش ہو چون ہزاران
 در دیچہ ان تو از من کم شد
 سے بگیرم و امن مردان تو
 سرمہ سازم دیدہ تار پاک
 کا شکے ہرگز نرا دی ما درم
 گوید احمد چون نے یا ہم ترا
 اندوہ دلدار درواری ولست
 من وصال او خواہم کو جان ہاں
 عاشقانرا یاد و باشد صواب
 عشق را معنی نداند ہر کسے

آن عمر مرا حرام باشد
 با آنکس جهان بکام باشد
 احمد چو ترا غلام باشد
 بے وصال دل تو لذت داناں کنم
 شکم آید و بیکرا نرا پاسانی چون کنم
 مناسم بی فرج جان میہانی چون کنم
 تا مرا بر خود خوانی و رخوانی چون کنم
 گر بندہ پیری فضل باشد دریزی چون کنم
 جبر اندر درو زخم من تازی چون کنم
 منبر قرب صالت خطبہ خوانی چون کنم
 نالہ گزار و دم سہر دے مرا
 میرسد از پھر تو در دے مرا
 کہ وصالت مرے کر دی مرا
 تا رساند بر درشتا مردی مرا
 کہ دہے از کوئے خود کرد مرا
 وز براسے غم نہر و دی مرا
 نیک بودی کر سکے خوردی مرا
 پر دے کین غم نہار و او گشت
 کہ وصالش جان دیگر حاصلست
 ایچہ جنر یا درش بودان طلعت
 نہ آنکہ لفظ عشق لفظ شکست

آنکه گوید شمه از سر عشق مرگ در چو است نرد عاشقان قرب حق را میکند احمد طبع بے وصلت آن نگار بودن و شوار بود عظیم و شوار تا که ز صیت جدا سئ مرگست تمام نرد عشاق و ز نریب من بر اے یار است چون یار نرسد زمانه احمد گوید پیاده رفتن	او میان کالان بس کاملست بس نیز و مقبله گو واه است لطف او چون نیک بدر است میسند باختیار بودن در فرقت آن نگار بودن نالنده و سوگوار بودن پیمواره در انتظار بودن در عرصه این دیار بودن باشد همه عمر زار بودن بر یار به از سوار بودن
در اشتیاق و طلب	
تشنگان جوئے آب میجویند زار عیان بر اسید قطر سطر پیر کرم کرده قصا ران از سپه دفع قاطعان طریق منجنق کشته زمره پیران عالمان و رتقلم و تقسیم عابدان در تعبد و طاعت مقبلمان رخ بخت میجویند طالبان میکشد نفس بقبر عشق و لبر عذاب خسته تر است	آب اندر شراب میجویند رعد و برق و سحاب میجویند و ایسا آفتاب میجویند شب روان ماهتاب میجویند با تاسف شباب میجویند در س علم و کتاب میجویند آب پاک و تراب میجویند وند پیرا اجتناب میجویند ز نیک ایشان صواب میجویند عاشقان شغاب میجویند

<p>جمله و الهسان و هجوران عارفان از شرانجان دوست هر یک در جهان بسان حال</p>	<p>روز و شب اقتراب میجویند در سحر که شراب میجویند حاجت خود شب میجویند</p>
وصف حال	
<p>مر مرا چون نبرد ما و رمن پس باذن و اشارت پدرم گاه دستم به بست اندر مهد از پله پرورشش دو سال مرا و انکیم لقمها و شیرین ساخت میکنند مر مرا و عا پیوست عمر من از خدا میخواست که زحق یافته است نقد خوشی گویدا احمد که قسمم اندم</p>	<p>کشت خندان و شاد ما و رمن نام نیکو نهاده ما و رمن گاه پایم کشاده ما و رمن روز و شب شیر و ادما و رمن دایم آسوده با و ما و رمن از سر اعتقاد ما و رمن سایه خوش زیاده ما و رمن ندان نصیب دما و ما و رمن بهر اینم نبرد ما و رمن</p>
در سلوک	
<p>در مجلس شاقان اغیار نیکنجد دل روزین مجمع بی نفس گریخته دل هم نبود محرم در حلقه این مردان بند ارکان در دل و در راه عبودیت نشر قدم جان و دنیا رچه می باشی کشته دل بر عاشق و یوانه زنجیرش میدار نهان عشقش و زلفش با کبرش</p>	<p>در مجمع این مردان جز نیکنجد گفتم که درین مجلس اغیار نیکنجد آری بره وحدت و یار نیکنجد زیرا چه درین حضرت بند نیکنجد اندر ره چایانه می دنیا نیکنجد یعنی بجم نه نفس بشیا نیکنجد در محفل خاموشان سرشار نیکنجد</p>

گر سر بیان اری بر دار بود جایت	در سپرده هم رازی اظهار نمیکند
بفکن پیوس وینا کپور خلیه بس	در مذہب ین واکر این کار نمیکند
اندر کلب مرغت هر دانه نمیکند	گیسوی سر جفت در شانہ نمیکند
در یار تر باشد در قهر نیک غم	کاندر رتہ این در یاد دانه نمیکند
مشاق تو بهواره در دشت گرد	باشور و شغب سکن در خانه نمیکند
فرزانه بخوبیند در کوئی تو زین	در ویش می گنج فرزانه نمیکند
خواهم که شوم حاضر نفس بزرگ	زیراکه درین حضرت پرگاه نمیکند
دیوانہ صفت کشتن زنجیر تو می یار	بی سلسله در زندان دیوانہ نمیکند
یاد تو بر دم در شب فسانہ کنم باقی	آری لبش عاشق افسانہ نمیکند
شمع است وصال تو ایچم بسیمت	یا پیش چنین شمع پروانہ نمیکند
بیرانہ دل احمد اباد کن از قربت	در سینه او زین لبس بیرانہ نمیکند

وصال و فراق

با وصال تو حیات بهتر	در فرقت تو ملمات بهتر
نوم است و صلوٰۃ و حج و صیامت	از نوم مرا ملمات بهتر
هر جا که بد هر مبتلا می است	اوراز بلا نجاست بهتر
لیکن من خسته خستدین را	از ملک و جہان بلات بهتر
چون هست رضا شود بدوم	از بد شد غم رضات بهتر
در سینه من چشم تو لایق	داند دل من بهوات بهتر
چشم که نه شوق می بگیرد	بکشاده بر لقات بهتر
یک لحظه دلجو یا تو بودن	از حلاله کانیات بهتر
تا زنده بود جمال سکن	سدر کشته و مبتلات بهتر

در طلب و انتظار	
<p>کل شمارم اگر چه خار و صند قیمت آن خسی که بار و صند دل بهشتش با اختیار و صند گفت عاشق چنین قرار دید گر چه از عشق جان هزار دید او مرا از فراق ناز دید مر مرا چند انتظار و صند بار در لیل و در نهار دید بعد پنجاه سال بار دید</p>	<p>آنچه از راه لطف یار دید در جهان بچکس نیار دید هر که بیند جمال او در حال گفتش جان و هم بهار وصال تا و در شرط در میان عاشق من از و لذت قریش خوار هم عمر در انتظار رفت هنوز خلق ای این کمان که یار مرا کاشکه مر جمال مسکین را</p>
در طمّ نون	
<p>در طریقت نیز خام افتاده ایم گر چه بلبس نیز کام افتاده ایم لاجرم جهانه بدام افتاده ایم در میان قوم امام افتاده ایم ای درین از صبح و شام افتاده ایم لیک کمتر از غلام افتاده ایم سخت اسیر و تنیک رام افتاده ایم بے شکوه و احشام افتاده ایم سال و سه اندر حرام افتاده ایم در استیلا اندر طعام افتاده ایم</p>	<p>در شریعت نا تمام افتاده ایم و دویم از حرص می مانیم لبس سوی دانه قصه کردیم از طمع تا قصیم اندر طهارت و از غرض صبح و شام ماندار و در وقت خواجه میخوانیم خود را بر زمان نفس ماتم هست و ما در واد بوسلمانی و دین داریم بهیر سر تراشیدیم و بهر نقشه از براسه زله صوفی کشیدیم</p>

<p>بهر شهرت جاسه کشته کرده ایم رنگ پوشیدیم و بوی فست رسم و بدعت آشکارا میکنیم چون ریا و سمع حضرت ساختیم بپوشا محمد جنت و جو بگداشته</p>	<p>و اندرین شیوه مدام افتاده ایم ما چنین شرالانام افتاده ایم نه آنکه اندر رنگ و نام افتاده ایم نه سببها از مقام افتاده ایم و ایما اندر کلام افتاده ایم</p>
در طلب	
<p>عالمان در گفت و گوی افتاده اند غافلان در گنج غفلت مانده اند تا نگه آسپه خورند از جوی دوست از سپهری حبت اولو نشیده می نخستیم چون گنجش را عاشقان هر که را حق بکشد از راه فضل احمد از اندر بسیار مردمان</p>	<p>عابدان در شوق هست و شوق افتاده اند عارفان در حبست و جو افتاده اند تشنگان در پیش جو افتاده اند والهیان در سبب و افتاده اند اندرین صیدان چو گوا افتاده اند طاعتان چو در و افتاده اند طالعیان او کوا افتاده اند</p>
در حجت	
<p>در دهر چو اوزده دلدار برآمد آوازده خوبان جهان زور فرود از خاک و ریش با و یکبارگی مردمان نه اگر طالب بار ز دل برآمد حلاج دران معرکه عشق افکن آتش که نه محبوب دل است از نظر یافت اندر دل من بود همان سر حجت</p>	<p>صد نفر نه عشاق یکبار برآمد نگاه چو آوازده دلدار برآمد چندان گل خوش بوی بگلزار برآمد ز ایشان چمن ناله بسیار برآمد منصوران کشت که بردار برآمد از یک نظرش در دو جهان کار برآمد شوقش چو فزون گشت بافتار برآمد</p>

در فرقت او آب ازین دیده فرو ریخت
 افکار رشد اند در وجودی مثل احمد
 در طلب صفا خلق پریشان شده
 سینه بر عاشقی کشته غمت را و
 نشسته صیت تو در همه عالم
 عاصی تائید نه تا تو قبولش کنی
 پاک سلیمان نه تو سلیمان حبشه زن
 هر که با خواهی نفس کرده بفرست
 و آنکه چو خطیب باند جان دشت
 از غم ولدا را بغیا زخوان بازگشت
 در دوا باشد نهان از یار عشاق
 ما جوش میزند و هر دل جفا نرادم
 شوق او سرست از اسرار پند
 عشق او چنانست این قالی عاشق
 دل همی گوید که از دلدار وصل و خواست
 احمد آ که حدیث وصل و در میان
 مرثیه بندگان بسیارند
 چون ترا طالب بند در مسمال
 گشته یکتا بحضرت آیند
 همه مکر کنند نام ترا
 علم و تقیه و زهد و خوبی نکو

در سینه پیر سوز لفت نار بر آمد
 لب آه اسب از دل افکار بر آمد
 در سینه پیمان تو عاجز و حیران
 دیده بر طالع پیر تو گریان شده
 پیر و جوان مرثیه طالع پیمان شده
 و نه طبع قرب تو کبر سلمان شد
 مملکت وصل تو بهر سلمان شده
 رفته ز درگاه تو لب پیمان شده
 او ز بیخ بخت بد بی سرو سامان شده
 که چه دل کرد و زخم افکار نتوان باز
 پیش نامه من در دیار نتوان باز
 با فتنه گر حالت این باز نتوان باز
 در حضورنا قهمان اسیر نتوان باز
 یکتا با طالب این کار نتوان باز
 این سخن در حضرت کداز نتوان باز
 کو چو بی باک سینه پیر بسیار نتوان باز
 که همه بر در تو در کار بر
 یک زمان طاعت تو کنند در نه
 روز و شب چون نماز بگذارند
 زین سبب و ایما بگردانند
 جمله دارند و نه هیچ نشانه باز

<p>از پے حلم و کم زدن خود را دست نطقانده اند از دنیا غرت فقر از تو یافتند ناسرا بشنوند از جیال نه خجما و کران خورد و لیک اند رین عالم از محبت تو هم زور و شراق می نالند در رهت می کشند هر ساعت که بپزند گاه ز باده شوند بسته ابق ایست خسته جلال</p>	<p>کمتر از کل خلق بهندارند ز آنکه نه طالبان مردارند کر چه نزد یک ناقصان خوانند و آن همه ناشنیده انگارند مرکبی را بهر تازان دارند ستمند و خیف و بیارند هم بهوی وصال می نازند نفس خود را که قوم عیارند گاه مستند و گاه بهشتیارند بر دکن چون بدرگت دارند</p>
در تقدیر	
<p>ای یار یگو بدست من چیست تقدیر شکست یا نه خجتم مشتوق مرا چو می خواند مقدور چو کاین است شک چون منظر روشنی خدایست منصور بخود چو جمله حق دید دل باید و جان برای محبوب بپای نام حبیب یا و ذاتش در بدو عنتم و شدت جدای با تلخه وصال دلدار</p>	<p>اندر حق من ترا سخن چیست انصاف بده بدست من چیست پیغمبار و طعن مرد و زن چیست شور و شغب و ششم جزن چیست پس موم و پلیمه و کفن چیست آن زحمت دار و ان حسن چیست اخیر بیان حجاب تن چیست بیموده کلام درد بین چیست خجور سنا سدا این سخن چیست بوی کل سوری در سخن چیست</p>

از حال جمال کس ندانند	گویند جمال متحن چیست
انگس که از هوا و آمانی جدا بود	در راه و بسال و اجدد قربت جدا بود
مخض صواب باشد ترک هوا نفس	براه هوا سپردن عین خطا بود
هر مقبله که دولت قربانی یافت	او بادشاه باشد گرچه گدا بود
چون نیکو نام در طلب پیش برگر	بپس هیچ شبهه قربت حق مرور بود
هم نیک نام جستن و هم قربت خدا	در شرط جست و جوی چنین درو بود
گر نیک نام بود طالب طالت	و طالب طالت طالت پس چو بود
طالب حق فراوان دیدم که بر یک	اندر طلب برنج و گریه مبتلا بود
یک کن گزیده از پے خدمت قیام	وز شام تا بوقت سحر در دعا بود
یک کس هر ذره تن را شکسته بیک	و ایم تنش ز رحمت آن در غنا بود
یک کس بقصد کعبه سفر کرده اختیار	کو را برآه صد خطر و صد بلا بود
یک کس بدشت لغره زنان کرد و از	یک کس بکنج زاویه در انزو بود
این جمله طالبند همیشه خدایرا	لیکن وصال حضرت او تا که بود
ای احمد خطیب تو زین قوم	بس مرزا کرامت ایشان کجا بود
چون حاجت لطف حق در آید	سلطان مراد هر در آید
باشخونه محضت خدا آئے	شیطان رحیم کے بر آید
پیشانی پیل چون برین	هر تو سن تند در سر آید
در عصمت خویش پار گیرد	هر لحظه بلا و دیگر آید
بے خون خدا سے پر دلیری	گو شیر زبست هم غنایید
خاک در حق نیکو گیمای نیست	کردم جمال مضطرب آید
ز این خاک فراید آب رویش	کارش هم ساله چون ز آب آید

<p>باید دو جهان انکو پروی گذشت افتد در دیر کجا باید هر زن شرباخت کوانک شود در قصه ان بردار چو خلافت و حاصل تو اگر باید در قفسه عشق واری شکری کانرا من سوخته بخت من گرچه نام در خود دیدار بین بخت آوردنشا را همه مرز نظم عاتی را</p>	<p>وانکه ز در رحمت در کفر نرفت افتد گیر و شمرت مریم چون از شربت افتد کوانکه خلیل سعادته رشرت افتد از خلد بیرون آید و اندر سفرش افتد هر خر یکسے یکسے شکسته و شکرت افتد از محض کرم باشد این را اگر افتد هر شب بل مسکنیم بر بخت گذشت افتد</p>
<p>بجای پیه و سرخون شدم غلام تو شدم غلام تو لیکن اگر تو پندیری نکام خون خودم ده برای تو سن مراد گوش سزاوار بخش تا که بدان پیرو عالم را من کشانم سر منم نه جهانم پیر از بے خضایل بد بوقت گفتن نامت فجل شوم زیر اگر شام بود دولت وصال تو ام حسام پیر تو ام خسته کرد و چو حال همیشه گز زنده دلدار دشنام ز شادی من بخندم اندرانم شنوده در ریش عشق زخار بجای گل گرفته بر سبزه را</p>	<p>بسان مرغ قنارم کنون بدلم خون شوم بخت ایشول چاکر غلام تو من مگر که رام کنم تو سن از کام تو من زده می شوق و دله بشوم کلام تو اگر بیایم یک خلعت پیام تو من کجا تو انم شد و ز غور سلام تو من زبان و کام نه ارم سزا کام تو من پیر از هیچ غایم ز عکس شام تو من بنفشه ز چند کشم خربت حسام تو من بنوشتم من از ویر بار دشنام برویم چون زنده دلدار دشنام بسنه بنواره و بسیار دشنام اگر چه بسنه بنوار خون خار دشنام</p>

<p>کسی کاندز ندیان خلق افتاد بگوش عاشقان از روی معنی چالاکر بنساید پا رویدار چو مشغولیت کند مشغول می باش دیسل علم حاصل کن باقول کرت راند برو مرد و دسه کرد همدارانی اند و هجو رسته مان عزیز تو هم شو که با خدا هستی با بقاییش بقا هستی یا بیجم دم مگر پرسد ترا روزی که چو هستی چه خواهی کرد عقل و هو شاری جمالا یار را ممول خود ساز</p>	<p>شنودن بایدش تا چار و شام کلام خوش بود از یار و شام بنون کو نیز بادیدار و شام چو مفروقت کند مغز دل می باش از آن پس در پی بدول می باش اگر ت خواند بیا مقبول می باش همدارانی بدو موصول می باش و اگر بالفی که مخدول می باش بنزخ میج او مقبول می باش مرخص و خسته و معلول می باش چو حق با تو بر دپاول می باش به پراز غیر و با ممول می باش</p>
<p>هر که به نیک گفت و نام شکست حرصش افکند بدیدام جهان قوت نفس را که بدیدام جهان قوت نفس را که بدیدام جهان ز درش از کثرت حمله بهیر فقر را بهرگز بدیدام جهان در فضا حمله بهیر بدیدام جهان که در او حمله بهیر بدیدام جهان</p>	<p>از بهر برگزشت و کام شکست دام بگشت و جو دپام شکست هر که به نیک گفت و نام شکست ز درش از کثرت حمله بهیر فقر را بهرگز بدیدام جهان در فضا حمله بهیر بدیدام جهان که در او حمله بهیر بدیدام جهان</p>

خاص و عاشق که کرد بن تعظیم در محو لست ز کم زدن اوینت پیر خفته شکست این شکست	آن همه پیش خاص عام شکست مشهرت و جاه را تمام شکست احمدانی جوان خام شکست
---	--

وصف محبوب

ای تو ز بخش نه بهره زهر اچگونه از در میان دیده من بود جاگونه بر در زیننه ام دل شد آبی من شای پیش در تو ز حمت غوغا عاشقان من خسته در تشیب جدا می نماندم از در و اشتیاق و فراق فراق تو یکه بگوی از در در حمت کلاهی روی تو خلق قبله ز راهیست کنند حوران خود بصورت فردوس لکشا شاید که طالبان تو در راه حبست لغز زنند و از شکفتند عاشقان بنامی دایمانه را یک ره جیگرش اناکه چهره تو دیدند ناگهان و ان مقبلان که صفت و از خوش بود چون نه ز بار هم تو کبریا نشکند عشاق را از شعله سودا عشق تو همواره سود کرد و خریدار حب تو	و از سر شکسته چرخ معلا چگونه از دیده چون بر فتنی از غیا چگونه تو پروشیار بادل بسید اچگونه بسیار شد تو از در غوغا چگونه اگر چه توئی بمنظر والا چگونه جانم باب سید تو جانان چگونه در تنج خانه بی من تنها چگونه چو تنو نیافتند با شکست چشمن کنند کز نیکو ز رو تو صد آفرین کنند مرا در احوال کسب همواره زین کنند سپه قربت را می ایشان چگونه تا بهره و در دیده ز نور چشمن کنند خوبان و هر را پس از آن کزین کنند با خود اگر جمال خیرین را فرین کنند باشد عجب کرا من ازین با شکست نیز کز بجز رونق با زار شکست بس بهره و تو صفت خریدار شکست
--	---

در حضرت تو باری دارند و نشان
 بر دار تو هزار چو حلّاج رود و شب
 سنگی که از فلاخن حکمت چاشود
 بر کار کشت تیغ تو در قتل عاشقان
 از خرمینت بچنید یکدانه مرغ شل
 طاوس وصل باید دنبال بچرخد
 گلسته وصال تو نایب بد کس
 پشت جمال خسته فراق تو دور
 چون بماند تو جانان اندر دلم
 از سینه بعضی بکنید رفت آنگار
 پنجم همیشه رویت ماه آسمانی
 که که حدیث میکنی با آنکه تلخ باشد
 بجز تو بجز مرقع عشقت نیکم
 اندر میان دریا کشته شوق دارم
 که پیر بدی چو مرغ غان بگشته شوی
 منصور را چو دایه دار و در عالم
 طلبت از بدوایت کرد قطع است

کنوشنه دشمن آن بار نشکند
 گرد و شکسته نو نو کان دانه نشکند
 جز تارک خجسته ابرار نشکند
 آری بقل بچو منی کای نشکند
 تا بال او نرزد منتقا نشکند
 طاوست او نباشد این نشکند
 تا در قدم براه تو صمد خان نشکند
 و ابرو اسید آنکه ذکر بار نشکند
 من بنده شاد کشته کنی گردن تو آید
 آن روز کاشتیافت و سینه ام آید
 زیر آنکه در خجسته خورشید بگذرد
 سینه نه حدیث تلخ شیرین چو شکر
 و حلت در آن کرانه ماند گوهر آید
 کشته چگونه برانم چون نفس لک آید
 لیکن تن خفیه ببال و پیر آید
 در صفت عاشقانت زیور منظر آید
 احمد باند حیران کز جمله بستر آید

در عید

ای آنکه بود در دل تو آرزو عید
 در عید اگر پای عیدی وصل و
 بشال شکل چو کان نمودار بال
 بکشی چشم بستان و بکشی بوی عید
 بودت صواب در دل جان از روی
 چو کان بدست آید و بکشی بوی عید

<p>از بهر شاه مردکت و رگدوی عید در ارخوان ننگ کن اعنی برو عید از لال در کشم دم زجوی عید جلاب خور بچند قح از سبوی عید آرام گیر و بشین اکنون مگوی عید میکه می بریزد لوز موی عید</p>	<p>بر بست بار خفرا ن مشاطه رخساره تو هر دوز اگر گشت زعفران اگر تشنگی کشیدی بهر رضای حق یک زه آنج دی بهر شام و این زبان سی منزل صیام گذشتی بی کجده کز بوی یار داروی بوی احدا</p>
---	---

پیری

<p>بیا خن از سواد من بر آمد مگر کا فور اندر غیب چرا آمد و لے در هر دو کارم ابر آمد ز فعل من بدی ده دفر آمد چو بدین خصلتم بے زیور آمد طریق دور مرکب لاغر آمد ز شاخ بخت خود و آن بزر آمد که بروی باد کرم و صرصر آمد قدم در هر زمانه پستر آمد بنا نس زن خمار و چادر آمد بگیرم دوک کانم در خور آمد نه سیند خود او را بچر آمد مگر او بهر غم از مادر آمد</p>	<p>جوانی رفت فپیری اندر آمد مگر چه بود اگشت از شب شباب و شیب خود را بد گفتم ز نیکی نسخه من یک ورق قبول نمود و پیش شایان بمنزل کے رسم من است اگر امید سے داشتیم تا میوه چینم سر اسر خشک شد گشت مروام براه فقر کردم رفیق آغاز بفرقم واسن باید نه دستار حصا بنیم ز گف چون نیم مرد نه دیده نور شمع و ستان یافت جمال خسته ننگین است پست</p>
--	--

خورم دلی که در وی نهاده یار غم
 درمان بود نیز و محقق زیار دور
 طالب هزار در و کشد از پی حلیب
 کاذب کر نیز و از غم دلدار و ریکی است
 هر چند پیشتر غم دلیر غمیز تر
 اندر میان دلها پر دل که حاصل است
 جز ابل غم نداند اندازه غمش
 آنکس که ذوق لذت غمها با رافت
 از شجاعت غمش بدست آورد کند
 گر بوسه ز غم باری بر پا کوی او
 هستی تو مرا سرور من کشته ترا چاک
 ای یار پندیده دل عشق تو بگذرد
 شمع ضما در شب رگ تو شکر لب
 از پی تو ناله تم بے وصل تو چرخ
 در عالم پر غوغا هر کس بدر سودا
 مولای در سلطان گشته به خفا
 جهم مدام رحمت رب غفور را
 کلب غفور مد نفس خیس من
 چون مرور مقید دارم بقید قبر
 تا غم نیک سینه محزون برون
 اندر میان جنب مقصود وصل است

و آن دل بطرح و رغبت کرد خدایا
 شادی بود بند به عارف زیار غم
 عاشق بر آید یار پندید و پیر از غم
 صادق میان سینه نهفته شمار غم
 هرگز نگشت در دل غمخوار غم
 او را براه باز کنند نامد از غم
 زمین رو بسینه دارد دلیل و نه از غم
 کریم غمی به پند گوید بسیار غم
 تا جان بود چالا در دل بد از غم
 در عرض کنم کاری بر رای تو او تر
 شد فرق مرا انسر ز پای تو او تر
 این مرد مکتبده سقای تو او تر
 سر پای هر کوب چای تو او تر
 سرو چین جانم بالای تو او تر
 اندر سر من جانان شود او تر
 یک است سر کردان مولای او تر
 گویم همیشه شکر خدای شکور را
 در گوشه بیدم کلب غفور را
 نرفز غمی نباشد نزدیک دور را
 از یاد حق در ارم در دل سرور را
 سیه وصل او غمخوار غم غم غم

دیدار بعد موت کشور است پس را در کور و گرو صال بود حاصل چال	شاید که چشم دارم موت و شور را مرون حیات باشد اهل قبور را
در هر که کرد کار بر جمت نگاه کرد لطفش سفید کرد چنین ابوالبشر	از یک نظر دو خدش چون هرگاه کرد حکمش بقرصورت شیطان سپاه کرد
آن مقبله که حق بکرم دوش گرفت و انرا که راند پیش قوش نمیکند	او را بخویش خواند اگر چه گناه کرد با آنکه لغز باز دو صد بار آه کرد
یک بنده را بلا قلیبت شرد هر مفلس که آنکه بگویش مقام شاد	یک بنده را از قریبت هر گناه کرد از ریت وصال خود شاد و شاه کرد
در نظم آنچه گفتی ای اخلاص طیب	این حکم ز راه قضیت بماند کرد

طلب لوفیق

لوفیق تو چون بدید گردد تشوین چو از تو باشد او را	پس بنده ترا مرید گردد شوقش تو بر مرید گردد
آنکس که ز تو سودا دیا بد چون مرشد گر سپه تو باشد	بے هیچ شک مرید گردد افسرد بره و رشید گردد
سقا س درت بشهر بظام آید بر سر ز صلابت تو خیر	از فصاحت ابویزید گردد وز عذوبت ابوسعید گردد
واری تو پنه فواید لطف مقبول تو چون جبین باشد	هر کس ز تو مستفید گردد مردود تو چون نیزید گردد
سیدار چشم خسته احمد مرا چو بود طمع از تو لطف لداری	کز داد تو اهل دیند گردد چگونه باشد عالم مرا چو بگذاری
در تو کوفته ام از شتاب که شیب	بیوی آنکس از قناده را تو برداری

نمای خواری کرمی نمایم زیر اکس
 پیرا محنت خواری گشتم من از تو کوی
 زبیدی معیشت کامل تو که شوی خوش
 چنان تازی روشن شود و صفت تو
 بصیحتی که نهی سر سبزه بهتر زیارت
 اگر زیاده جنت مدام باشم مست
 و که خواب ترا بگر و جمال خطیب
 مرا چون پارسیند بر در خویش
 قدم چرخ شایع اندازانم
 بمراند مرا کرد مست باشد
 بسے شاد نیست اندر سینه نهان
 گرم یارم که دای خویش خواند
 منم مشتاق باشد هیچ روزی
 مرادم احمد اعیست بشنو
 مراد دل ده که غنچه ارم توئی تو
 اگر چه دیگران دارند یاران
 بر حمت یک نظر و کار بین کن
 سبب کویم محنت را از در عشق
 بنیزد بار سحر ت مانده ام من
 بسوزم خار نفس و نریت اینم
 شوم منور رگر کوسه جلالا

توئی غنچه منم دون در خوار می
 ز کوی تو نرم من ز راه بنیرا رسد
 زبیدی معیشت بایل تو که بیازاری
 چنان روشن از فرقت شود آزار
 بپرست ز شفا بهتر است بیاری
 بود بنرم خوشتر ز عقل و هوشار
 همیشه خواب بود تمش نه بیداری
 مگر لطیف کنند بر کثیر خویش
 که نیم بر دور آن همه سر خویش
 نه پای او بسا نرم افسر خویش
 چو دارم اندویش در بر خویش
 شمارم باو شارا چاکر خویش
 که یابم روی او را منظر خویش
 که باشم روز و شب باو بر خویش
 ز من چنان بر که دلدارم توئی تو
 و لیکن مونس و یارم توئی تو
 چو دایم مشورت کانم توئی تو
 بگز جانم که ششپارم توئی تو
 فردا زنده بارم توئی تو
 بوی گل که گلزارم توئی تو
 سزاوار در خور دارم توئی تو

<p>چون نظر از حق حجت بر خراب است یکس ز فضلش عالم صفا و حد و عارفان کار در در زاندر حشر دوستانرا خط اند افراع نیست و غنا هر که گوید دوستم من خدا پاک را لی مع الله گفت پیدا ز فریادش زانکه چون بهو آنفس است احمد اندر ملک</p>	<p>زان نظر را بشمس جدد زینا جا آمده است یکس از لطفش بکینه ذوالکرار آمده است قسمت داند و یوقیتی طاعت آمده است دشمنانرا بهره زو اهدا راجات آمده است تحفه آنکس بهر دو بلایات آمده است وقت اوصافی تر از اوقات ساعا آمده است نفس را لت کن که او خنیده لالت آمده است</p>
مدحست محبوب	
<p>یار من چون ز پرده پیداشد و اقبی گشت ظاهرا ز هر سوی صد هزاران بدید شد همچون چند دیدیم خسرو و فرهاد چون آمد رقص چو یوسف عاشقان لغزها زدند به میرانجه اجسیر کوشی گشت بو سعید از سپه رضا و حبیب بنده کوبید او دم زد قوت خلق دگر زنان باشد شور بختی که وصل پاریز یافت زنده گشت کونیر پیش و زکریا و یوسف بر زبان راندی</p>	<p>آنکه اورا بدید شد اشد ناگهان چون ظهور غدر اشد در جهان چون وجود یل اشد تابشیرین جهان محلا شد حسن او فتنه زلیخا شد فات معشوق چون پیوید اشد در پیش بونیر پیر سقا شد خارج جهان بدشت و صحر اشد دایما عیش او عینا شد قولش از یاد او حلوا شد خط او حسن تا درینا شد هر که او وصل او بهیا شد احمد اخاطر مصفا شد</p>

طلب عمر

بصحن سینه من کر کند غم تو نزل پزار بر وفق و راحت شود بدیدی تویی منزه از طعمه حرام و حلال خور مطالب یکس ز لطف تو طالع سزد که رسالت و کاستان جویم شاه خلق قصیر است و لیک تابا بد گذشت سالک است ز حرف تا کی بود ز روی مراتب سر همه شهدا مهر و انگ گرفتار شد بفرقت تو بسی رسیده پیام تو نیم شب ببال شد دید که تو اغیب همیشه جان موم امید وصل تو ام بود هم در آن اگر بدر که تو سپهر من شفیع شو از آنکه از تو تر است جوهر لعل بمال چاکران سیاهی که در شب بوز چو شد پید اکنون نقصان سلام سبز و کز دیده بارم خون از آنک گل دین از کجا چنین چو امروز نخواهم تا عجز نریم مهر باشم ندارم نزد بان تا بر روم من	شفا پذیرد از فرحت این لعل معلول بهر مکان که کند بادشاه قصد نزل لوتی مقدس ز علقه نزل معلول مه مقاصد یکس ز قهر تو با قول ز باغ هر که برانی درویشم قبول تمام می نشود و جمله تو بعرض بطول بماند عارف ذات تو صرف قال قبول بهر آنکه گشت بشمشیر حب تو مقبول بر لیت آنکه نمودیش رو و وصل قبول بسی شنیده سلام تو در سحر و جادوی رزق و غیر تو گردد دام طبع مایل رسید عمر با خبر نیافتم مامول بود شفاعت او از بر کس مقبول گرفت خج معانی ز قول قول معلول بهر زمان دادان مرور او معلول خلل می آورد بنیان اسلام و داسم میکند مهان اسلام سراسر خشک شد بستان اسلام چو با شتم یوسف زندان اسلام بسفق ارفع ایوان استنایم
---	--

مسلم کے گھوڑے کیوں اسلام بجرت ماندا ان سلطان اسلام کے سے نیکرم عطشان اسلام بماندہ حجت و برهان اسلام بود در دفتر دیوان اسلام کہ باشد از بقا جان اسلام زور و سوز ایمانے بکریم سنو دتا پر مسلمانے بکریم ازین اندوہ و حیرانے بکریم بان قطر نیسانے بکریم بفوت راحت جانے بکریم چو کم شد ان زبگانے بکریم پراسپہ نقد سلطانے بکریم بخندم من بہمانے بکریم چو رقت اکون باسانے بکریم ہمیشہ زین پشمانے بکریم جہا لا در پریشانے بکریم	مسلم کے شود مر سفلیان را مرتب گشت لشکر بار بدعت بخون یکدگر گشتند تشنه دلیل خود ہوا ہی نفس کردہ خنگ مر پختیاری را کہ نامش بہمال خستہ پیخواہ حیاتے بکریم بر مسلمانے بکریم مسلمانان مسلمانے کجاشد لہ عالم گشت پید اخط اسلام چو خالے شد صدف از دروینی مسلمانے فراہ ز اجرت جان مسلمانے ہنرم زری کافی است مسلمانی ز سلطان بود نقدی بہمانے مسلمانے چو بنود مسلمانے ہر شوارمی توان یافت فرز ہم مسلمانے درینا پریشان گشتہ دارم ماتم دین
---	--

حکایت از محبوب

اے دل شدہ بیقرار با باش و انگاہ در انتظار با باش و البستہ اختیار با باش	اے شہید بیقرار با باش اول ز وجود خود بیرون آئے و بکشتہ اختیار نمود را
---	---

گر خواسته دانه مورمانشو	در خواسته کج مایه ماباش
بستانه همیشه ذات مارا	پویان طسریق کار ماباش
تا تو سن چرخ گرد دیت رام	چون لاشه بنیر مایه ماباش
مندهیش زینش مار گزده	بو بکر صفت بغار ماباش
گر عاشق صادق و حق و حلاج	او یخته سوز دار ماباش
گوهر چکنی وز رجه خواسته	جوینده خاک دار ماباش
گلده سته موسی و سبزه منگر	پاخته ز لوک خار ماباش
رایت مطالب کس ازین پس	همواره وظیفه خوار ماباش
بر غیر مرد و خوزان ماسک	په نقه در حواری ماباش
در عشق مجوسه تاجدار سه	چون احمد پرده دار ماباش
هر که غمت بادل او نیست	سپه غمت اندر دلش نیست
مقبول گشت آنکه قبول تو نیست	گرچه دار نقد کر و نیست
آنکه عسر نیز است بدرگاه تو	نزد خرد در دو جهان خوارت
و آنکه شد از شوقی مقیم درت	در نظرش گنبد دوار نیست
چشم جهان تو چون چشمه است	در دلش از جز شر زار نیست
عشق تو سلطان فروز ترش غمت	تخش جز سینه خیار نیست
و عوای عشق تو کند هر گدا	مرد گدا در خور این کار نیست
نیر جگر دوز بلا رترا	جز دل عشاق سزاوار نیست
از خم هجران تو خون بخورد	آنکه و را به در تو یار نیست
نسیم شبم بر در خود باد ده	نیم شبان ز خمت غیار نیست
گرچه کشته کرد جمال خطیب	لیک بخت و راه ویران نیست

ذکر

ای شده در زبان روز و شب تو	ناده در خاطر م فکرت انکار تو
بست کمانم که تو نیک بیا ز روده	نیست من خسته را طاقت از تو
مار بلاها را تو کر بکرد کو بکر	هم ز تو افسون بود چون بکردار تو
برده بگلگون چرخ مغرورنایم سر	در کف پایم ز بخت که بجلد خار تو
تا رخم خویش را در دلم افکن روز	تا شود این دل بگر سوخته تار تو
در عوض وصل تو منم چو جان دل	لیک همی تنگم بر دوسر او را تو
گفت جلال خطیب کاتب کل مذک بود	بر دو جهان با خشن از پی ویدار تو

تلقین مریدان

چون بکام ز فضل رب مجید	قطره از شراب ذوق چکید
در بیان اورم نه ارشادش	اصل تلقین بقدر فهم مرید
شرط اول مرید صادق را	آن بود که زنده درم تو حید
بس کند رشده معرفت جلال	تا شود در میان قوم رشید
تو بنو در تفسیل بیفزاید	نه آنکه صدق ارادیت فرید
ترونا جنس هیچ نیستند	چون ملک ملک روز دیو مرید
ذکر کویه روز و شب که بحق	ذکر گوینده در سوره ماه مید
بفت اندام خود که دارد	همچنانک از زبان شیخ شنید
امر معروف ته مسکر را	فرض بدید همیشه از دید
در طریق جماعت و جمعه	باید او را بپای شریع دود
شاید شش همچو جان بهر گریه	آنچ پیرش ز معظمت بخشید
کریمان بران بوعده رسد	و رازان بگذر رسد بوعید

<p>اولیا خصم او شود بدست خسته احمد باذن بخشش بند داین مار را مرید بصدق</p>	<p>انبیا نیز چون زره گردید در معنی بسلاک نظم کشید از سر اعتقاد دل در جید</p>
وصف حال	
<p>غملین بود بجا لم همواره آدمی از آسمان بلا با نازل شود دلم گر نگه بان مجلس بدان برود چو ایزد همه بر اند تقدیر میکنند دست قضا گزار دشمنی حکم او وز قفرو بی لوائی و محنت کشد اندر جهان چگونه بود عمر خود بسر چون گشت صید دنیا اکنون کجا غذاره زانکی است چه گویم رغز او خفته شان زانده بسیار برشی خلجان شان همیشه بنا از شعب سیاره کو که از چهر دنیا برون رود همراه نه و راهی خوشواره رفتی در رکن کوه قاف اگر رخساره بود امروز پنج کیت و فردا مطالبه سن بیتو کس و کردند ارم در پیش در تو ام فتاده</p>	<p>نالان شود پروزی ده بار داد آزادی پذیرد همواره آدمی افتد به بند حکم همواره آدمی لب لبسته از حقیر نظاره آدمی کوشش بر خشم تیغش صدمه باره آدمی از طاعنان بد کو پیچیده آدمی با کید و دلو و نفسا کله مار آدمی زنده در دست دنیا کاره آدمی کس جان پرور زانک غداره آدمی بینه شتابات و بسیاره آدمی گر ریخ گشت لاغر و خون باره آدمی مانند یوسف از سپاه سیاره آدمی بسویق و درین ده خوشواره آدمی زبان رخسار شاید ار شود او را آدمی ای احمد محمد بیچاره آدمی چو کوسه تو مستقر ندارم وز کار جهان خبر ندارم</p>

بر خاک در تو آب دیده
 با آنکه مرا سنگ بکشد
 بے تو نکند کسی قبولم
 روزم چو شبست از فیت
 خواهم که پر م بسوخت
 دیدار ترا چو منبسم
 یکبار من نماه خود را
 مرا خبر یار تو کاری و گزینست
 بنامت مے بسا زم دفتر نظم
 بے ریزم بکویت گویا چشم
 بیم همواره پیش و رشاد
 من بهو رے بنیم با صاحب
 کسی که حسن و یدارت خبر نیست
 بزن بر دل ز عشق خویش تیری
 دلی کو بهر عشقت ندارد
 حدیث عشقت احمد مختصر کرد
 بنودم نردان دلکش درینا
 برم جان خد متی لیک از تکبر
 بر آن مفرش که ان نشید
 چو نقد شایم از دست برود
 منم بے دانه قریش که بنتم

مے ریزم چون گهر ندارم
 من سوز در تو بر ندارم
 چون مفاسم و هنر ندارم
 وز قشربت تو قهر ندارم
 لیکن چه کنم چو پر ندارم
 بس چشم چگونه تر ندارم
 من از دوسے دیگر ندارم
 که شیرین آبخان شهد و شکر نیست
 به نزد من ازین بهتر نیست
 چه نقصان که مراد تو گزینست
 چو اندر صفت قرب گزینست
 ز وصلت کس ز من محروم نیست
 مراد ازین خبر از خود خبر نیست
 که تیرے عشق را خبر دل سپر نیست
 و جو دایچنین دل معتر نیست
 کلام عشق از چه مختصر نیست
 ندیدم زوے آن موش و لیا
 ز من پندیر و آن دلکش درینا
 بر دایم باید آن مفرش نینا
 گو فتم رخت غم در کش درینا
 بزود در خرم آتش درینا

<p>نه هجرش هم دهم ناخوش درینا ندار دابق و ابرش درینا</p>	<p>نه وصالش خوش نکشم یک زانف گر نیرد احمد از هجرش دواپ</p>
<p>در اثبات صانع</p>	
<p>بهین بدیده عبرت بحسن صنع خدا مگر که کوزد این دهریان باده سدا که ذات ایرد چون شتر هست بجا نه دهم خاطر و اندیشه و نه فهم و نه را که جنش نماید بذا بپاک خدای مکن بدانش نماند ورنه شکایت و و دلش نماند و چو او بکنه ان بیکر</p>	<p>ز خواب غفلت شهوت چشم خود بکن که هست صنع لطیفش دلیل ثباتش بقول باطل که امیان مشو بدین نه عقل دار بر گز توان کش یکه است ذات خدای مقدس بنات شتی سما و ثبات صحن بنین و و دیده و در ملکوتش کشاده و در تبد</p>
<p>تقدیر</p>	
<p>هر نفع و ضرر که هست بتقدیر میشود هر سیم و زر که هست بتقدیر میشود هر مال و پیر که هست بتقدیر میشود هر بحر و بر که هست بتقدیر میشود هر کوزه و فر که هست بتقدیر میشود هر نصب و جبر که هست بتقدیر میشود هر خشک و تر که هست بتقدیر میشود هر صید و هر تقدیر کشته احمد بسته رخسیر گشتی احمد خسته ان شیر کشته احمد</p>	<p>هر خیر و شر که هست بتقدیر میشود اندر صمیم گل معادن بر خلق پاز سپید و زرخ سیه را در دنیا در ساخت بسیط زمین بنکستم سلطان روزگار و ملوک با نذر اندر کتاب بنو عیوانی نشانه است کوتی کن ای چال سخن برین حرف مگر چه بات بیکشتی احمد حکم ایند هست زنجیر گران جسمه تا که از قضا تیر شد</p>

چون معظم داشتی امر خدای	واجب التوقیر گشته احمد را
ور شدی تو ببارک تعظیم امر	در خو ر تحقر گشته احمد را
مر ترا تو فیر ناید در عمل	صاحب تقصیر گشتی احمد را
فرض و سنت بار ما بر دوزیت	رستم و بدعت گیر گشته احمد را
جمله فعلت پوسته آمد چون بیا	برهنه چون بسیر گشتی احمد را
بگفته راز کار جو انان ز سپهر	سیر گشتی سپهر گشتی احمد را
فصل در	
اگرچه پیل قوی سیکست پشه نزار	ولیک پیل نما بد ز پشه تو قرار
از آنکه پشه تو زنده پیل را نزار	چنانکه پیل زنده پشه تخم نزار
غمخت چو پیل کلانست من چو پشه	ز پیش پیل من پشه کو گنم ناچار
مرا چو پشه بیا لید پیل بجزارت	بپای پیل من پشه فرد گنزار
بسم ز پیل فراغت چو پشه خسته شدم	هنو پیل بر من پشه نو بنو کسار
بپلیان و صالت چو پشه بکیرم	که تا چو پشه برادر ز پیل بجزار
لگو که پشه و کار پیل از من خواه	ترا چو پشه شدم پیل را کنم بیکار
کسی که پشه تو گشت او کند پیل	بسان پشه تو پیل بر نگردد بار
جمال پشه صفت زان چو پیل اگر	که پیل بار دهم پشه را عطا بار
وصال و فراق	
از و صلت و فراق خیز و جانش تو	آرمی ز قرب با بخت ریز جیات و موت
عشق ز روی معنی غریب صوری	گوهر عاشقان را بینه جیات و موت
کوی دوست	
ز درگاه رفیع حق خد ز کردن توان	بجز کویش مقام خود ذکر کردن توان

<p>چو هست این حضرت پاکش مقرر حکم عالم بدونخ باوصال او توان بود توان پس اندر راه عشق او نثار جان سر باید در دین سینه محرم زحق انوار سر را میان فرج در عارف ز دور و دست است چو اندر صحبت باشد نفس لقای حمد</p>	<p>ازین حضرت بعمر اندر سفر کردن ان نشان ولی بی وصل در جنت مقرر کرد توان نثار راه عشق او نثار کردن توان بدیش خلق سرارش مهر کردن توان ز راحتها و روحانی خبر کردن ان نشان بسو کعبه قرین گنج کردن توان نشان</p>
<p>چو در دو محنت است رسالت سختیای ترا شب تیره است آری مکو غربت سرشت ندارد همه جلا بها شیرین خوش است نخه باشد ز آب شادمانی بود و راحت بخواب اندر لیکن سر شاد و سفر چون شیر پیشه اگر بیند رخ و شدت دغم نگردانند روی خویش عمدا چو غربت مشکل آمد پس که داند کو ایران کن خدا یا بر غریبان</p>	<p>براحت کے رسد اسی غایت ندارد و روشنی چنان بفریت که سوزنده است لطف تابش دست تلخت این جلا آب غربت همیشه کوزه و دلاب غربت نپاشد راحت ز در غاب غربت همی خایه در ام از تاب غربت در ایام سفر طلب غربت ز سو سے قبله و محراب غربت بیان فصل و شرح باب غربت بر احمد نیران و آب غربت</p>
<p>بر ورت میر سنده شاه و ملوک خلق را ما دمن نشاید گفت</p>	<p>رخ بنو سے نہیں د اہل سلوک میرزا و رنخو را دست ما ملوک</p>

<p>مرد با نیرم را ندانید و دگر در تبری و اگر تو تاپی و شوک سکه چنین بود و حرب بدر و شوک عاشقان نیز تند لغزه و کوک خسته احمد کند بسند و بنوک</p>	<p>گر زنی یا بد از تو قوت و در ز ما دحت میور و نار در خشکی طالبت حرب می کند نفس بر سر کویت از برای وصال راز کلب نوک خار کر برسد</p>
وصف محبوب	
<p>باشید فی فراقت هر شبی و نه چه سجد از هر تو دریدن پیرانی چه سجد من خرم ندارم غم و خوشی چه سجد با خنجر ملازمت نرم آنچه چه سجد لیکن به پیش تیغتم هر که چه سجد در حضرت رفیعت همچون نمی چه سجد اندر میان پاکان تیر دانی چه سجد در زیر بار عشقت هر تو نه چه سجد گر چه بجنب فصح یکد لگنی چه سجد</p>	<p>بے گلشن صالحت هر گشتی چه سجد سینه را شقایق باید و دید آری انبار بار طاعت دارند عابد است تیغ ملک عالم کند دست پیش تیغست گردن به پیش تیغتم من و دیو سلطان او لیا را آندم که بار شد چون هست جا پاکان درگاه کبریا از شوق تو عراقی برگشت نظم رایت احمد بگفت زمان این دریا چو پیش</p>
فصل موهله	
<p>اری بجنب دریا در دانه چه سجد در جایی آشنایان بیگانه چه سجد یارب زهر جفت بخانه چه سجد در پیش شاه شوقست بیرانه چه سجد با ذکر روح بخشش افسانه چه سجد</p>	<p>اندر ازاء فضیلت، شکرانه چه سجد گر نفس نیاید با در تو شاید در سینه حب دنیا باشد بی بخت چون دل خراب کرد و از شهوت خکری که ان نذرت باشد نشا و دهم</p>

بر ساهم عقل من نه زنجیر عشق خود را
 در حضرت مشایخ شمعند و خسته
 بهر سوئی که می بینم بخیزد لبرنی بنم
 بنظر هر چون همی جویم بخیزد لبرنی یابم
 چو خاک کوئی روح انوار می آید آن
 کلنج و سنگش پیش را کسی نمیداند
 مسخر یافتیم او را هم این عالم هم عالم
 پیام و صلاش ای احمد یار بر شدن
 جنتی و شیده و حلاج دیدم طالبان
 آنکس که او بکوی جهان افرین قباد
 شد کینه و هوا موسی را زد و شش
 از خون حق بنی چو زینت آن گشت
 من خسته نیز در پی قریش قدیم
 هر چند جهد کردم رصلاش نیافتم
 چون میکشد دل من با فراق او
 بانای سازار بماندم ز دور و حجر
 درست با یکسی کو در درنی نیست
 کمیند چاکر کوسه تو خواجه هست
 هر آنکو که ترست شد بهتر یافت
 سر و سروری دارد که ایت
 محبت گشت بر تر از محبت

نه بخیر تو بودی و دیوانه چه سنجید
 پر دانه ضعیفی پر دانه چه سنجید
 درون خانه بیرون کسی دیگر نمی
 بیاطن چون همی بینم بخیزد لبرنی بنم
 عبیر مشک هم کافور هم عین بنی بنم
 که من چن برود و در غمت و گوهر بنی بنم
 ولیکن جز بلاد غم در الشکر بنی بنم
 سپهر و عرش با رفعت از و برتری بنم
 جم و غفور و کسری دکی و قیصر بنم
 از رو عقل و دانش را پیش متباد
 چون لطف کرد کار بجانش قباد
 آوازه جلالت او در زمین قباد
 لیکن بعد چنان دل من خیرین قباد
 کس را کناه نیست چو بنجم خن قباد
 این دل رگه که سنگین با این قباد
 احمد صفت که از و را و قسم این قباد
 بماند بر در ستا که سر سر نیست
 بنزد و م پیچ به از جا کبری نیست
 که بعد کبر ترست جز بهتر نیست
 برون آن سری و سر و کبر نیست
 بغیر حب تو خود بر تری نیست

<p>مرد با نیره رانده اند از دوک در ترسیده و اگر تو مایه و شوک کے چنین بود و حرب بدر و شوک عاشقان میزند لغزه و کوک خسته احمد کند بسنده و شوک</p>	<p>گر ز نه یا بد از تو قوت و روز ما دحت مبر و ناز و خشکی طالبت حرب می کند نفس بر سر کویت از برای وصال از کلب نوک خار کر بسد</p>
وصف محبوب	
<p>باشید فی فراق تیر شعله چه سجد از یار تو دریدن پیرانی چه سجد من خرم من ندارم خود و خرمی چه سجد با خنجر ملازمت نرم این چه سجد لیکن به پیش تیغ من و چه سجد در حضرت رفیع همچون می چه سجد از در میان پاکان تیر دانی چه سجد در زیر بار عشقت پیر تو نه چه سجد گر چه جنب فصح یک لگنی چه سجد</p>	<p>بے گلشن صالت هر گلشنی چه سجد سینه را شقایق باید و دیداری انبار بار طاعت دارند عابدی تین ملوک عالم کند دست پیش تیغ گردن به پیش تیغ من و چه سجد سلطان اولیا را آندم که بارش چون هست جا پاکان درگاه کبریا از شوق تو عراقی برگشت نظم رقی احمد بگفت زبان این در آتش</p>
فصل موصی	
<p>اری جنب دریا در دانه چه سجد در جانی آشنایان بیگانه چه سجد یارب زهر جنت بتخانه چه سجد در پیش شاه شوقت بیرانه چه سجد باز که روح جنت افسانه چه سجد</p>	<p>اندر ازاء فضیلت شکرانه چه سجد گر نفس نیاید بار و رلو شاید در سینه حب دنیا باشد بی معنی چون دل خراب کرد و از شهوت خکری که ان نذرت باشد شاد و نام</p>

بر با هم عقل من نه بخیر عشق خود را
 در حضرتت مشایخ شمعند و خسته
 بهر سوئی که می بینم بخیرد لبرنی بنم
 بنظر هر چون همی جویم بخیرد لبرنی یابم
 چو خاک کوئی روح انور ای جان آستان
 کلنج و سنگ پیش را کسی قهر میشد
 مسخه یافتیم از راهم این عالم هم عالم
 پیام و صلاش ای احمد تیار بشدن
 جفیند و شبیه و حلاج دیدم طالبان
 آنکس که ادبوی جهان افروز قباد
 شد کینه و هوا و سوس را از دلش
 از خون حق پنبی چو زلفستان گشت
 من خسته نیز در پی قریش قدم
 هر چند جهد کردم و صلاش نیافتم
 چون میکشد دل من با فراق او
 انا لیس از ار بهاندم ز دور و خیر
 درست بایکسی کو در درنی نیست
 کمینه چاکر کوهی تو خواجه است
 هر آنکو که تیرت شد بهتر یافت
 سر و سروری دارد که ایت
 محبت گشت بر تراز محبت

زنجیر تو بنمود دیوانه چه سجد
 پروانه ضعیفه پروانه چه سجد
 درون خانه بیرون کسی دیگر نمی
 باطلن چون همی بینم بخیرد لبرنی بنم
 عبیر مشک هم کافور هم عنبی بنم
 که من چن برود و رغبت و گوهری بنم
 و لیکن جذبله و غم و الشکر بنم
 سپهر و عرش با رفعت از و برتری بنم
 جم و غفور و کسری دکی و قیصر بنم
 از رو عقل و دانش را پیش متین قباد
 چون لطف کرد کار بهایش قرین قباد
 آوازه جلاله او در زمین قباد
 لیکن بعد جان دل من خیر قباد
 کس را کناه نیست چو بنم خیر قباد
 این دل نگه که سنگین یا زمین قباد
 احمد صفت که از و را و قسم این قباد
 بهاند بر در ستا که سر سر نیست
 بنم و م هیچ به از جا کبری نیست
 که بعد کبریه جز بهتر نیست
 برون ان سری و سر و کبریه نیست
 بغیر حب تو خود بر تری نیست

و لیکن عاشق از عشقت بگری نیست	اگر چه عشق تو آرد بلاها
درین ره راحت تن پرور نیست	براست شد تست و جان گدازی
که خشکست چون در و تر نی نیست	ز شوقش چشم تر باید و کر نه
چون نفس بیت و شمع الزو نیست	بذکرت شد منور طبع احمد

یا رونی

و گر چه هست نردوم بچنان نیست	در یغا پار دینی در جهان نیست
بمعنی روشنائی در جهان نیست	جهان تاریک شدنی یا رونی
و چشم تا نکویی خورشید نیست	برای یار میگرم ز حسرت
چو مال و سیم و زر اندر دین نیست	وفائی دوستی رفت از میان
در ایشان از ارادت خود نشان نیست	مردان از ارادت کشته بنیر
مردی سر سری را بوی آن نیست	همیشه در و باید در ارادت
در آن راه مرد را این و آن نیست	کسی که ره رود اذن بیری
هر آنکو از عدا و سالکان نیست	لباس نرم و نان چرب خواند
بو و تنگین ز فقر و شادمان نیست	مرا و نفس جوید و شب و روز
و جوشش را نظر در قصر نیست	فقری کش نباشد خان وانی
که او چند صد در جهان نیست	ز بهیست که دارد مرد دروش
و را جز آرزو و میسر نیست	بنهت گراید در چنان چون
وصال حق تعالی را یکان نیست	چالا بهر حق سر باز و جان ده

حکایت از محبوب

روزی خود به سوال نمایم	هر کس را جمال تنمایم
طلعت لبه مشال نمایم	تا نیار و دودیده خوانم

و شایع
بعضی را گفتم
در و جواب کردند
مردون را بپند
این گفته را بجای

<p> هر که ناید ز نفس خود بپیرون آنکه رخسار کس بدید او را عاشق خویش را چو بار دهم قیل و قالست بران که ما خود را خاک برده شو که گرچه تشنه شوی گرد خود را تو کم ز سینه هر دم جان بده گرد و وصل ما خودی چون بقا یافتن بساز فنا گشت لعل بران طریق که گفت </p>	<p> ما را او را وصال نمایم ابرو سه چون بلال نمایم محنت انفصال نمایم از پی قیل و قال نمایم با تکر زلال نمایم قدرت با کمال نمایم وصل خود ما بسال نمایم آنکه تاز و ال نمایم در ایگان ما جمال نمایم </p>
وصف حال	
<p> خواهم که ز دهر بار ببندم من رخت عیب و ستندارم بتوانم بست بار طاعت چون مروند ام و دوست خود را بر فرق کنم خمار و آنکه مهر بر فکرم و شلخ فزاین پس شاد و سه و جمال چشم نشین تا آنکه بکسی سیرایم بر بسال جمال خسته بر تار </p>	<p> و آن با بر باخت یا ببندم بیه رخت چگون یا ببندم دانسته اگر بکار ببندم مانند زنان بکار ببندم سر بند بران خمار ببندم در کردن خویش ما ببندم دل در غم محب یا ببندم در چنگ شراق ما ببندم نوحه کن و سوگواری ببندم </p>
در وصف محبوب	
<p> نیلوان بس خوب رود نهاده اند عاشقان نهین رو بکوفته اند </p>	

<p>از شکوه او بر دافتاده اند گفت گز جیرت فردا قیاده اند عشق باز این فتنه جو افتاده اند طالبان حق چو کوفتاده اند کانه بین ندیدند نیکو افتاده اند جملگی در کوی ادا فتاده اند</p>	<p>سرکشان چون بنج لبش آوده اند عقل ایشان را بر دافتاده اند حسن خوبان فتنه شمر داست پیش چو کان بلا در ماه و سال عاشقان را بد مگو از راه طنز احمد لیم نرا بد ان هم عارفان</p>
عید	
<p>در چشم انتظار عیان شد خیال نشود نما گرفت از آن سی خال عید از در که ندای عطا و نوال عید بعد از فراق روزه شراب صال عید راحت رسید ما را از بهر وبال عید ورنه مگر سست مهر از لال عید اندر رضا یا رطلب کن کمال عید کافروان از جلیل علو و جلال عید تا سکه کنی نکه ز مهر حسن و جمال عید</p>	<p>از برج ارتفاع بر آمد بلال عید سجوی صوم بود و زیارتین عید از آنکه ریخ جوع کشیدند یافتند هر تشنه که بود بنوشید این زبان بچون بهای بر سر ما عید سایه کرد باشد زلال عید مصفا ز قرب دوست عید تو ناقص است اگر یار رقص است در حضرت جلیل شایب از پی جلال ای احمد خطیب جالش بکز عشق</p>
عجم محبوب	
<p>بغیر اندیشه دل را دو کردن توان بر آرد چنین جایت اگر دو توان به تبار جان دی و خا کردن توان به تو بر و کس کو اگر دو توان</p>	<p>دل نراندده آن دلبر جدا کردن توان اگر خوا بر دلم حاینت کری نه بران خوشه عشق نهی آرد به شطرنج خونریز بفراتش بر دل و جانم فردا نکرید</p>

<p>کین چاکر کوش کند صد گونه بی با سکه کشم چورم از وی نیم جهان نیست بر پیکر که جان خواهد چوید و نعم باشد پودان راه نادانی وصالش را بیا کردن چمالا میطابق بر امان اوقات خود ضایع</p>	<p>چه کوئی در نور فغش چرا کردن توان بدین جورم او را را کردن توان سوالش را کی پاسخ بیا کردن توان وصال بی بهار او بیا کردن توان چو وقت شد از افضا کردن توان</p>
شوق	
<p>بستان ترا نهال چونت من نشانه مشربت ندانم تو ندانی و من که بیتو بر من از حال بتو چه غصه دارم قرب تو جلال و من زجران هرگز چو نیا فتم و صالت روز به چه شود اگر بگوئے</p>	<p>مر شام ترا بلال چونت در مشرب تو زلال چونت بگذشتن ماه و سال چونت بنگر و در من که حال چونت اکاه نه کان جلال چونت بس چون کویم وصال چونت در فرقت من جمال چونت</p>
حکایت از محبوب	
<p>کز نکتی ز سر قدم از سبب و جوی از ره و پیر خون کوی در غم برفت هست مراد تو که دل بسته موی رنک برنگ یکینی کسوت خود بار زد گروه آن زرد طلب کنی تو از بهر بچ حجاب بد از سر شوق و بس بیا هر حال روی نامی کشی تو نفس را</p>	<p>در همه عمر ره روی هم نرمی بکوی تا که ز خون چشم تو قیل رسد بکوی نیست دل حقیق تو در غم بند موی رنکشان که تا بر سه نوازه زبوی بیو ده زین پیش کنی با بوی کے نگی تو در حجب تو رخ نکوئی می نشانی احمد قدر جمال روی</p>

نسخه
پنج مجرای کوی
عزیز با چو عطر
پنج مجرای کوی

سوال مساله شرعی

مردی ز جهان برفت از وی جز کریم بند نصیب یک شخص مردان و زنان گذاشت موی اعمام بمانده بود از آن شخص از ضعف دوازده یکان سهم	مانند دو ستمی برادر ز بر دستام شخص دیگر هر یک سهمی به برادر پنج و سه زن و دو بخت دختر هر یک بر دنده خواهر بشمار
---	---

مرثیه سلطان محمد بن طاهر

ولایت از چو قارون بمال و غنای شاه جیان ابقا نیست بل سرای فنا باز تو شه رحمت به بند زنت برین بقا روز و روز بکلی تکیه کن اجل چو تیغ قضا بگذرد ز دایک اسیر باز اجل کی شدی چو مرغ اگر بخیل و شتم از اجل مان بودی شبی ستاره شمع جری قد شمس الدین چو پائی بر سرش نهاد و پیک اجل تخت رفت ز بالای تخت خضر همیشه اطمین و دیار بود کسوت شاه سر بر ملک سلطان در خالی ماند سز و کسینه پدر نمی چو پیر بفوت شاه زمانه عجب آید که جان	مباش از پنجه زن دم که جاهد و جاهد درین سر آفتاب عمر جاودان مجتهد بسان مرد مسافر درای بر سر راه که مرگ در عقبست هم کنون رسد ناگاه ز یاد شاه و وزیر و امیر و شیل و سپاه خدا یکان سلاطین و بزرگان و کریمتی از مرگ کس بملک پناه سر ملک جهان طیب الدین شراف ز ملک ملک جهان گشت دولت کوته بچار چوب فنا پانهاد از سر کاه بدل نمود بکر باس طلسم و دیار ز فوت شاه جهان کار ملک گشت ناپاک ز نذر سر بر زمین سروران بجا کلاه ز سوخته سینه برادر بجای ناله واه
---	--

<p> نخاکدان زمین کرشوی بزرگ چو کوه بها عروس که بی شاه کشت از بزرگ زمانه بحر محیست و مرکب چو نهنک اجل ندارد و قتی معین و پیدا اجل چو بر سر بالین تو رسد نکند اگر چه شیری چون رو بهشت بگردد ترا خدای چو داده است چنانچه چو عمر است اجل شست و رفتاد از پس قبل که شود تیر قامت خواه بشوی نفس دنی را بویبارندم کناه میکنی اندر نهسان نه آکه بروز چشم بر بند از تو یک یک را ببین بفوت شه شرق و بند کرد چون شه زمانه مساند و از حکایت ز کج فضل فراوان خود تیرت بلط عام خود ایمان چو خطای و جدت عباد غیر می لین نقد </p>	<p> ز باد مرکب بیری بسان خورده هنوز سپردیده بخشد فی رخ شاه خلاص نبود کس را ز دست اوجاه بنوده و بنود مرکب را که و بیگاه بعز رفعت و اقبال و درو تو نگاه تو خواه طالع باشی و خواه با اگر عمر ندارد و بعضیان زلتش بمگاه چهل بحر مل زمان گذشت بل نجاه ز بار شدت پیری کمان مثال دوتاه بود که محو شود از تن تو شوخ کناه که کوش و چشم و زبان تو می شوند کاه اگر چه هست خدا از سر ابریت آگاه اجل بجا که نهادش ز خیمه و خرگاه میان جاہل و دانا بدید در افواه فتار رحمت و ضلوان فرست با براه بوقت ترخ ز شیطان نگاه در نگاه و ما و جدت عفو را سوای کباب </p>
--	--

مرتب شده

<p> در کام خوشدلی و مرادم شایانند افسوس کن امید وصالم سیزانند چون بر سپهر مفسد من جود تو نماند </p>	<p> دیده که دیده را بصر نماند تیر مراد منی جهد از شست بخشی تا یک کشت عالم شادی و خور </p>
---	---

<p> مہن براسید ویدن ویدار آن بدر نالان زور و غربت بودم کہ ناکہاں زخم خدنگ بے پیری پر جگر سید پشت شکست و گفتم از سوراخای </p>	<p> بودہ بستے از بدر مہن اتر نماند برودہ خبر کہ وای غریبان یدر نماند سن خستہ را لغزبت از خود خبر نماند از تو مراد و ست بجزیر کمر نماند </p>
<p> چو نہان شد رخ چون ماہ یوسف پدر بدشاہ او یعقوب مرسل اگر چشم سر پوشیدہ کشمش بکنج نیست اخراں بودہ مخزون چو یوسف را میان چہ فکندند عجب نے کز اسف کراہ کردی بجاہ افکندہ اخراں از ان بس بیوی انکہ یوسف در پندیرد زلیخا را بدہ یوسف دل افروز چہ وقتے بد کہ چو بران رسیدند جہا لا آنچ یوسف دیدد خوابا اے رفتہ ز در ہر حال چو نیست بگذاشتہ قصر و رفتہ وز کور جان داری و انتقال کردی از تو بدن تکیہ و مسکے ہمیشہ بیکہ کوفصاحت </p>	<p> بساط افکند از غم شاہ یوسف کہ مے جستی رخ چون ماہ یوسف بچشم سر بدیدی راہ یوسف یکے پیرو دوم ہر ناہ یوسف بیوسف گشت گلشن جاہ یوسف جہان آتش گرفتہ ز آہ یوسف فزون تر شد بہر دم جاہ یوسف زلیخا کشتہ از جان دادہ یوسف ولیکن بودہ حق و خواہ یوسف پروزد وصل در در کاہ یوسف ببیند ارسے نمود اللہ یوسف سنج از پے ارتحال چو نیست در خانہ کور حال چو نیست آن حالت انتقال چو نیست بر کوے بکو سوال چو نیست بامنگہ قیل و قال چو نیست </p>

کور تو چو شیر و تن شکا نئے	باشیر غریب شکال چو نشت
در کور بهاسنے ونداسنے	بگذاشتن ماه و سال چو نشت
قد لوستا دیهون الف بود	بشکسته الف چو دال چو نشت
برده است وجود تو نهالے	پزمرده شده نهال چو نشت
ابروی لوت چون بلال بودی	در خاک نهان بلال چو نشت
پر ریخته شد ز مرغ نفست	منقار کجا و بال چو نشت
کز مال بیادوی و نهاده	حسرت ز برای مال چو نشت
فرد از نسب کسے نپرسد	پرسند ترا خصال چو نشت
انخلیق ترا فراق افتاد	در حضرت حق وصال چو نشت
گو آنکه بگوید از پس مرگ	در گنج لحد جمال چو نشت

در بهار ریات حسنه

بهار از در محبوب در جهان آمد	بیاغ و بستان ز فو حو از آن آمد
میشام جان همهء شقان محط گشت	مگر نسے از کوی و لستان آمد
ریزد نخست از در چین شجار میکند	وانکه ز شایخ هر شجر از بار پدید میکند
سے آورد اندر جهان خرم بهار خوش	بس حکمتش گل و چین باخار پدید میکند
در صحنها باغها از سبز و گلها کنون	صنع بدیعش هر طرف آثار پدید میکند
صد برگ و سوز دهن کم نیست	کامروز از اینها حکم و ایثار پدید میکند
بابل کشاده دید تا بگر دور و گل	زیرا که گل از غنچهها رخسار پدید میکند
با دصبا عطارسان در گلستان بگذرد	بوی خوش اندر صبح دم عطار پدید میکند
دم دم ز نای مرغکان آواز آید	کوئی که چنگی نغمه از تار پدید میکند
این جلمه پدید میکنند لیکن نیکی و پیری	کان دستان از بهر تو و دیار پدید میکند

در حسرت دیدار کردید احسان
 از پیکر نو بهار خوش مقدم
 در شود بهرستان چو باغ ارم
 صنع پریداشد از و رانی عجیب
 کشت از اسبته فراز و نشیب
 بر قن از روی پر کشاد من
 گو خنین باش هر یک یکمین
 نرگس و یاسمین و نیلوفند
 هر چه هستند هر سه خوش منظر
 لاله و کوزه و گل سورس
 چو نتوان من بروز و شب دور
 نزهت و باغ و جویبار روان
 نقشه بایسلمان خوش الحان
 آنچه از زیر خاک رسیده
 احمد از در دجبر رسیده گوید
 از ره کن بهیاری رسیده
 محنت دس نمائند در رفتن
 تا شود زاده طفل کل و باغ
 غنچه راست در دشتک هر
 گریخته بنود و رما تم
 سوسن ده زبان شاگو یان

وز کوششها و چشمها اینها رسیده
 تازه شد باز جلای عالم
 چکنم بیه وصال تو چه کنم
 کوه و صحرا گرفت زینت زیب
 چه کنم پی وصال تو چه کنم
 چند باز و بس گل سوسن
 چه کنم بی وصال تو چه کنم
 سرخ نموده ز غنچه احضر
 چه کنم بی وصال تو چه کنم
 ریخته بر بساط محفور
 چه کنم بی وصال تو چه کنم
 سبزه و لکش و گل خندان
 چه کنم بی وصال تو چه کنم
 کانبر انرا آفتاب چه شود
 چه کنم بی وصال تو چه کنم
 ردیف روزگار چه رسیده
 سوسنم تو بهیاری رسیده
 باد خوشش در آید رسیده
 کل ز بهار و نسیم خا رسیده
 پس چرا سوغو ارسیده
 بر و کرد کار رسیده

تا بگردش از برگین
 پاس مرغ نوازے جو سرا
 این ہم میر سندی سحر
 چشم من جو بار کشت بن
 نے زاجر گذشت از دود و غم
 بنو و رخ ز غنچه چو روی یار گل
 آمد برون بھمن چمن ز دراز جھا
 پر شپ چنانک بینی کو کب آسمان
 نظر از دود ویدہ کریا نم از گرد
 چون ہمیشہ ہم من بندہ ماریت
 سوری و یا سپین دگل کورہ و
 کرترو من بشنید محبوب عجب
 گل ما بہ بوستانہا پیدا شدہ و
 آگہی ز حدیقت و حقائق بشنید
 یاد سحر کہ آرد پوشش خستہ
 خوبست گل و لیکن دیدہ جمال
 صبا برقع کشادہ چہرہ گل
 اندان شد در ترنم بابل مست
 نہا خان و نوا و صورت مرغان
 یک سو ناچار بانک قری
 تھل میکنند امروز خلعان

بابل نے قرار سے برسد
 بر سر شاخار سے برسد
 سے نکوید کہ پار سے برسد
 آب از جو بیابا سے برسد
 نے برو غسار سے برسد
 در پردہ بود پنهان شد انگل
 کو سے کہ بود چون من از انگل
 امروز سے نماید در سبزہ زگل
 چند ان چرا بر آمد بر شاخ گل
 گویا شمر را جبین و یا گل
 سے قریب و خواہم این ہر جا گل
 زیر کہ بہت لایق نرد و یا گل
 جو بندگان اور انا پیکار گل
 کے جوید و بیان کس نہ بہار گل
 خوشتر بود نیز و می از و یا گل
 نہ یا نہ نماید نہ روی گل
 سرایان کشت اندر باغ بابل
 کہ دید از بعد فرقت چہرہ گل
 بھمن بوستان افتاد غفل
 یک سو نفرتہ اور از صلا گل
 سچے جو بندہ بر کس تفضل

جمال یاز زیبایان بنیم
 وصالش کر خواہجہ آختہ احمد
 بہار از عالم کن چون درآمد
 فوائے قمرے دآواز بلبل
 بھن بوستان مانند یارم
 فرو بارید آب صباغے از ابر
 بگردن شاخ را پیرایہ دیدیم
 مزین گشت باغ از ریشگل
 اگر گل را فریبی نیست در دل
 گل سوری معطر کر دست گشت
 چو سوری از خوی عضا خواہست
 نہ تیغ خوش ہواہ جنست آتار
 ولیکن پاسے من بی بار در گل
 نسیم از چہ بران است اندرین وقت
 چو یارم رفت ہائے گشت خانہ
 من پیچارہ ماندم با غنیم و در
 جہا لاچونہ پایے وصل محبوب
 امر و نہ کہ موسسم بہار است
 متعہ برہ چمن جزا نیست
 مدد برگ و فواہ بوستان است
 نہ از دستار حے و صلاصل

بعالم کے کم زمین بس نخل
 بدہ جان در رہاوبے قائل
 چہا نیزا فروزیب و گیر آمد
 نہ ہر سوئے بگویش اور آمد
 خرا مان کبک تنکو منظر آمد
 نہ خاک تیرہ سبز بہار آمد
 مگر از ابر در و گوشت آمد
 تو کوئی از بہشت این پور آمد
 چہا اندر گلستان باہر آمد
 کہ این گل شمشاد از بہر آمد
 از ان اور شک مشک فر آمد
 زیر فصل کہ کوئے خوشتر آمد
 بان ساق ہر نیلو فر آمد
 نہ بخت بد نصیب صرصر آمد
 ہزاران رنج و محنت ہر در آمد
 نہ چہر ان سخت کارم بہتر آمد
 ترا چون فرقت او در خور آمد
 اضافت عجایب شکار است
 نہ ان روئے کہ موسسم بہار است
 در باغ نہ ہم ہزار است
 ہر جانب ناہما زہار است

پوشیده بنفشه جانم جنگ
 گر جبرئیل می خورد زنگ
 گل برده ز چهره پر فکندست
 بلبل سوخته گل همیشه تاب
 از پر تنزه اندرین وقت
 لیکن شب روز عاشقانه را
 جوینده بار را بکند
 عاشق بدعا بر ابرو صلیبش
 گویا بر غزل از زمین لب
 در بنده هزار عالم افرود
 احمد حبیب میکند یاد
 فضل میمون تو بهار آمد
 زینت وزیب آوردید بهار
 تازگی بهره با تین شد
 سرچین را ز صحن باغ ارم
 صدا صلی خوش نوا و نوباد از
 عند لب از پله سر آمدن
 مرغکان وقت صبح می نالند
 گریه ناله است فردا تو
 و رچه بکشد بلبل ز غم بچه
 لیک چون گل نمود چهره خویش

دانم که بنفشه سودا گوار است
 چشمش چه سبب پر از خمار است
 مر بلبل را تو دیدار است
 گر چه لب گل رقیب خمار است
 قصد همگان بسوزد زار است
 اینک بخت و جوی یار است
 با گلبن و گلستان چه کار است
 برداشته دست چون چار است
 چون کوئی نگار مرغزار است
 مقصود و محققان نگار است
 بریر اک بدو امیدوار است
 رد و نقی خلد در دیار آمد
 کوئی از پیش در نگار آمد
 خور می خنجر مرغزار آمد
 اندرین وقت ننگ عار آمد
 سوخته قمر بیکو بیار آمد
 بر سر اوج شاخسار آمد
 ناله هر یک چه زار آمد
 اند چه محزون و سوگوار آمد
 همچو من خسته و نزار آمد
 تراغ هجرانش در فضا آمد

بیقرار سے مناندر بلبل
 ہر کہ دستے دوزخ کرد بکل
 بے ریاضت وصال یارِ نیا
 محنت و شدت خزان بلبل
 احمد اور رہش مجاہدہ کن
 آمد بہار گشت گلو کار بوستان
 خوش شد مشام اہل جہان کہ کشاد
 از رنگت ک سورجی وز گونہ صمن
 سو دای کل فتاد بسر خلق را
 آید اہل گل ز غنچہ نمودند بہار
 بر تخت شاخسار بسجندہ میز
 آواز دل فریب برآمد چو ساختند
 چون خستگان بیدل قمر و قاف
 برسان چشمہا و مجبان عاشقان
 از دلایب کہ خواہد دیدار یار خویش
 کل با بونی و خار بسوزد اہل ازانکہ
 آمد ہرون ز غنچہ اشجار خار و گل
 کل بیہلہ خار بنما شد برو بہین
 در خار و گل نگاہ کن از رو اعتبار
 صد بار اہل معنی کرد در چمن شوند
 نیکو گشت و خارست ہر بلای

قسم او سلوت و قرار آمد
 دید بس یار و در کنار آمد
 آنکہ وجہ و جوی یار آمد
 دید بس یار و در کنار آمد
 تا تو آنے کہ حاصل کار آمد
 نیز مردہ بود تازہ شد اشجار بوستان
 دست رپیچ طلبہ عطار بوستان
 کافونہ ہرز و ندر بخار بوستان
 بار و نلق است از کل یار بوستان
 زمین رو آن بہشت خرید بوستان
 با بلبلان عرایس زار بوستان
 از خطہا و مرغان مزار بوستان
 نالان شدند باز بگلزار بوستان
 در سبزہ گشت چو کہ انہار بوستان
 کہ خوش شود بدیدن دیدار بوستان
 ماند بو صیل و چہر گل و خار بوستان
 بنگر کہ چونہ است ہنجا رخار و گل
 آنکہ بدید گشت بگلزار خار و گل
 کاہ روز بست ہر سویا رخار و گل
 شاید کہ بنگر نہ ہر بار رخار و گل
 ماند درین طریق بگردار خار و گل

<p>گل نرم و خاکی و یک زلف و وقت از خار و گل جمالا تسبیح حق شنو</p>	<p>یک شیان خند چو دو بار خار و گل ز بهار تا نگوئی سپیده کار خار و گل</p>
در صفت وقت بهار	
<p>خوش بود در امن صحرائی و تماشا شای بهار که نه وقت هست که در خانه نخچین بهار نه همه مستعان فهم کنند این اسرار نه کم از بلبل مستی تو نیال اسرار هر که فکر نکند نقش بود و بودیور آخر آبی حقیقه سر از بالش غفلت دار دل ندارد که ندارد و بخداوند اقرار غالب نیست که فداش نه بیند دیار حیف باشد که تو در خوابی در گنج بهار تا که شاید که برار و گل صد پر گل ز بهار بدر آید که درختان همه کردند تبار سرور بارغ برقص آمده و بید و بهار در و کان چو رونق بکشاید عطار باش تا حاله کردند بالوان شمار فهم عاجز شود از حقیقه یا قوت آثار نخلندان فضا دقدش شهرین کار به این فضل کمانش توان کرد انظار ای که باور کنی فی الشجر الاخضر</p>	<p>باد اوان که تفاوت بکند لیل بهار صوفی از صومعه کوشیده بزان در گذار کوه دور یا درختان همه در تسبیح اند بلبلان وقت گل آمد که نبالند رشوق این همه نقش بود و بودیور وجود جزیت هست که مرغان سحر میگوند آفرین باد بر آنکس که خداوند دل است هر که امروز به بیند اثر قدرت او تا کی آخره چو بنفشه بستر غفلت پیش که تواند که دپسوده رنگین از چوب وقت نیست که داد و گل از حجاب آدمی ز او اگر در طرباید چه خوب با و بوی سخن آور و گل سبیل وید شاخها و شتر و شیر و باغچه و بهار عقل حیران شود از خوشه زین بند با سحر بر طرب بخیل فرو آید زیند بهیچ در به نتوان گفت چو گفته که است گو نظر باز کن خلعت تا به بین</p>

با کس بے عیبی که بتقدیر غریز
 بادشاهه نه بهستو بکشد یا گنجور
 چشمه از سنگت و ن آرد باران از منبع
 گرچه بسیار بگفتم درین بار سخن
 تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
 و آنکه باشد به بند و کمر طاعت او
 نعمت بار خدا یا ز حد دیرون است
 ان همه پرده که بر کرده ما می پوشی
 تا امید از در لطف تو کجا شاید فست
 فغانهای که ز ایدری نه پسندیدی
 سحر یا راست روان کوی سعاد و درد
 چندین عمر گرانمایه که در غفلت رفت
 در و پنجهان به تو گویم که خداوندی
 هر که را بود آرزو سے بهار
 هست در جانم از رو و حبیب
 میل من چون بسوی دلدار است
 مرا مقصد دست کوی نثار
 غنچه سان بشگفم چو سے یا بل
 گشت آراسته ز حلیه گل
 با رخ یار من بود خوشتر
 بکام صانع چون خزان قوت بهار

ماه و خورشید بکند لیل و نهار
 نقش نیدی نه بشکوف کند یا ز نهار
 آنکبین از نگین نخل و دراز در یار
 اندکے پیش نلگتم هنوز از بسیار
 همه گویند و یکے گفته نیا دید هزار
 جاک است که کافیه بکشد یا ز نهار
 شکر انعام تو هرگز نکتین شکر گزار
 گر بقتصر نگرے نگرار سے دیار
 تاب قبر لقا نداریم خدا یا ز نهار
 بخداوندی خود پرده پوش ای ستار
 دید باید که بمنزل برسد گرفتار
 یار سے از هر چه خطا رفت هزار استغفار
 یا نگویم که خود مطلع بر امرار
 گو به بین بر مراد و سے بهار
 در دلم نیست از و سے بهار
 که بود نیل من بسوی بهار
 خلق را مقصد دست کوی نهار
 بو سے محبوب خود ز بوی بهار
 سینه و گردن و گلونه بهار
 احمد از موسم نگو سے بهار
 که درت گشت ناپیدا او در ديار

جوان و سپهر سیکوید و رین ایا هم از شکو
 اگر آید نگار من من دل خسته هم کویم
 گل صبر گ چون چهره نمود از پرده غم
 خنار از فرق گل ناکه صبا بر لوده در خنده
 نگر از ساغر لاله سی دادند نگرین را
 همیشه سوگو ارم من که دورم از جبه
 چو مفری هر زمان قمری میا سیر نا
 زور و فرق و لبر دل حمد درین هم
 بهار از روی زیبا بکیت اچنان آمد
 بش عاشق پر غم غم تیره شد گران
 چو خاتونی کل سوخته ده سحر بر خمار
 بنفشه منحنی گشته ز نام میسر مد و انهم
 ز جوف غنچه اخضر سمن باغ طایر شد
 اگر صبر برگ می سازد برای خویش
 چنین گنبد عالمیان که سوختن زبان
 چون هم زیار خود سوزد کاندن فغان
 ریا چین ترو تازه لوزا با کوه پوینده
 چنین خورم بهار که را خزان دامن خوش
 و سیم موسمی بنیم خوشی و خورشید
 گل قریش بنی یایم که گیرم بهر از بوی
 وصال دشت حاصل جمال و نشوید

بهار آمد بهار آمد بهار آمد بهار آمد
 نگار آمد نگار آمد نگار آمد نگار آمد
 بهار آمد بهار آمد بهار آمد بهار آمد
 به پیش بلب عاشق از ان گل خنار
 و گرنه از کجا نگرین تو باستان
 بنفشه نیر چون من بستان گوار
 بسان ناله عاشق نوزایش بر دزار
 فگار آمد فگار آمد فگار آمد فگار آمد
 که از آثار عکس و بسا تیغ چنان
 گل رخا چو معشوقه زخم خنده زبان
 نگر و سوزد بر نامش گل سوز از آن
 کبود من جانم اندر بشکل نالوان آمد
 بگونه سوزد ز داو چو خد عاشقان آمد
 که ز جنت شخصی بقتش رایگان آمد
 سرایان حمد حق سوسن با ده زبان
 زمرغان در چمن هر یک چرا اندر فغان
 ز خالق قمری و بلبل بهر در بوستان آمد
 ز کس نشوم کانک نگار و لسان آمد
 و لیکن خلق سیکوید خوشی اندر جهان
 بسان جوی ازین غم و چشم من آمد
 ز چهرش احمد سکیں بجان آمد بجان

دزد مقدم او گشته جهان خورم و دگرش
 بے طلعت معشوق مرا آمد و ناخوش
 در عرصه باغ و چمن انداخته منقرش
 فرداش بر دم و گلابی سودا آتش
 با کس نبود من بیم از دیده خود رش
 من خسته دلی دارم از چرخ شوش
 احمد چه کند چون بود آن بت محوش
 پایده را بنود پیش شاه روی بنور
 چو رفت از در عالم بالا شدت و برد
 بدین که صنع بدیش جهان چه خورم کرد
 بهار و تازک و زینت بهار آورد
 بگفت غنچه شما با بوقت نازدن ورد
 و گرنه از چه سبب چو در عاشق زود
 منم که سر ما آرام همیشه از دم مهرود
 کجا سحاب صالط که شود یار من کرد
 عجیب شد اگر من بهیرم از غم و درد
 چگونه سحر گذارد که باشد فرد
 از آن که ذاکران یا مر و باید مرد
 خزان رفت از جهان پیران
 بهار آمد بهار آمد
 برایش خلق سے پوید

هنگام بهار است و بهر عقل خوش
 بستان بگل لعل مزین شده لکین
 فراش قضا و قدر را سبزه بهر سو
 امروزی خندد هر گل بهر شاخ
 در وقت بهار از نبود رش غمناکم
 آرام گرفته دل بر شخصه درین فصل
 گلهایار من که نمودار شده است
 رسید شاه بهیج و شکست لشکر برد
 بدیده گشت بگفته کسا و اطللس برد
 با مرصانع بچون و مید و سبزه گل
 بهر تیرگی دوخت خزان یکسر
 هزار دوشان مشغول شب بخت اندک
 مگر که شیفه معذ لیب گشت بمن
 اگر چه رفت زمستان و لیک از پیار
 گیاه باغ دلم شد ز سحر کردا لود
 ز جام او خشمیدم بد هر چه درود
 گذشت عمر من و قربان شد حال
 بهال ما نزد تازیان ذکر کنند
 با مرصانع سبزه چون
 بان عروس اکنون
 بهستان سبزه سے روید

غمناک بهار است و بهر عقل خوش
 بستان بگل لعل مزین شده لکین
 فراش قضا و قدر را سبزه بهر سو
 امروزی خندد هر گل بهر شاخ
 در وقت بهار از نبود رش غمناکم
 آرام گرفته دل بر شخصه درین فصل
 گلهایار من که نمودار شده است
 رسید شاه بهیج و شکست لشکر برد
 بدیده گشت بگفته کسا و اطللس برد
 با مرصانع بچون و مید و سبزه گل
 بهر تیرگی دوخت خزان یکسر
 هزار دوشان مشغول شب بخت اندک
 مگر که شیفه معذ لیب گشت بمن
 اگر چه رفت زمستان و لیک از پیار
 گیاه باغ دلم شد ز سحر کردا لود
 ز جام او خشمیدم بد هر چه درود
 گذشت عمر من و قربان شد حال
 بهال ما نزد تازیان ذکر کنند
 با مرصانع سبزه چون
 بان عروس اکنون
 بهستان سبزه سے روید

جوان و پیر سے گوید	بھار آمد بھار آمد
مزمین گشت بستانها	معطر شد گلستانها
بر اسے راحت جانها	بھار آمد بھار آمد
صبا صحن چمن رفتہ	گل از ہر رنگ بشگفتہ
سنا دے این مذاکفتہ	بھار آمد بھار آمد
لوا ہا در چمن بشنو	ز ہر مرغ سخن بشنو
حدیث خوش ز من بشنو	بھار آمد بھار آمد
لقاب از رخ کشادہ گل	شدہ یکجا گل و بلبل
بصورت مرغ مثل فل	بھار آمد بھار آمد
گل سورے چو عیارہ	ز وہ سرخے برخارہ
نکر رکن تو صد بارہ	بھار آمد بھار آمد
سمن را چہرہ زردے	چو رودے عاشقے فردے
سماع ہر زن ہودی	بھار آمد بھار آمد
گل کوزہ زور پندان	برون آمد بلبل خندان
بزر بگرفت ہر دندان	بھار آمد بھار آمد
درخت پیدے لزد	نگراو عشقے مے و زرد
بگو دم دم کہ مے ارزو	بھار آمد بھار آمد
منم از فرقت و لہر	در آب غم چو نیلوفر
نیامد آن سبب الفور	بھار آمد بھار آمد
بھار ان دم نگو آید	کہ یارم رو سے نہاید
پس آنکہ گفت را شاید	بھار آمد بھار آمد

جمال خسته دل حیران
 بگوید کاندین گیسان
 در جهان فضل پیچیده پدیدار شده است
 زینت کیمیا فته است شجر درستان
 سبزه از خاک دمیده است میان گلزار
 لای خوش میزند امیر فزیز هر گوشه باغ
 وقت آنست که بلبل بچون بسیر آید
 بلبل شینقه دل عاشق و گل معشوق
 پای بلبل بسیر و دیده بسیرم که در
 در چنین فضل که هر کس ز خوشی میخورد
 و صفت یار همی جویم و می یابم بجز
 کر نالم که بیگاه ز من عیب گیر
 احمد سوخته از یار جدا ماند از ان
 در جهان فضل نو بهار رسید
 از پی موسم بهار اشال
 خاک تیره بسره گشت نره
 قرصه و فاخته بصحن چین
 گل چو از چهره پر کشا و نقاب
 بلبل از عاشق است نگر
 من تنجم بسان گل در پوست
 رفتن ای سوسوی یار و باز نیافت

چو ناکه بنگر د جانان
 بهار آمد بهار آمد
 برگ نوزده کنون حلیه اشجار شده است
 شاخسار شده از زویرانده بار شده است
 خلق را میل سوخته و گلزار شده است
 گوشه باغ مکر کلیه عطا شده است
 ز آنکه کل در نظرش زینت بهار شده است
 عاشق شینقه دل در بر دلدار شده است
 از پس سحر بکاشانه کل بار شده است
 چشم از فرقت محبوب کمر بار شده است
 در خور گل چو نه ام بهر دهن خا شده است
 کر پی سوزش دل حرفم این کار شده است
 کار او سوختن مالش بسیار شده است
 با گل و سبزه همچو یار رسید
 زینت و زینت بروز کار رسید
 آب صدف به بجز یار رسید
 پر سبزه با لوائه نزار رسید
 بلبل مست به قفسار رسید
 گرچه گل با سلاج فار رسید
 کر کس گویدم که یار رسید
 نرد و من سوخته سوگو اور رسید

نه
 باغچک و میانه
 تنی سقفت و تبار
 و باران و تاراج
 و باران و تاراج
 و باران و تاراج
 و باران و تاراج
 و باران و تاراج
 و باران و تاراج

مرا کم رسید وصل حبیب
 لیک از نهج او همیشه بین
 با که گویم من در خیمه احمد را
 موسم فصل نو بهار خوش است
 گر به سینه چهار گوشه باغ
 کرده دندان سپید در خنده
 ریخ نمود بهوستان صد برگ
 بلبلان را چو عاشقان امروز
 رسته از خاک سینه باغ بخت
 در سحر چو مومنان بدعا
 سبزه تازه و گل رنگین
 گر کسی برسد که خوش چه بود
 با ریخ وستان ایها روان
 نترد احمد چو یار زو سست نمود
 جهان خرم ز فضل نو بهار است
 نفسارت جمله اندر به بو تاب است
 گل کوزه همه خندد به مردم
 گل بدواز ریخ مشبثاق دارد
 گل بسوی برنگین عشاق
 نوای بلبل و آواز خرمن
 ز شادی خلق را سخن تمام نشانی

دیگر انرا نیز از بار رسید
 اندوه و ریخ بهیشتما رسید
 از پی عشق آن نگار رسید
 و اندرین وقت روز کار خوش است
 از گلی و سبزه هر چهار خوش است
 غنچه پراچ شاخسار خوش است
 بارش نغمه هزار خوش است
 در چمن ناله از خوش است
 آب جاری بچو یار خوش است
 دسته برداشته چهار خوش است
 نترد سکان این دیار خوش است
 کومیش طلعت نگار خوش است
 جلگه با جمال یار خوش است
 هر چه باشد بنو بهار خوش است
 نگر آثار جنت و دیار است
 طراوت جمله اندر سبزه زار است
 که او را نقده زو در کنار است
 نشان در روز ویش شکار است
 شکفته در چمن پر شاخسار است
 زبان ناله من زیر زار است
 که در این و آن سخن زار است

<p> درین موسم که روی روزگار را مراراحت همه در وصل پاست کسی که در دیوان دل نگار است چشم من بتر از چشم خاست بروز و شب نه صبر و نه قرار است چنین فصلی که فصل نو بهار است چمن سرمای عطار دارد که رنگ و بوی چون دلدار دارد زمین باغ استغفار دارد چو عاشق ناله‌ها زار دارد تو کوئی هر یک مزار دارد اگر چه گل سلاج خار دارد بر آن مقبل که فصل یار دارد ز باغ و بوستانها عار دارد روان مانند آنها را دارد ز آب دیده تر رخسار دارد بدل زنده لبها بسیار دارد بشیخ و پیر چون اقرار دارد میان جان و دل انوار دارد باطنی هر که زو انکار دارد در آن حضرت چو کار دارد </p>	<p> پیچیم جوان و پیر خوشدل ولیکن من ندارم با حق زانکه بباغ و بوستانها که شود شاد اگر چه هست گل بس خوب زیبا منم دیوانه دیدار محبوب بشرد احمد مسکین خراست طراوت در جهان گلزار دارد بیار از پیش و لدام رسد است ز آب و سبزه و گلها رنگین درین ایام قمری در ترقم لقا با میزنند امروزم مرغان بسوی گل شتاب بلبل عشق بباغ و بوستانها کی گراید که کوئی یار گل چهره نوبرت و چشم خورشید از چو محبوب و لعل پرده دوزخی دلارام بر لعل دیدن ویدار احمد بپا برانچه می جوید بلا شک فرید ملت و دین آنکه از حق نه جمع عارفان بنود بنزد مرید انرا بموس می رساند </p>
---	--

<p>بہارِ حُجّے علی ستھان ناپید کنون زار در تہسم شد بہستان غنچہا بہستان باغ زار سبزہ در بر جہا بی پودتار تودہ گل بر بیدین و سبزہ تر بریدار لیکن خوش نیاید مر مرابو صمل نار چون نیشاد دوست در و گل شود دانند بر کہ بندر دوست را با باغ و بہستان</p>	<p>ہجور و سی شاہدین نمود عافون بر مثال نو عروس نازنین پیش شاہ گلبنار زار پوراز گلہا بگردن سنج و زار خلق نذر بوستانہا کردہ سکون و سنج ایچنین فصیحہاں سا گشتہاں و جہاں بوستان افروشان حرم بود و راہ عشق خستہ ایچہاں اجمال دوستان بس بود</p>
---	---

قطبہ تاریخ طبع دیوان حضرت قطب جمال ہانسوی قدس
میں تاریخ طبع شاعر شیریں زبان مولوی محمد جاحظ صاحب محسن ولی

<p>جملہ دیوان قطب غوث اتصال اسکا ہر شعر نور حق کا چلال حب حق و ہنی کی شاہد حال اسکے معنی وصول حق پر وال یہ طریقت میں سالکوں کو مثال اور حقیقت کی لوح پر مثال دنگ ہون اسکو دیکھ ایل قال طاہر بننے لئے یہ شیخ مثال رفقہ رفتہ دکھا سے تابہ آل وم میں پہنچا سے تاکتا رصال تسبیح پر مثال حدیث سال</p>	<p>لج عرفان سے فرج الیقان سپہ اسکا ہر لفظ گو صبر ایمان غزلین اور رباعیان اسکی اسکے پڑھنے میں شوق دل حاصل یہ ادبیت میں شرح کا فتویٰ معرفت کا پہرہ سرشیں پر تمکین صوفیہ نگویہ وجد میں لاسبہ عابیون کے لئے یہ ہادی شرح عارفون کو پہرہ سیرت و صفات عاشقون کو پہرہ حیرت و کرک سچ تو حید میں رہا یہ بہان</p>
--	--

لو کچھ آیات فریج دین کو خیالی
 چاہا پڑا لا اسے بتور کمال
 ہو گئے وان کے بھی سعید قبال
 ہوئے فیضان روح پھر نہال
 کہ نگہ اس کتاب کے فضل
 سچے اعراض کی رہی نہ مجال
 کہ ہوئی غیب کے ذرا بے الحال
 الحمد للہ نظم قطب جمال
 میزان
 ۱۳۰۶-۶۴-۱۱۱-۹۹۰۰۹۹-۶۶

وقت اس کے شہود کا آیا
 تھا جو وحدت کا لازمہ کثرت
 اس جہان میں تو خوش نصیب ہیں
 قطب اقدس کے وہ نہرہ خاص
 بجو بھی بخشہ سے سعادت یہ
 قادری چشتیوں کا میں غلام
 جی میں سوچا کہ کیا لکھوں تاریخ
 فکر نہ کر وئی یہ مصرع پڑھ
 XXXXX

اطلاع ضروری

ناظرینان کتاب پرواضح رہے کہ یہ نایاب اور
 کیاب یوان ایٹک معرض طبع میں نہ آیا تھا اور نہ کہین
 قلبی دستیاب تھا چونکہ عالیجناب پیر جی شیخ فریج الدین رضا
 تحصیلدار دہلی حضرت قطب صاحب کے خاص لکھنے والے ہیں
 خاص اپنے ارادت دلی اور خلوص قلبی سب یوان مذکور اس طرح
 طبع کر لیا اور اس کے تحت تصانیف کے مطابق کہ جس طرح اس طرح
 کیا گیا کوئی تصانیف اور ختم تصانیف لکھنا میں بہترین وقت

CALL No. { ۱۹۱۳۵۵۱۸ ج ۲۰ د ACC. NO. ۱۵۹۵۰

AUTHOR جمال الدين

TITLE ديوان حضرت قطب جمالي

۱۹۱۳۵۵۱۸ ج ۲۰ د ۱۵۹۵۰

ديوان حضرت قطب جمالي

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

